

# خانواده ما

## داکتر ببرک ارغند

بازتاب و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب

عنوان: خانواده ما (رمان)

نویسنده: داکتر ببرک ارغند

چاپ نخست: فبروری ۲۰۱۷

---

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم سپتمبر ۲۰۲۲

کتاب برای پخش رایگان تدوین گردیده است؛ هرگونه بهره‌برداری مادی از آن جوابدهی حقوقی را در قبال دارد.

سپاس از محترمه زهره پورس از غمناک که اجازه نشر

دیجیتال این کتاب را عطا کردند.

## درباره کتاب «خانواده ما»

زنده یاد داکتر ببرک ارغند در اکثر آثار خویش معضلات حاد وطن ناشی از جنگ و جهاد و پیامدهای آن و جنجال‌های زندگی روزمره مردم را با شیوه زیبا و دل‌نشین با زبان گفتاری و استفاده از کلمات و اصطلاحات عامیانه و ضرب‌المثل‌های ورد زبان مردم نتنها بیان، بلکه ریشه‌ها و عوامل آنرا موشگافانه بررسی نموده است.

کتاب «خانواده» ما در همین راستا بیانگر دردهای بی‌درمان بخشی از جامعه ما است که با طلسم‌های رنگارنگ به زنجیر کشیده شده است و شماری، بی‌شماری با تقوای ظاهری و ادای پنج وقت نماز و رعایت صوری همه دساتیر اسلامی، اما غرق در فساد اخلاقی از چرس و قمار تا زنباره‌گی، چگونه با طرز تفکر "مردسالاری اسلامی" بر خانواده حکمروایی می‌نمایند.

بازنشر دیجیتال کتاب «خانواده ما» توسط انتشارات راه پرچم در این دورانی که نیروهای سیاه اندیش طالبی باردیگر استبداد نوعی دیگری را بر جامعه تحمیل و نصف جامعه ما را از همه حقوق انسانی از جمله حق تحصیل و کار محروم ساخته، دارای ارزش خاصی است. برای اینکه در آن تفکر "جهادی - طالبی" و دیدگاه‌های از همان نوع بی‌عدالتی‌های ته نشین شده و قبول شده در فکر و ذهن مردم درباره زنان حلاجی شده و شیوه مسلط تقلیدی و غیرشعوری و کورکورانه و پیامدهای آن بر جامعه و خانواده نشان داده شده است.

مشخصه دیگر کتاب «خانواده ما» این است که نویسنده به جز یک مورد، همه شاملین حکایت را بدون نام و تنها با ذکر القاب یاد نموده و راوی حکایت نیز زن است.

قاسم آسمایی

نشرات راه پرچم در آینده آثار دیگری نویسنده را نیز همگانی خواهد ساخت. لینگ دانلود سه کتاب: «لبخند شیطان» در دو جلد، «سفر پرندگان بی‌بال» و «شورآب» نوشته داکتر ارغند در اخیر کتاب ذکر شده است.



وقتی از خارج برگشتم، کابل و مردمانش آماج شدیدترین حملات قوماندان‌های جهادی بود. برای اقامتم در جستجوی منزلی امن بودم. می‌دانستم کسانی که از خارج برمی‌گشتند هدف یورش دزدان، آدم‌ربایان و راهگیران جهادی قرار می‌گرفتند. من در یک حویلی نسبتاً کوچک اقامت گزیدم. اتاق‌های رنگ و روغن شده با ارسی‌های بلند داشت اما حویلی اش کوچک، کثیف و ناپاک بود. گویا پیش از من کدام قوماندان جهادی آنجا زنده‌گی می‌کرده.

یکی از روزها بخاطر نجات از هجوم راکت‌ها به تهاکوی این خانه پناهنده شدم؛ وسیع اما درهم و برهم بود. چند تا بستره خواب و چینی‌های شکسته در گوشه‌پی انبار شده بودند و در کنارشان صندوقچه‌پی که قفل و درش را پرانده بودند خودنمایی می‌کرد. رفتم درون صندوق را دیدم. پر از کهنه پاره‌ها بود. در آن میان بسته‌پی توجه ام را به خود جلب نمود. خاطرات یک دختر بود. وقتی اوراق را باز کردم این یاد داشت به چشمم خورد: «اینجا سرگذشت خانواده ما دفن است»

آن را تا پایان خواندم. غمنامه دختری اندوهگین و سوگواری بود که در دوران جنگ‌های تنظیمی می‌زیسته. شگفت‌زده‌تر شدم وقتی که تا پایان

داستان به نام هیچ یک از پرسوناژهای این غمنامه برنخوردم. حیقم آمد که نشرش نکنم. نمی‌دانم آیا این دختر دیدنی‌دار هنوز هم زنده است؟ آیا هنوز هم نفس می‌کشد؟ در جستجوی آنم تا اگر ردی ازین معصوم بدست بیاورم.

گاه‌گاهی سوز دل و ظلم ستم‌باره‌گان دخترک را واداشته تا بر ضد باورهای خویش بشورد. بر خود و باورهای خود شک کند؛ باری خواستم آن بخش‌ها را حذف کنم اما حیقم آمد، با این کارم ستم دیگری من بروی روا می‌داشتم.

من خاطرات این دختر آسمان‌زده را به زبان نگارشی خودش که بیشتر لهجه کابلی داشت، ثبت کردم. نخواستم رویش من باشم. گفتم بگذار خودش دردش را همان‌گونه‌پی که حس کرده بیان دارد. این شما و این هم «خانواده ما». لطفن اشک نریزید!

\*\*\*



بهار بود. آفتاب مانند همیشه حرارتش را با مهربانی پخش می کرد و هوا شسته و روفته بود. خوش آدم می آمد که آن را استنشاق کند. پدرم سوی ما نگریست و گفت:

«پس از ای هر روز اینجه میاین. ملامُدِرس شما ره درس میته. وضو و نمازه یاد تان میته. پنج کتاب میخانین... خواجه حافظ میخانین... پنجسوره میخانین.»

بالا نگاه کردم، پدرم روبرویش را می نگریست. شکم برآمده و زرخ چهارکنج داشت. از یکسو دست خواهرم را گرفته بود و از سوی دیگر دست مرا. انگشتان لُک و زَبر داشت. دستش برای من خیلی بزرگ بود. رگ های آبی رنگ و درشت داشت. انگشتی کلان فیروزه اش کلک هایم را آزار می داد. بالا نگاه کردم، می خواستم بگویمش:

«ای انگشتره دور بینداز. زن خُه نیستی که انگشتر پوشیدی. بتی که مادرم دَ کلک خود کنه.»

یادم می‌آید هروقتی که با انگشترش لب تندور می‌آمد نان‌های مادرم در تندور می‌چکیدند. داد و فغان مادرم بلند می‌شد. خطاب به او می‌گفت:

«ای سبیل ماندیته پت کو که نانای مه ره میچکانه!»

مادرم می‌گفت انگشتر اصل فیروزه نان را می‌چکاند. راست می‌گفت یکبار خودم هم امتحانش کردم. دلم می‌خواست آن انگشتر پدرم از من باشد تا نان تمام تندورها را بچکانم. اما به کلک‌های من کلان بود. باید صبر می‌کردم تا بزرگ شوم تا کلان شوم؛ مگر هر قدر هم بزرگ می‌شدم، می‌دانستم انگشتر او فراخ‌تر از انگشت‌های من می‌بود. انگشت‌های او خیلی بزرگ بزرگ بودند.

یادم نرود من چهار برادر و سه خواهر سکه داشتم. چند تا هم اندری. برادران من نیز به این مدرسه می‌آمدند. پدرم نصیحت مان کرد:

«از یک دیگه جدا نشوین... همراهی بچا بازی نکنین. گپ‌های ملامدرس ره خوب گوش کنین!»

خواهرم پرسید: «پدر جان... نماز خفتن چن رکات اس؟»

پدرم با نگاه زننده سویش نگریست. مکئی کرد و پاسخ داد:

«از ملامدرس پرسان کو!»

و زیر زبان می‌گفت:

«مه از کجا خبر دارم. شوانه کی بیکار میشم که نماز بخانم...»

و گفت: «نماز پیشین ده رکات اس!»

خواهرم گفتش:

«پیشین ره می‌دانم. خفتن ره نمی‌دانم؟»

بدون آن که نیت بدی داشته باشم مصروف بازی با انگشتر پدر شدم.  
دستم را به شدت تکان داد:

«چی میکنی؟... انگشتره میکشی، دُزی میکنی؟»

مانند مادرم قسم خوردم:

«نی. همیطور خوشم آمد. دستش زدم!»

پدرم ابروانش را جمع نمود:

«مادرت ام وقتی گیر میایه قسم میخوره.»

و خواهرم را مخاطب ساخت:

«صنف گریان نکنی. ما ره پیش ملامُدَرس نسرمانی!»

بادی تند وزید، خاکباد شد و ذرات کوچک خاک به چشمانم فرو رفتند.  
دست پدرم را رها کردم تا چشمانم را بخارم. پدرم قهر شد:

«چی می‌کنی دیوانه!...»

«ایچ... دَ چشمم خاک رفت.»

من اصلن می‌خواستم آزاد باشم. آزادی را خوش داشتم. آرزو داشتم چهار  
طرف حویلی را خیزک زنان دور بزنم. دست خواهرم را بگیرم و ابوبه جان  
ابوبه، کنم. مدرسه را غتمغتول کنم.

زمین زیر پای ما گند و گپر بود. ما ناگزیر بودیم که هم راه برویم و هم فکر  
خودرا بگیریم که نیفتیم و بُدِری نخوریم. ما در دوجناح پدرم، مانند دو

سریاز کوچک می‌رفتیم و اطراف خویش را با حسرت کودکانه تماشا می‌کردیم. حویلی کلان بود. چند تا درخت جوان پنجه‌چنار در آن سایه می‌کرد و یک جوی باریک آب از میانش می‌گذشت. دو طرف جوی خزه‌های سبز رنگ بهن شده بودند. ملامدّرس برای آن که مرغابی‌هایش از حویلی بیرون نروند، آب‌موری‌های حویلی را با شاخه‌های درخت، پنجره گرفته بود. می‌گفت روباهی پیدا شده و تا کنون دوتا مرغش را دزدیده است. گیرش کند، سرش را می‌زند و پوستش را می‌فروشد. می‌گفت:

«پوستین فروش‌ها می‌خرن.»

لامدّرس غیر آن که شاگردانش را در آن حویلی تدریس می‌نمود، خودش نیز همانجا زنده‌گی می‌کرد. صاحب اصلی آن تعمیر کوچک و گلی، چهار تا اتاق در سمت آفتاب رخ حویلی اعمار کرده بود که همه به یک دهلز کوچک باز می‌شدند. اتاق اول در سمت راست، اتاق خواب ملامدّرس بود که پنجره کوچکی بسوی حویلی داشت. جای نمازی جدید که رنگ سبز داشت روی تاقچه پنجره اش چهارقات خوابیده بود و آفتابه پلاستیکی‌پی رنگ رفته و ضویش دهن دروازه درآمد با احترام و ادب ایستاده بود و چند تا تسبیح چوبی هم کنار پنجره از میخی آویزان بودند و کلاه تاری سپیدی در جوار جانمازش به چشم می‌خورد. گفتم ملامدّرس روزهای جمعه که بر منبر می‌رفت آنرا بسر می‌کرد.

سایر اتاق‌ها، صنف‌های درسی و محل تدریس شاگردان مدرسه بودند. ملامدّرس چند تا مرغ و مرغابی داشت و یک تا هم بز شوخ و سفید مو که در گوشه حویلی در میخی بسته بود. کوچه‌گی‌ها و باشنده‌های دور و بر مدرسه برای ملامدّرس غذا می‌فرستادند و اعاشه و اباطه اش می‌کردند. زمستان‌ها برایش چوب و چغت می‌آوردند و بخاریش را گرم نگه می‌داشتند

و دهیک و زکات می‌دادند و راضی نگاهش می‌داشتند و در عوض، او نکاح و اولادهای شان را بسته می‌کرد. نماز شان می‌داد و جنازه‌های شان را دفن می‌کرد و به راه راست رهنمایی و هدایت شان می‌کرد. او مصارف تدریس و آموزش دینی اطفال را، از فرد پولداری که در کویته بود و باش داشت، اسقاط جاریه می‌گرفت.

قد و قواره اش به پدرم می‌ماند. همانطور بلند با شکم برآمده و زیان تند و بد قلع و بد رویه بود. من خوش داشتم که درس بخوانم، پیش هرکه می‌شینم بشینم مطلب چیزی فرا بگیرم اما خواهرم برخلاف من خوشش نمی‌آمد که درس بخواند. وقتی مادرم لباسش را به تنش می‌نمود اشلق می‌کرد. نی و نو می‌کرد. به من می‌گفت:

«مه می‌ترسم. نمی‌دانم چرا از ملا و درسش خوشم نمی‌ایه. »

مادرم تنبیه اش می‌کرد: «سانقه بینی!... برو یک چیزی یاد بگیر. طلب علم فرض اس.»

خواهرم می‌گفتش: «مه خُه زن هستم. مه چرا درس بخانم؟ درس برای بچه هاس.»

مادرم می‌گفتش:

«طلب علم بالای زن و مرد فرض اس... یعنی خدا حکم کرده‌س. برو اگه نی دو کشتیت می‌کنم!»

مادرم زنی ظالم بود. شاید بنظر من ظالم می‌آمد. یک مادر نمی‌تواند در برابر فرزندان ظالم باشد. اگر چی من این را تا هنوز تجربه نکرده ام، شنیده بودم. تنها شنیده بودم و زیاد هم شنیده بودم.

من در بگومگوهای مادر و دختر مداخله نمی‌کردم. می‌دانستم پاسخ مادرم همیشه حاضر و آماده می‌بود:

«طلب علم فرض اس!»

چون فرض بود لذا دلیلی بکار نداشت. فرض بودن خودش قوی‌ترین برهان و فرنود بود.

دستم در میان پنجه‌های پدرم عرق کرده بود. شت و پت عرق بود. سوی انگشتر پدرم نگاه کردم. با خود گفتم ما را پیش مُدّرس می‌نشانند تا علم دین را یاد بگیریم. البته ما را عالم می‌سازد. یک راهی توسط ما بسوی خدا پیدا می‌کند. خودش آدمی گناهکار است می‌خواهد ما گناهکار نباشیم. کمبودی‌های خودش را در وجود ما پوره می‌کند. من بارها شنیده بودم که مادرم می‌گفتش:

«بی دین، تو کجا مسلمان هستی!... از دوکان جهودی شراب میخوری... از سر شو تا صبح قمار میزنی. مفره میخوری، چرس میکشی باز خوده مسلمان میگی!»

سوی خواهرم نگریستم. پریشان به نظر می‌رسید. مادرم تنبان‌های سفید و پیراهن‌های آستین دراز به تن ما کرده بود. می‌گفتمش:

«مادر گرمی اس. تابستان اس آخراً چرا پیران آستین کوتایم ره دَ جانم نمیکنی؟»

قهر می‌شد:

«لوده!... پیش ملا چطور بی‌آستین روانت کنم!»

من انگیزه و حکمت و خردمندی مادرم را در این کار نمی‌دانستم. چرا پیش ملائِدِرس با قول‌های برهنه نرویم. ما که هنوز کودکی بیش نبودیم. اما او مادر بود و ما کودکشانش، ناگزیر آنچه می‌گفت اجرا می‌کردیم. او زن پدرم و مادر برادران و خواهرانم بود. او یا که خیلی غیرتی و متدین بود و نمی‌خواست بی‌سیرت باشیم؛ یا که از روی مکر و حيله به پدرم نشان می‌داد که چنان است. یک زن شوده و پوده اس. به گمانم مسألهٔ دوم نزدش ترجیح داشت؛ زیرا این کار را از روی قصد و عمد می‌کرد. من می‌دیدم که با مردهای بیگانه و ناآشنا در کوچه و بازار خیلی با خوش‌رویی و محبت صحبت و رفتار می‌کرد؛ یگان‌بار حتی چادرش هم روی شان‌هایش افتاده می‌بود. اما وقتی پدرم و یا برادرانم حضور می‌داشتند زنی دیگر می‌شد. پابند عرف و عنعنات؛ پابند دین و فرایض و سنت‌ها می‌شد و مانند دیواری مستحکم در حمایت از گپ‌های برادرانم قرار می‌گرفت. گفتم مادرم یک محتسب می‌شد، یک واعظ می‌شد و روی منبر می‌رفت و آدم‌های گمراه را به حکمت گفتار خدا و احادیث پیغمبر به راه راست هدایت می‌کرد. مگر پدرم گفتمی او را می‌شناخت که وقتش نمی‌داد و در دهنش می‌زد:

«ناقص‌العقل!»

و برادرانم اصلن به گپ‌هایش گوش فرا نمی‌دادند. گپ مادرم گوز خر بود. وقتی دهن دروازه دهلیز رسیدیم. پدرم دروازه را آهسته آهسته با انگشت قات کرده اش تق تق زد. مردی با ریش زیر و قدی بلند در را گشود. خود ملائِدِرس بود. اول سوی ما نگرست مثلی که به نخاس آمده باشد؛ با همان حس سوی ما نگرست. سپس با خرسندی پدرم را مخاطب ساخت:

«خیر ببینی!... خدا اجرش ره بریت میته. همی کودکای ماصوم دَ آخرت دستت ره میگیرن و از پل صراط تیرت میکن!»

ازین گپ ملامُدَرس مرا هم خنده گرفت هم غروری برایم دست داد. من با این تنه و توشه ناتوان و نحیفم پدرم را پشت می کردم و از پل صراط عبور می دادم!!! چرا پدرم خودش از آن پل نمی گذرد. نه لنگ است و نه لاش. باز کی به گپ من می کند. من کجا توان پشت کردن او را دارم. اگر چنین باشد بی عدالتی نخواهد بود؟ خدا صاحب که رحیم و مهربان است چرا بالای من پدرم را از پل صراط عبور می دهد. باز این پل در کجا است که همه از آن می ترسند. ملامُدَرس با فیس و افاده می گفت:

«پل صراط از مو باریک تر و از تیغ تیزتر است!»

به نظرم آمد که من داریاز شده بودم. مانند داریازانی که با مهارت روی سیمی کش کرده راه می روند، دودستم بدو جناح باز بود تا نیفتم. با احتیاط راه می رفتم و پدرم روی شانتهایم سوار بود. او را که گنهکار بود، منی که بی گناه بودم، باید از پل عبور می دادم تا در آتش نیفتد و نسوزد و به سزای اعمالش نرسد. به نظرم این کار بی عدالتی بود در حق من. باز رفتن من به مدرسه چه ربطی به عفو نمودن گناهان پدرم داشت. او خودش نباید گناه می کرد. او باید مرا که کودک بودم و خوب و بد را تمیز کرده نمی توانستم پشت می کرد و از پل عبور می داد. چرا من اینکارا می کردم؟ شاید دلیلش آن بود که او پدر من بود و این حق را بالایم داشت. نمی دانم کدام حق! من که او را به حیث پدر انتخاب نکرده بودم او مرا انتخاب کرده بود. من ثمره هوسرانی هایش بودم. او مثل من هژده تا را به دنیا آورده بود، حالا هم باید من پشتش کنم؟! ... حس می کردم که در زیر پل، آتش دوزخ فوران دارد و دو تا فرشته هم نگران من هستند تا اعمالم را ثبت کنند. حرارت آتش را حس می کردم. از پایین آتش و از بالا تن سنگین پدرم آزارم می داد. ترسیدم. خودم را کمی عقب کشیدم با خود می گفتم: بانس که خودش برود به من چی؟ من این کار را نمی کنم. اگر از پیشم بیفتند. جواب برادران و مادرم را



چی بدهم خوب بود آن کابوس رهايم کرد. زیرا پدرم دست‌های کوچکم را به دست آن مرد داد که ریش زبر و لباس سیاه به تن داشت. او را ملاصاحب خطاب می‌کرد.

ملاصاحب که ما را مانند گوسپندان قربانی نگاه می‌کرد و چاقی و لاغری ما را با نگاه خریداری تول و ترازو می‌نمود، با پدرم خدا حافظی نمود و دروازه را با ممنونیت از عقبش بست. من ماندم و دهلیزی کوچک و افکار بزرگ. صدای اطفال مانند چرس چرچرک‌های شامگاه به گوشم می‌آمد. درس‌ها جریان داشت. پسری در جایش ایستاده بود و به حکم ملا درس دیگران را یاد می‌داد. می‌گفت:

«الحمدو...»

و اطفال تعقیبش می‌کردند:

«الحمدو...»

«للهي...»

«اللهي...»

«رب ال...»

«رب ال»

«عالمين»

«عالمين»

«الرحمان الرحيم»

«الرحمان الرحيم»

به نظرم می‌آمد، درس‌هایی را که باید در آن مدرسه فرا بگیریم مشکل نخواهند بود. من خودم را می‌شناختم. هر چیز را زود فرا می‌گرفتم.

ملاّمَدَرس، من و خواهرم را به صنفی برد و در جمع کودکان دیگر که مانند ما خردسال بودند نشاند. دلم می‌خواست نام‌های ما را بپرسد. سولاتی از ما بکند تا من زیرکی خودم را نشانم بدهم. من برای پاسخ گفتن آماده‌گی گرفته بودم. مگر معلوم می‌شد که ملاّمَدَرس به فهمیدن نام‌های ما علاقه‌پی نداشت او مانند قصابی تنها به وجود ما، به گوشت و پوست ما علاقه داشت. همان که دختران پدرم بودیم برایش کافی بود. و به نام دختران او هم ما را صدا می‌زد و با کاربرد صفت‌های دراز و پخچ، ما را از هم تفکیک می‌کرد. خواهرم دختر دراز پدرم بود و من دختر قد پخچش. صنف ما چوکی نداشت. همه بالای یک سطرنجی رنگ و رو رفته و تار نما شده چهارزانو زده بودیم.

مرا در صف اول نشاند و خواهرم را در صف آخر. دلیل این کارش را ندانستم اما ازین که مرا در صف اول نشاند بود مسرور شدم. همه چهارزانو نشسته بودیم. ملاّمَدَرس گفتی کار باقیمانده اش را دوام می‌داد که گفت:

«الف زیر آ»

همه تکرار کردند.

گفت:

«ب زیر ب»

من هم تکرار کردم:

«بی زیر بی»

گفت:

«پ پیش پو»

همه تکرار کردیم.

ملا گفت:

«آفرین آ، آ، آ»

دیدم از عقب صدای گریه مانندی آمد. نگاه کردم خواهرم بود. اشک‌هایش را با پشت آستین پیراهنش پاک می‌کرد:

«مه نمیتانم...»

ملا مَدَرِس بر آشفت:

«میتانی. باید بتانی!»

رفت از گوشش گرفت و فشارش داد:

«میتانی. آسان اس! پنجاق ره یاد گرفته میتانی، جزبازی کده میتانی، درس دین ره یاد گرفته نمیتانی؟»

و خواهرم خاموش شد. گویا ترسیده بود. او همیشه زود گریه می‌کرد چون زیاد می‌ترسید. به همین خاطر در خانه او را نازدانه و ترسندوک نام نهاده بودند. نازدانه صدایش را خورد. گفתי گریه اش در گلوش بند آمد که پس از دو سه باری که هق زد خاموش شد. برخورد زشت و تنبیه کردن

ملاّمدرّس برای ما چیزی نوی نبود. ما با لت و کوب و تهدید و تخویف عادت داشتیم، ما خوب پخته شده بودیم. خانه ما مانند یک دیگ بخار بود، اگر کله پاچه را هم در آن می انداختی نرمش می کرد، پخته اش می کرد. گفتم ما در یک دیگ بخار پخته شده بودیم. سخنان تند و تهدید آمیز ملاّمدرّس به ما چیزی نوی نبودند و دنباله و تکرار همان تهدیدها و گپ های پدر و برادرانم بودند.

آن روز به ما روزی دشوار بود. از ما بزرگترها هم در آن مدرسه بودند. همه ما باید تنها به خدا فکر می کردیم. به عوض بازی و ساعت تیری باید به راهی که همه ما را به خدا می رساند فکر می کردیم. باید کاری می کردیم که خدا را با خود نزدیک بیابیم و چنین شد. ملاّمدرّس کاری می کرد که ما رحمت خدا را در حق خویش می دیدیم. وجود خدا را بالای سر خویش حس می کردیم. گفتم ما فرزندان خدا می شدیم.

روز دوم درس، نازدانه گریه نکرد. آرام و سر به زیر بود. این بار ملاّمدرّس او را در صف دوم جا داد. برایش خوشحال بودم. خواهرم غبی نبود. زشت و بد رنگ بود اما غبی نبود. زود فرا می گرفت. به ما صنف اول کم بود، باید به صنف های بالاتر می نشستیم می خواستیم پیشرفت کنیم. می خواستیم ما را به صنف بالاتر ببرند.

وقتی ما را تفریح دادند. خودم را شتابزده به خواهرم رساندم. دیدم ترسیده بود. دست و پایش می لرزید.

پرسیدمش:

«چرا می لرزی؟»

پاسخ داد:

«همیطور...»

پرسیدمش:

«خنک خوردی؟»

با ناراحتی جواب داد:

«تابستان اس... د تابستان کی خنک میخوره؟!»

اطرافم را دزدانه نگریستم. آرام کده پرسیدمش:

«از ملا ترسیدی؟»

اشکی از چشمش فرو چکید:

«مه دیگه نمیایم!»

و همانجا کنار جوی باریک که شرشر کنان می رفت نشستیم. از من پرسید:

«تو ازش نترسیدی؟»

گفتم:

«هم ترسیدم هم نترسیدم... ریشش بدم آمد... بینی پتقش بدم آمد.»

دیدم صنف بچه‌ها هم رخصت شدند. ملامُدّرس ما را با عجله حکم داد که تیز تیز داخل صنف شویم. می گفت:

«نباید با بچه‌ها هم‌مصحبت شوین. گناه داره.»

من مثلی که بیدار شده باشم از خود پرسیدم:

«چرا همصحبت نشویم؟»

و به بچه‌هایی که خمود و جمود با سرهای پایین انداخته مانند سحر شده‌گان از اتاق بیرون می‌شدند، نگریستم. برادر بزرگ و همزادم هم در جمع آنان بودند. ملامُدّرس چوبش در دستش بود. یک شاخه‌تر و تازه از چوب انار آنان را مانند رمه گوسفند به اینسو و آنسو هدایت می‌کرد. پیرهن تنبان سیاه و دراز به تنش بود و تب خداپرستی صورتش را گلگون ساخته بود. اگر آن‌زمان عیسی مسیح را می‌شناختم او را به عیسی تشبیه می‌کردم. فرق شان تنها در لباس شان بود. عیسی سفید می‌پوشید و او سیاه. عیسی کلاهی به سر نمی‌کرد مگر ملامُدّرس سرش پوشیده با کلاه بود. می‌ماند مسأله رنگ جلد. به باور من رنگ جلد شان فرقی نداشت. عیسی اصلی هم جلد سفید نداشت. با این که او را در تصاویرش سفید و نازک نارنجی با چشمان آبی وصف می‌کنند اما در حقیقت چنین نبوده. رنگ جلد و چشمانش با ملامُدّرس ما زیاد فرقی نداشت.

برادر کلانم برخلاف همزادم و دیگران از درس‌های مدرسه خوشش می‌آمد و از تحصیل در آن شاد بود. گپ‌های ملامُدّرس را می‌پسندید و مشتاقانه به آنها باورمند می‌شد. مدرسه رفتن روز به روز او را آرام‌تر و مرموزتر می‌ساخت، فصاحت و بلاغت می‌یافت. اندیشه پرداز می‌شد و وابسته‌گیش به ملامُدّرس مستحکم‌تر می‌گشت. طرز فکر و بیانش مقلد ملامُدّرس شده بود و ما کم‌کم در خانه خود صاحب یک مولانا می‌شدیم. مولانایی که خیلی آرام بود. کم‌گپ می‌زد و با ما کم‌مجالست و همنشینی می‌نمود. مولانای ما خلاف ملامُدّرس، وقتی شاد هم می‌بود خوشحال نمی‌شد. آرام و مرموز می‌بود و سفره دلش را پیش کسی باز نمی‌کرد. بچه مرموز و پر رمز و رازی شده بود. شب وقتی از همزادم پرسیدم شما در نزد ملامُدّرس چی می‌خوانید، پیشانی‌ش ترش شد:

«پنج سوره، پنج کتاب، صرف و نحو. دعای قنوت!»

و سوی برادر بزرگم که دیگر مولانای ما بود نگریست و گفت:

«تو خوشش داری مگر نمیشناسیش. آدم ظالم اس... هفته پیش یادت رفت؟»

مولانای ما جدی شد:

«چی یادم رفت؟»

«او سگه!... او سگ ره چطور کشت!... کس کافره اوطور نمیکشه که سگ بیچاره ره کشت. کت تبر زدش!»

برادر بزرگم جدی تر شد. روی دو گنده زانو نشست:

«خوبش کد. سگ باید کشته می شد!... ملامدرس ما آیت و حدیث ره خوب میفامه... قرانه از حفظ داره!... خبر داری که پیغمبر ما د باره سگ چی گفته س؟»

مسأله بنظم جدی شد. پیغمبر ما! برادر بزرگم با صورت از هیجان سرخ شده ادامه داد:

«سگ یک موجود نجس اس. پیغمبر ما حکم کده، بسم الله الرحمن الرحیم: هرکجا سگی یافت شود باید آن را کشت. حدیث شریف اس... فرشته ها وارد خانه هایی که دارای سگ باشد نخواهند شد. حدیث شریف اس... آنهایی که بغیر از سگ گله و شکاری، نگهداری می کنند، روزانه دو قیراط از اعمال نیکوی شان را تلف می سازند. حدیث شریف است... تا به حالی ازی گپ خبر داشتی؟... ملامدرس حق داشت سگه بکشه. امر خدا و پیغمبره بجای کده. مام می بودم همی کاره میکدم. میکشتمش!»

همزادم با ناخنش پشت گردنش را خاراند:

«مچم.»

من ناراحت شدم زیرا سگ را خوش داشتم. برادر بزرگم قاتل سگ بود. از او بدم آمد چی که حتی ترسیدم. رنگش قرمز شده بود و رگی در گردنش پندیده بود. سر همزادم غرابه می کرد. فکرم طرف آموزه‌های ملامدّرس رفت. درسش را زیر زبان تکرار نمودم. همزادم سویم نگریست، پرسید:

«کت خود چی حتی پتی گپ میزنی؟»

و با خود بلند بلند خواندم:

«الف زیر آ، الف زیر ا، الف پیش ا. آ ا...»

همزادم بق بق خندید:

«ملا نیمچه!... ملا کافر!...»

و تهدید مان کرد:

«هوش کنین به گپش نکنین، د افاق همرایش تنها نشینین... میگن نیم حکیم بلای جان، نیم فقیه بلای ایمان.»

مولانای ما برآشفت:

«مزخرف نگو!... آدم خدا پرست اس!»

خواهرم نمی‌خواست بپرسد که چرا همرایش تنها نباشیم. مگر من می‌خواستم. پرسیدمش:

«چرا؟... چرا همرایش تنها نباشیم؟»



همزادم قهر شد:

«همیقه گفتم. ملا مُدّرس ره همه میشناسن. یک بچه ره شو نگاه کده بود... باز همرایش کار بد کده بود.»

معنی گپش را نفهمیدم. معنی کار بد را نفهمیدم. برادر بزرگم با نگاه‌های پرسشگر سؤیوش نگریست. با این که برآشفته معلوم می‌شد و رگ گردنش آماس یافته بود؛ چیزی را که می‌خواست بگوید نگفت. مانند همیشه ساکت ماند.

شب آن روز وقتی با خواهرم تنها شدم. او مرا گوشه کرد. کودکانه پرسید:

«کار بد چیس؟»

گفتم:

«نمی‌دانم... چرا پرسان کدی؟»

دستم را گرفت. دیدم دستش می‌لرزید. اطرافش را دزدانه نگاه کرد:

«ملا مُدّرس وقتی دیگرا درس می‌خواندن مره گفت آفتابه وضویوش ره پر کنم. مه پر کدم...»

و دوباره اطرافش را با دلهره نگریست:

«مره به اتاقش برد.»

«تو ام رفتی؟»

«چی میکدم... گفت آفتابه ره ببر. مام بردم.»

گفتم:

«خوب کدی، ثواب کدی!»

خواهرم گفت:

«از دانت نبرایه. بیادرایم خبر نشون... مره سر پاهای خود شانند گفت پاهایش درد میکنه...»

دستم را بالای سینه خود گذاشت. قلبش گروپ گروپ می زد.

مادرم صدای مان زد و خواهرم گپش را قطع نمود. یاد من هم رفت تا پسان ها ازش می پرسیدم که ملامدرس دیگر چی کرده بود.

در آن مدرسه شش ماه خواندیم. همزادم دوسال خوانده بود و از برادر بزرگم سه سال می شد که ناگهان ورق برگشت و پادشاه گردشی شد. حکومت داود خان را سرنگون کردند. بگير و ببند آغاز یافت. به گفته مادرم چینی ها زیر رفت و چویی ها سر آمد. یکی پل چرخي رفت و یکی وزیر و معین شد. یکی صاحب نان شد و یکی ناناش را از دست داد. در تداوم این تغییرات، آن مدرسه هم خود بخود بسته شد و ما ملای مدرسه را دیگر ندیدیم. بعدها همزادم گفت که او به پاکستان فرار کرده بوده. من از او خاطرات زیادی داشتم به صورت درازش با آن ریش زیر، پیران تنبان سیاه و چشمان سرمه کرده اش یادم نمی رود. نگاه های خیلی زنده داشت و چوب اناریش خیلی دردآور بود. از او آموخته بودم:

«الف زیر آ، الف زیر ا، الف پیش ا. ا ا ا».

من و خواهرم ملای مدرسه را زود فراموش کردیم؛ مگر برادر بزرگم نه. او خیلی شیفته و گرویده او شده بود. ملای مدرسه، شمس تبریزیش شده بود، شمس تبریزیش هی تعریف و تمجیدش می نمود و از فصاحت و

بلاغتش سخن‌ها میراند و فهم و دانشش را بی‌جوره می‌دانست. نبود ملا را یک ضایعه جبران‌ناپذیر می‌گفت و از فراقش شب و روز می‌نالید. می‌گفت: «درس‌های که ملای مدرسه می‌داد بسیار آموزنده بودند. آدم ره با زبان قرآن آشنا می‌ساخت. آدم ره بسوی بهشت رهنمود می‌شد و راه گناه و صواب ره نشان می‌داد و از هم تمیزشان می‌کد. آدم ره از احادیث پیغمبر با خبر می‌ساخت.»

مگر همزادم گفתי مانند پدرم پروای بهشت و دوزخ را نداشت. از زنده‌گی لذت می‌برد. خوش داشت سگرت بکشد و چاشتنکی لولک‌دوانی کند. با کوچه‌گی‌ها کشتی بگیرد و یکی را بخواباند و دیگری را تهدید به خواباندن کند. ایلاگشتی می‌کرد و غُر و فِش می‌زد. خوش داشت پیش‌خانه، شانه اش را بر قاب دروازه تکیه دهد، پا را برپا بگرداند و رهگذران را با فیس و افاده بنگرد و چشم حریفانش را بسوزاند.

از ملای مدرسه درس‌های آموزنده فرا گرفته بودم. دیگر می‌دانستم که ما بنده‌هایی سر بخود و مستقل نیستیم و سر بخود پیدا نشده ایم و هر چی را که دل مان خواست انجام داده نمی‌توانیم. ما بنده‌های خدا هستیم و او مارا خلق نموده است و رفتار و گفتار و کردار ما باید همان سانی باشد که او فرموده است. دیگر می‌دانستم که خدا بنده‌های دوزخی خود را با سنگدلی و بی‌رحمی در آتش دوزخ کباب و پوست و گوشت و استخوان‌شان را بریان می‌کند. باز آنها را به شکل مایع آتش‌زا می‌سازد. دوباره جان می‌دهد شان و ای سرنوشت شکنجه‌بار درباره آنها تا ابد تکرار می‌شود. دیگر می‌دانستم که خوب و بد ما بدست خداست و ما بنده‌های بیچاره و محتاج هستیم و با عبادت و دعا و زاری باید دل او را بدست آوریم در غیر آن جای ما اسفل السافلین است. ای وای موهای تنم راست می‌ایستند وقتی که نام دوزخ را

می‌شنوم. مگر خوب بود ما دیگر مولانا ی خودمان را در خانه داشتیم. از بدی‌ها ما را بر حذر می‌داشت. مولانا ی ما لایق‌ترین فرد خانواده ما بود. از ما دخترها و برادرانم کرده بهتر و لایق‌تر بود. وقتی مدرسه ما بسته شد او مانند ملای مدرسه ما لایق و فهمیده و باخبر از علم دین شده بود. گاه‌گاهی به او حسرت می‌خوردم، به آگاهی از دین رشک می‌بردم. تا خطایی از ما سر می‌زد، روبروی ما می‌ایستاد. دستش را به کمرش می‌زد و ما را بیاد عاقبت ما می‌انداخت:

«از خدا و از دوزخش بترسین. دوزخ هفت طبقه داره. طبقه اول جهنم است که برای مجازات مسلمان‌ها ساخته شده. طبقه دوم لازاً نام داره که جای سوختاندن مسیحی‌هاست. طبقه سوم الحتومه است که برای سوختاندن کلیمی ساخته شده...»

من می‌پرسیدمش:

«ای نام‌هایی که می‌گیری از کجا یاد گرفتی؟... کی بتو گفته»

مادرم قهر می‌شد. ابرو گگ می‌زد و می‌گفت:

«دانته بسته کو. گوش کوچی میگه!... ای که از کی شنیده مهم نیست. راس میگه از خدا بترسین. دنیا گذران است. خدا از آتش دوزخ ما ره نجات بته. الله توبه!.. خداجان توبه کدیم!»

و بجای برادر بزرگم به منبر می‌رفت:

«وقتی ما می‌موریم دَ او دنیا اعمال‌نامه ما به دست چپ ما داده میشه و به فرمان خدا... توبه کدیم خدایا توبه کدیم!... ها به فرمان خدا، گردن دوزخیها با غل و زنجیر مهار و گروه گروه به آتش کشیده میشن. نگاهان دوزخ دروازه‌های دوزخه واز میکنه و میگه به منزلگاه جاویدانی خود وارد

شوین... توبه کدیم خدایا توبه کدیم!... ای آتشی که ما داریم هفتاد مرتبه سردتر از آتش دوزخ اس!»

و مولانای ما با فیس و افاده می افزود:

«پیغمبر میگه: بسم الله الرحمن الرحیم، نوزده فرشته خشن و سختگیر نگهبان دوزخ اند... دوزخی‌ها با زنجیرهای هفتاد منی در گرداگرد دوزخ گشتانده میشن، بر سر شان آب جوشان میریزن و با گرز آهنین به سر شان کوبیده میشه... از خدا بترسین.. از دوزخ بترسین!... ای دنیا گذران اس!...»  
من و خواهر نازدانه ام ترسیده بودیم. از خدا و از دوزخش ترسیده بودیم. می دیدم موهای تن ما راست ایستاده بودند. مولانای ما معلومات می داد:

«بسم الله الرحمن الرحیم... در پایان دوزخ درخت زقوم وجود داره که شکوفه‌هایش مانند سر دیوهاست. خوراک دوزخی‌ها میوه ای درخت اس که همراه با چرک و جراحت و کثافت‌های دیگر میخورن و در نتیجه شکمشان به شکل فلز گداخته در می آیه و روده‌های شان پاره میشه. خوراک دیگر دوزخیان خار تلخ اس که قادر نیس حس گرسنگی آنها ره آرام کنه. هنگامی که حس تشنگی دوزخی ها ره از پای میندازه، با فریاد درخواست آب میکنن ولی به آنها آبی داده میشه که مانند قیر گداخته جگر شان ره بریان میکنه... ای گپ‌های مه نیس حدیث شریف اس!»

با خود می گفتم:

«خدایا تو کمک کو!... تو خوشکر رحیم استی نمان د آتش دوزخ بسوزم!»

من طاقت نمی آوردم که گپ‌های برادر بزرگم را تا آخر بشنوم. می رفتم به اتاقم و سرم را زیر لحاف می کردم. می ترسیدم دوزخی شوم. می ترسیدم نکند

که از اوامر خدا سرپیچی کرده باشم و به گیر آن نوزده فرشته خشن و سختگیر نگهبان بیفتم.

\*\*\*

راه پرچم

خانواده ما متشکل از هژده عضو بود با هژده راه و هژده فکر. پدرم، دکاندار بود و در دهن دروازه مندوی، سامان آرایش زنانه می فروخت. مادرم بود و امباکش که زانی حسودی بودند. هفت پسر و هشت دختر بودیم از یک پدر و دو مادر. برادر کلانم ریش گذاشته بود، پسری بلند بالا و صوفی مشرب بود او را مولانا خطاب می کردیم. کم گپ می زد و زیاد می اندیشید. خوش داشت مردم را رهنمایی و نصیحت کند تا از راه راست بدر نشوند، تا راه بهشت را به کزراهه نروند. گفתי خود را در برابر رفتن مردم به بهشت خدا مسؤل می دانست. صوفی و به خرافات باورمند بود. او هم مثل سایر برادرانم مکتب را تا صنف دوازده رسانده بود.

برادر دومم پسر خوش صورت و خوش اندام بود. چشمان بزرگ و نگاه های نافذ داشت. از همان اول بروت هایش را نمی تراشید. خوش داشت شیک باشد، کاکه باشد و با سر بلند گرفته راه برود. او را پدرم خشکه بانکه نام مانده بود.

برادر سومم همزاد من بود. ما یک ساعت با هم تفاوت عمر داشتیم، مکتب را تا صنف نه رسانده بود برای آن که بیشتر مردم آزاری نکند کاکیم او را در مکتب لیسه که نامش حرپی شونزی بود، شامل نموده بود. او از صاحب منصبان فارغ این لیسه بود. پسان ها عضو حزب دیموکراتیک شد.

آدم ماجراجو و خوشگذران بود. کلوخ می گذاشت و از آب عبور می کرد. در ضمن آدم سرتنبه و پرخاشگر و شق بود. خود را غیرتی ملتهب و دلور نشان می داد. از بس ما دو تا بهمدیگر شبیه بودیم و چهره هم ساخت و هم ریخت داشتیم، همگی گمان می کردند ما یکنفریم. همزاد هم وقتی راه می رفت سینه اش را پیش می کشید و می گفت: منم و زمین را منت دار می ساخت که بالایش راه می رود.

برادر دیگرم که کوچکترین ما بود آدم درس خوان و کتابی بود از بس سرش از کتاب بالا نمی شد چشمانش کم دید شده بودند. داکتر برایش عینک نمره داده بود. اگر احتیاط نمی کرد داکتر گفته بودش که دید چشمانش را از دست خواهد داد. یک پایش در دکانچه پدرم و پای دیگری در کتابفروشی ها بود. در اوقات فراغت پیش عبدالرب، آهنگری می آموخت. دایم زیر ناخن هایش پر از دود و روغن و گریس موتر می بود. مادرم همراه یک کلچه صابون قندوزی برایش می خرید تا صورتش را از دوده ها ستره کند. او را کسی به نامش صدا نمی زد یا عینکی می گفتش و یا اگر قهر می بود کورک صدایش می زد.

از دخترها خواهر بزرگم که قدی پخچی هم داشت خود را با فهم ترین همه ما می دانست. او بزرگترین و اوقی ترین ما بود. پس از او خواهر نازدانه ام را به دنیا آورده بودند. صورت زشت داشت. شامتی و بد نصیب بود. او آخرین خواهر ما نبود کوچکترین خواهر ما زبان بازترین همه ما بود. و من از روی لج بازی او را چوچه می گفتم. از بس که کته و دراز بود، دیگران پهلوان صدایش می زدند. متباقی پنج پسر و دو دختر از مادر اندرم بودند که زنی سیاه بخت و بد نصیب بود. خانه شان جدا از خانه ما بود. ما همه در شهر آرا زندگی می کردیم. هر وقت که مادر اندرم خانه ما می آمد گپ را می برد بالای اولادها و مادرم را طعنه می داد که گویا ماده پشت است و ازدیاد شمار



پسرانش را به رخ وی می‌کشید و مادرم را خرد و خمیر می‌کرد. وقتی همزادم عضو حزب دیموکراتیک شد و شبش با تفنگچه تی تی در کمر، به خانه آمد مادرم آهسته در گوشش گفت:

«مادر اندرت مره طانه میته. هر دفه که میایه میگه بینیت از بریدن اس. ماده پشت! همی میزایی دختر. همی میزایی دختر. یک ذره بشرم! اوقاتم ره تلخ کده. یک چاره کو... از خدا میشه از تو میشه!»

و برادرم می‌گفتش:

«خیر اس مادر!... زن اس، لوده س!... باز مادر ما گفته میشه!»

مادرم می‌گفت:

«دَ هر کار مه مداخله داره... ما از عسلش تیر استیم نیش نزنه!»

و سوی دستۀ تفنگچه پسرش می‌نگریست که از زیر کرتی اش کله کشک داشت:

«بچه زاییدن به دست خودم خُه نیس. کار خداس. ای زن چی پشتمه ورداشته؟ مره ببین چهار تا بچه زاییدم. خانی پدرته پرو پیمان کدم. یکروزام نگفت خانیت آباد، اما همی چار دختره که آوردم پشت مه ورداشته. ای زنکه چشمش طرف نیم خالی گیلاس اس، پرش ره نمیبینه!»

همزادم تسلایش می‌داد:

«مادر غصه نخور بان که بگویم. به جف جف سگ دریا مردار نمیشه!»

و مادرم پافشاری می‌کرد:

«همی یکی دو تای شانہ که گم کنی!»

همزادم باد به گلو می اندخت:

«پشت عجب گپای میگردی مادر... بیچاره چشم دید نداره!»

مادرم می گفت:

«آگه به دست خودم می بود تمام اولادهایمه بچه پیدا میکدم. کاش آدم میتانست جنس اولادای خوده خودش انتخاب کنه...»

«بدست تو می بود تمام اولادایت ره بچه پیدا میکدی. ها؟»

«هان، مه تمام تانه بچه پیدا میکدم.»

و افزود:

«اگرچی اولاد باغ دل اس. بچه و دختر نداره!... خُه ای مردم!»

همزادم قیافه گرفت. وانمود می کرد که گویا تحصیل یافته است:

«اول هرچی که خدا خواست همطور، باد ازو گپ تخمه ها اس طبابت میگه که زن ها یک تخمه میتن، مردا زیادتر از پنجصد تا. نیمش ایکس نام داره نیمش وای. یانی نیمش بچه س نیمش دختر. گپ سر ایکس و وای مرد اس. هرکدامش که خوده به تخمه زن رساند همو میشه.»

و زیر زبان می گفت:

«مچم راست اس یا دروغ. خُه همیطور شنیدیم.»

مگر مولانای ما درین باره طوری دیگر می اندیشید. با علمی که داشت مانند همیشه مشکل گشا بود. دهن همه ما را بسته می کرد. ما را از تنگناهای خطرناک و کشنده بیرون می آورد. با تمام نیرویی که داشت اجازه نمی داد ما

دوزخی باشیم. برای همه ما بهشت می‌خواست و ما را همانسو هدایت می‌کرد. همزادم پیشش دان نداشت که باز کند. چپش می‌کرد. آنروز نیز خطاب به همزادم گفت:

«بیادر ای گپای بی‌معنی ره دور بینداز. چیزی نیست که در قرآن راه حلش نشان داده نشده باشه. بجای تاریخ دیموکراتیک برو حدیث بخوان. قران بخوان و مشکل زنده گی ره حل کو!... حوزه حزبی و تاریخ ماریخ چی بدردت میخوره؟!»

همه خاموش بودیم. به من جالب بود بدانم راز این پسر و دختر شدن، این دو جنسی گری در چیست. در این کار خدا چی حکمتی وجود دارد. چگونه اولادها به دختر و پسر تقسیم می‌شوند. یکی دختر به دنیا می‌آید و یکی پسر! یکی سوی پدر می‌رود یکی سوی مادر. از گپ‌های همزادم چیزی نفهمیدم. ایکس و وی را نفهمیدم. اما مولانای ما همان‌گونه که با چشمان خوابانده دستانش را بهم‌دیگر میشقید جوابی داد که برای همه ما قابل فهم و درک بود. ایکس و وی نداشت. ساده و بسیط بود. گفت:

«گوش کنید. حدیث شریف اس. بسم‌الله الرحمن الرحیم: پیغمبر خدا فرموده حین جماع اگر اول پدر انزال شد طفل طرف پدر و اگر مادر انزال شد طفل طرف مادر می‌رود.»

دیدم مادرم گفتی شرمید که نوک چادرش را زیر دندان گرفت و رویش را جانب چاه و گل‌های مرسل نمود. من معنی انزال را نمی‌دانستم. خواستم بپرسم که انزال چی است. مگر نمی‌دانم چرا نپرسیدمش. شاید می‌ترسیدم بالایم داد بزند. زیرا هرچی بود مربوط به عشق و عاشقی بود. به مردها مربوط می‌شد. نگویدم شوقی مردها استی. آتشت تیز است و از این گونه تهدیدها که همیشه با آن مواجه بودم. همزادم با نگاه تمسخر آمیزی جانب

برادر بزرگم نگر نیست مگر برادر بزرگم جدی تر شد:

«ای گپ خنده نداره. گپ پیغمبر اس!»

و توضیحات داد، گفت و گفت و گفت. راست هم می گفت. به زبان خودما هم می گفت. گپ های پیغمبر (ص) که غلط نیستند. به کنج و کار نیازی ندارند، به ورق زدن و جستجو کردن این کتاب و آن کتاب ضرورتی نمی ماند. چه خوب ساده و سهل و عام فهم توضیح نموده اند: اگر اول مرد انزال شد طرف مرد و اگر زن انزال شد طرف زن می رود. چه حکمت بزرگ. خداوند چقدر کارهای ما انسان ها را آسان ساخته است. هر کس باشد می فهمد. پس مردی که بچه می خواهد بکوشد زودتر انزال شود. چرا پشت تعویذ و دعا و جوش داده و دم کرده بگردد؟ نادانی و بی خبری مردم از احادیث است که باعث سرگردانی و رونق بازار ملایان می گردد.

مگر من و همزادم؟ ما که دوگانه گی بودیم. و خودم پاسخم را می دادم: شاید همزمان انزال شده اند که ما دختر و بچه یکجا پیدا شدیم.

مولانای ما اکتفاء نکرد دوام داد:

«یک چیز دیگه ره هم پیغمبر خدا (ص) گفته خودداری از انزال در آلت تناسلی زن ها برای مردان ایرانی و یونانی زیان آور، ولی برای اعراب بدون اشکال است.»

دیدم مادرم هم گپ های او را مانند من نفهمید. «آلت تناسلی، یونانی، اشکال!» دیدم برادر بزرگم بالا به صورت همزادم نگاهی تفتیش گونه انداخت. وقتی او را آرام و تسلیم شده یافت ادامه داد

«البته ایرانی که گفته منظورش همو آریانای ما بوده، شما میفامین که نام دیگی آریانا، ایران بود یعنی ایران و آریانا به یک سر زمین اطلاق می شده.

پیغمبر (ص) ای گپه به ایرانی یعنی به مردم ما گفته... ایران امروزه او وقت فارس نام داشت. نام ایرانیه پسان بالای خود ماندن... چل بازی کدن... شیعه استن دگه. شیعه‌های رافضی!...»

برادر بزرگم دیگر کم کم منبر خانه ما را اشغال می‌کرد و رازهای زنده‌گی را برای ما آشکار می‌ساخت. از برکت او دگر می‌دانستم که بشر چگونه و برای چی خلق شده است. وظیفه ما در این کره خاکی چیست. خدا و پیغمبر و ملا و واعظ دین بالای ما چی حقی دارند. همین مولانا بود که ما را فهماند که این دنیا گذران است. فانی است. باید سر از سجده بلند نکنیم و غیر از هدایات پیغمبر و مولانا و ملا نشنویم. از برکت علم و دانش او کم کم زنده‌گی را می‌شناختیم و صاحب معرفت و آگاهی‌های لازم دینی می‌شدیم. نیازمندی‌های علمی و حقوقی ما را مولانای ما مرفوع می‌ساخت و نمی‌گذاشت با مراجعه به کتب و مراجع دیگر سرگردان و به زحمت شویم. با وعظ و نصیحت راه خداجویی را نشان مان می‌داد و باعث می‌شد تا از نعمات خداوندی بهره‌ وافر ببریم. دیگر جنت و دوزخ را مانند کف دست خود می‌شناختم. اگر چه همزادم یگان‌بار هم‌ریش زبان می‌کرد و یکی دو می‌گفت؛ مگر سایر مردان خانواده ما طرفدار مولانا بودند. هر قدر ریش مولانای ما سفت‌تر می‌شد بر علم و دانش ما هم افزوده می‌گشت. مگر با این همه قدرت و نفوذ معنوی او، ما همه زیر بال پدر نفس می‌کشیدیم زیرا او نان‌آور خانه بود. به خم ابروی او چشم دوخته بودیم. راسته می‌گفت راسته می‌شد چپه می‌گفت، چپه می‌شد. پدرم با این که به باورهای مولانای ما در دل، چندان اعتقادی نداشت، اما آنها را احترام می‌گذاشت. اگر جایی به مشکلی بر می‌خورد با چسپیدن به گفته‌های او راه را به خود هموار می‌کرد. آدم زرنک و چالاک بود. هرگفته پی که به فایده اش می‌بود همان را محترم می‌دانست و به کار می‌برد. پدرم مانند همزادم آدم بود. بند وواز

اصول و قاعده‌پی نبود. خوب‌ترین کاری را که یاد داشت زن باره گی بود. زن‌ها را زود رام می‌کرد. و زن‌ها هم در برابرش زود رام می‌شدند. مادرم وقتی قهر می‌شد می‌گفت پدرت با خود گُس گرگ دارد. به هر زنی که آن را نشان بدهد زن رامش می‌شود. اما من باورم نمی‌آمد. سه بار وقتی پدرم خواب بود من جیب‌هایش را پتکاپی پالیدم؛ اما گُس گرگ را نیافتم. می‌خواستم بدانم این گُس گرگ چگونه است، چی شکل و شماییلی دارد. حکمتش در کجاست. با گُس ما آدم‌ها چی فرقی دارد. می‌گفتم این افسانه است و زن‌های حسود و بد رنگ آن را از خود ساخته اند. صورت پدرم گفتمی قالب صورت من و دوگانه گی من بود و ریخته‌گری چهره‌های ما دو نفر را در قالب صورت وی ریخته بود. صورت‌های ما تفاوتی باهم نداشتند. تنها فرق من با ایشان در زنانه گی بودن صورت من بود. گفتمی من صورت زنانه پدرم را داشتم.

پدرم زنباره ملتهب بود. ری نمی‌زد. بروای هیچکس را نداشت. بند و واز هیچ قاعده و قانونی هم نبود. تا زن را می‌دید، ملا و مولانا یادش می‌رفت. دوزخ و فرشته‌های خشمگین یادش می‌رفتند. او اصلن بخاطر همین هوسش دوکانچه‌پی باز نموده بود و سرخی و سپیده و لسیرین و این چیزها می‌فروخت. گویا دکانچه اش دام شکارش بود. ما زنان مانند ماهی‌ها هستیم. طعمه را می‌بینیم اما دام را نمی‌بینیم. دکانچه پدرم یک دام بود. پدرم زنان بیگانه و عشق حرام و سیاه را دوست داشت. با زنان بیگانه که می‌بود آتش دوزخ یادش می‌رفت. قبر و عذاب آن یادش می‌رفت. چی بگویم به نظرم نه تنها پدرم بلکه تمام این مردها اصلن از آتش دوزخ نمی‌ترسند. تنها ما را می‌ترسانند. به نظرم می‌آید که این آتش دوزخ را شاید برای به تمکین واداشتن و بستن زبان ما اختراع کرده باشند.

دیدم پدرم از زینه‌ها پایین شد و پیش ما آمد. عصبانی بود. از پشت گردن مادرم گرفت:

«بیا، حالی ایقه شدی؟»

مادرم مانند کبوتری در چنگال باز، شتنک می‌زد:

«چی گپ شده؟... باز چرا جلالی شدی؟»

«چرا جیب‌هایم ره پالیدی؟... دستماله چرا گرفتی؟»

مادرم انکار کرد. او هر وقتی که دزدی می‌نمود انکار می‌کرد:

«جانخور کدام دستمال؟... مه خبر ندارم.»

«نداری؟!... تو خبر نداری!!!»

و دوسه مشت گزکی به صورتش نواخت. مادر در جایش نشست. چهره اش را با دو دست پوشاند. صورتش پر خون شده بود. از پخچک پرسیدم:

«چی گپ اس؟.. چرا مادر ره یکی و یکبار زیر زدن گرفت؟»

پخچک خونسردانه گفت:

«دفعه اول خه نیس. میغامی پدرم عاشق زن‌ها س.. کدام زن بریش دستمال تحفه داده... مادرم او ره از جیبش زده!»

گفتم:

«نگو عاشق زن‌ها س. بگو عاشق زن‌های مردم اس. اگه عاشق زن‌ها می‌بود سر مادرم دست بالا نمی‌کند. ما و تره نمی‌زد. خود کش بیگانه پرست اس.»

من گاه‌گاهی از خود می‌پرسیدم اگر پدرم عاشق زن‌ها ست پس چرا دستش را بالای ما بلند می‌کند. ما هم زن هستیم. چرا ما را بنظر حقارت می‌بیند. چرا می‌گوید زنان موجودات خوار و حقیر هستند و برای این گفته اش

حدیث و آیت می آورد. می گوید خداوند زن را ناقص العقل خلق کرده است. پخچک گفت:

«او دفعه ام که دست مادریه شکستاند دلیلش حسادت مادر بود. مردکه یک شاخه مرسله از گلبنه خانه کنده بود... مادرم جلالی شده بود...»  
با شگفتی پرسیدم:

«بخاطر یک شاخه مرسل دعوا کدن؟ دستشه شکستاند؟... مادرم ام بلا میکنه. یک شاخه مرسل چی بود که پدرم کندش... مادر بلا میکنه!»  
«گل ره بر کدام زن می برده. به ای خاطر مادر حسادت کد...»  
باورم نمی آمد که بخاطر یک شاخه گل دستش را بشکند. گفتم:

«خدا میدانه... مادر ام به سر نیس!»

من از این گونه عاشق زن ها می ترسیدم. از پدرم می ترسیدم. از عشقش نسبت به زن ها می ترسیدم. وقتی با او تنها می بودم گمان می کردم من اشتباه طبیعت هستم. اگر پیاله آبی از دستم چپه می شد و یا پایم بند می آمد و می افتادم دمار از روزگارم می کشید حق نداشتم در برابرش یک و دو بگویم وقتی پیاله های شراب را بالا می نمود و چشمانش سرخ می شد و مادرم برایش کچالو سرخ می کرد و برادر کوچکم، کورک، نخود می آورد، زبان های ما از ترس قفل می گشت. من خودم را در برابر او موجودی بی دست و پا و مظلوم فکر می کردم. گویا سرنوشت برای من همینطور رقم خورده بود. او و همزادم یک سیب و دو نیم بودند. همزادم هم پتکایی با دوستانش شراب می خورد. وقتی چشمان او هم سرخ می شد از او هم می ترسیدم.

یک روز از مادر پرسیدم:



«مردها چرا چنین اند؟ چرا بخاطر ما شراب می‌خورند، بخاطر ما زلفان خویش را روغن می‌مالند، چشمان خویش را سرمه می‌کشند، جلوه‌گری می‌کنند، گس گرگ می‌گردانند، به نام عاشق پشت ما راه می‌افتند و شب و روز مانند شمع می‌سوزند؛ شعر می‌گویند، شاعر می‌شوند و دیوان‌ها را پر می‌کنند، از ما مجسمه‌ها تراش می‌کنند؛ تابلوهای نقاشی می‌کنند، مادر می‌گویند و بنام ما جشن‌ها می‌گیرند؛ اما وقتی به ما دست یافتند! وقتی به کام دل شان رسیدند!.. وقتی زیر پاهای شان هیجانی شدیم و به نفس نفس افتادیم ورق بر می‌گردد. بال‌های فرشته‌پی مان را می‌کنند. شهرهای مان را قیچی می‌زنند. به صافی‌های کهنه مستحیل می‌شویم... آخر چرا؟...»

مادر می‌خندید:

«مردها تا وقتی که زن ره سوار نشده ان عاشقش اند... که سوار شدنش دگه معشوقه اش نیستن، خراش استن، حیوان بارکش استن. اینه مه؟ اول مرام که دید عاشق بود. مهربان بود، ناز می‌داد. گوشواره و ساجق می‌آورد. اما حالی...»

و هرهر می‌خندید:

«مرد دگه!»

نمی‌دانم، پدرم همین‌گونه بود. برادرانم نیز همین‌گونه بودند؛ سرشار، سرتمبه و سرتیر و ما زنها هم مانند کوران این کردار آنان را نمی‌دیدیم و یا نمی‌توانستیم ببینیم. ما زنها روز به روز گنگه‌تر می‌شدیم و مردها، مردتر می‌شدند. با این همه جفایی که در حق ما می‌کردند آنان را گرامی می‌داشتیم. پدرم حتی در خانه خط اندازی کرده بود. فرزندانش را به پسر و دختر و خرد و کلان منقسم ساخته بود. خردها باید از کلان‌ها اطاعت می‌کردند.

خُرد خانه سگ خانه بود و ما باید این مقررات را خوب می فهمیدیم و در روزمره گی از آنها پیروی می کردیم... حکم خدا و پیغمبر هم چنین بود. یگان وقت که مادرم زبان می یافت و از پسرانش دفاع می کرد به پدرم می گفت:

«او آدم همی کاره نکو! بین بچه هایت فرق قائل نشو. تمام شان از یک ایزار بند هستند. چرا ای کاره می کنی؟»

پدرم مانند همیشه به دهانش می زد:

«بسته کو!... ای کنارابه بسته کو که بوی بد می ایه!»

«همه شان اولاد خودت استن. از ایزار بند تو پیدا شده!»

اما پدرم قهر می شد. می گفت:

«کلان، کلان اس و خرد خرد! باد از مرگ مه پسر کلانم حکمران خانه س!»  
مادر می گفتش:

«خه، تو که می گی صحیح اس. اما چرا بیچاره ره اهانت می کنی. ای چه نام ماندن اس که یکی ره کله کته، یکی ره پچق و یکی ره کورک صدا می زنی. نام شانه بگپر. گناه داره خوب نیس. کبر همیشه!»

پدرم بخاطر خرد ساختن و تحقیر کردن بچه هایش بالای هر کدام شان نامی گذاشته بود. وقتی بالای شان قهر می شد به استهزا نام های دوم شان را به زبان می آورد. من از این کارش خوشم می آمد اخ دلم بیرون می شد. زور خودم خُه به آنان نمی رسید. اگر با آنان یکی دو می کردم فرش زمین می شدم. حتی همان کورک که از من خیلی کوچکتر بود دستش را سر من بلند می کرد. به خود حق می داد این کار را بکند زیرا مرد بود. من و خواهرانم هم آن حق را برسمیت می شناختیم و از ایشان اطاعت می کردیم. چطور می توانستم از

فرمان خدا و پیغمبرش که به آنان اولویت داده بود، سرپیچی کنم؟ من چکاره بودم، بنده خاکسار، بی‌دست و پا و ناتوان. به گفته پدرم، عاجزه و سیاسی و عورتینه! آخر پیغمبر ما گفته بود که بیشتر ساکنان دوزخ را زنان تشکیل می‌دهند. مولانای ما حدیث می‌آورد، از قول پیغمبر می‌گفت:

«زمانی که دوزخ را به من نشان دادند، مشاهده کردم که بیشتر ساکنان آن را زنان تشکیل می‌دادند.»

چطور می‌توانستم از امر خدا و پیغمبرش سرپیچی کنم در حالی که چنان دوزخ مهیب و پر آتش زیر پای ما قرار داشت و شعله‌هایش بلنگس می‌کرد. پیغمبر ما را با خبر ساخته بود که:

«دلیل سوخته شدن زنان به آتش دوزخ و نابرابری آنها در شهادت و ارث، کمبود عقل و ایمان آنهاست. زیرا زنان نسبت به شوهران شان قدردان نیستند...»

نمی‌دانم این گپ پیغمبر ما چقدر حقیقت داشت؟ قدردانی دیگر چه حدی می‌توانست داشته باشد. اما چون پیغمبر گفته بود به خود حق نمی‌دادم در آن باره فکر کنم. به خود می‌گفتم زنان قدردان نیستند چون پیغمبر گفته است. آیا بهتر و فهمیده‌تر از پیغمبر کسی یافت می‌شود؟ در جنگ با خود ناتوان بودم. همیشه می‌باختم و یکنوع ترس و واهمه خرد و خمیرم می‌کرد. با خود می‌گفتم کاش بجای پنج وقت نماز ده وقت نماز فرض می‌بود تا بیشتر اطاعت می‌کردم. تا بیشتر عذر و زاری می‌نمودم تا ازین آتش جانسوز در امان می‌ماندم. مولانای ما از قول صحیح البخاری به ما گفته بود. خوب بیاد دارم گفته بود:

«وقتی پیغمبر ما به آسمان هفتم رفت خدا برایش هدایت داد که او و

پیروانش روزی پنجاه مرتبه نماز بگزارند...»

ای کاش پیغمبر برای ما تخفیف نمی‌گرفت. ایکاش به گپ موسی علیه السلام نمی‌کرد. چرا موسی در آسمان ششم برایش گفته بوده که پیروانت توانایی ادای نماز زیاد را ندارند و چند بار او را رای زنی کرد و دوباره پیش خدا فرستاد تا که الله این پنج وقت را مقرر داشت؟! اگر تعداد نماز پنجاه بار در روز می‌بود. من تمام روز بالای سجاده می‌بودم و توبه و استغفار می‌کردم در آن صورت وقتی برای گناه کردن باقی نمی‌ماند. فکر و ذکر خدا و پیغمبرش می‌بود. حمد و ثنا می‌بود. اما این که چرا چنین مقرر نشد خدا خودش داناست. البته گفته که یک مقدار وقت برای کار کردن هم باشد تا این شکم‌های ما که بوجی‌های غار هستند سیر شود. شاید هم اگر همه مصروف نماز می‌شدند، شاید کسی نمی‌ماند تا به جنگ کفار برود. در آن صورت کی شمشیر بر می‌داشت و دین ما را در گیتی پخش می‌کرد؟ آیا اسلام دیگر خالد بن ولید، ابوسفیان و سعد بن ابی وقاص و سایر سرداران خود را می‌داشت که اسلام را تا افغانستان بیاورد؟ گاه‌گاهی شیطان در گوشم می‌خواند که چرا خدا پیغمبرش را دوست داشت مگر بنده‌گانش را نی. در حالی که پیغمبرش هم مانند ما انسان بود، از همین خاک پیدا شده بود. پسر عبدالله فرزند عبدالمطلب و بی‌بی آمنه بود. از قبیله قریش بود. بخاطر راستکاریش مردم به او لقب «امین» داده بودند. خود پیغمبر قصه کرده که:

«هنگامی که من در مکه بودم، شبی به گونه ناگهانی تاق اتاق باز شد و جبریل از آنجا به داخل اتاق آمد و سینه مرا باز کرد و آنرا با آب زمزم شستشو داد. سپس محتویات یک سینی طلاپی را که پر از عقل و ایمان بود، در سینه من ریخت. دوباره آن را بست. آنگاه مرا به نزدیکترین آسمان برد.»

خود پیغمبر ما می گوید که پیش از پیغمبری عقل و ایمانش کامل نبوده است. آی کاش پیغمبر ما به آن فرشته مهربان می گفت تا از آن سینی یک خاشه برای امت اش جدا می کرد تا از آتش دوزخ در امان می شدیم. از آن عقل و ایمان ما را هم یک کمی می داد تا این همه کشت و کشتار تمام می شد. تا این همه بی عدالتی از بین می رفت. تا دیگر جنگ و جهاد وجود نمی داشت. همه مسلمان می بودیم و اشرف مخلوقات. چاه زمزم که آب کافی داشت، حتی تا حال آبش روان است و نخشکیده است. پس چی می شد اگر قلب و سینه ما را هم با آب آن چشمه می شست و از آن عقل و ایمان یک کمی هم به ما می داد. مگر من فرنود و حکمت خدا را در این کارهایش ندانستم. البته خیری در این امر نهفته بوده که من قادر به درک آن نیستم. شاید در آخرت به من گفته شود که چرا چنین سرنوشتی به من ارمغان شده بوده.

پدرم من و خواهرانم را دوست نداشت. ما را به نظر دیگر می دید: منبع گناه، بنیاد شر و فساد و انگیزه جنگ های ناموسی به وجود ما را مایه شرمساری و حقارت می دانست. می گفت: خوشبخت ترین پدر کسیست که دخترانش را سرغوج کده و دست ناخورده با مهر بکارت تسلیم شوهرش کند این را افتخار و جاهت یک مرد و یک پدر نیک می دانست. همیشه این شعر را می خواند:

«مرد باید که خود پدر باشد باعث فخر صد پسر باشد»

به نظر من چنین می آمد که گویا پدر و برادرانم محافظین بکارت من اند و از سوی خداوند به این پست گماریده شده اند. وظیفه دارند تا من را اعاشه و اباطه کنند تا بتوانم وظیفه حراستی و حفاظتی خویش را عاقلانه و مدبرانه انجام دهم تا مایه سرافکنده گی ایشان در برابر سایر مردان هم چشم و سیال و شریک شان نشوم.

وقتی مادرم برایش می گفت:

«صله رحم خوب اس هرچی هستن دخترهای تو هستن. از ایزاریند تو به دنیا آمدهن...»

پدر بر می آشفتم:

«بچه، بچه اس. بچه خُه کمر پدره بسته میکنه، دوست و آشنا داره رفیق داره، دَ جنگ و جدال کمک پدر همیشه. دختر چی؟ دَ دوکان میشنه؟ سوادى بازاره میاره؟ خرید و فروش میکنه؟ ظابط و معلم و کاتب میشه؟»

من فکر می کردم پدرم حق داشت چنین برخوردی با من بکند زیرا من چکاره بودم؟ من در خانه می نشستم. از درز دروازه بیرون را نگاه می کردم. هرروز غبی و غبی تر می شدم، گنگه و گنگه تر می شدم. نابینا و نابینا تر می شدم. موج پرخاش و استقامت در شن های ساحل دلم غرق می شدند. خلاصه مفتخور عیار بودم. مهمترین شغل من شستن جوراب های برادران من بود. برای شان نان می پختم، جای خواب شان را جمع می کردم. زمانی که کوچک بودم خوب بود، عقلم به این گپ ها نمی رسید. از دنیا بی خبر بودم. بی خبری خودش نعمت بزرگ است. درد و اندوه با فهمیده گی می آید، با بیداری می آید. می گفتم خرد هستم عقلم کار نمی کند. وقتی چیزی می پرسیدم پدر و مادرم هم همین نکته را برایم تذکر می دادند:

«تو اوشتک استی!»

و من با این اشتک بودن خودم را قناعت می دادم. دیگر عادت کرده بودم. وقتی برادرانم به ترتیب یکی پی دیگر بزرگ شدند و ایزارهای خویش را خود شان پوشیدند و بندهای بوت شان را خودشان بستند، گویا دوران خوشبختی من هم پایان یافت. عمر خوشبختی من عمر کرم های پيله بود.

تا عادت ماهانه ام جاری شد خوشی و بی‌خبری دوران کودکی نیز پایان یافت «تا به پای خود روان گشتیم سرگردان شدیم» و همان شدم که باید می‌بودم موجودی خوار، ناتوان و محکوم به دوزخ. نمد سیاه بودم و با شستن سفید نمی‌شدم. بزرگترین و اساسی‌ترین وظیفه من حراست از پردهٔ بکارتم بود. شب و روز می‌اندیشیدم که مبادا از درختی بالا بروم و به زمین بیفتم. مبادا ناغلطی بدوم و یا خیز بردارم و این امانت که آبروی خانواده اس خدشه دار شود و در نتیجه مرا با آتش دوزخ کباب کنند.

دیدم مادرم با تشتی آمد و در نزدیکی چاه آب نشست. خیلی خسته معلوم می‌شد. هر لحظه بینی پیتش را بالا می‌کشید. من به آمدنش توجه‌پی نکردم. من در فکر خودم بودم. یک تشنگی جنسی وحشتناک تار و پود وجودم را می‌سوزانید. از تجربه‌های جنسی محروم بودم. پستان‌های من حرارت دستان مردها را حق نداشتند حس کنند. گویا من خلق شده بودم تا این امانت را تا خانه شوهر، دست ناخورده و با امانت داری مریم عذرا برسانم. مریم عذرا برای من و خواهرانم الگوی نیکوسیرتی شده بود. باید یاد می‌گرفتیم چگونه پاک دامن بمانیم. پسان‌ها دانستم که مریم پاکدامن زن یوسف نجار بوده. شاید این عیسی مسیح هم فرزند همان نجار بوده باشد. نمی‌دانم. هر کی بود برای من الگو بود. باید یاد می‌گرفتم چگونه پیراهن شوهر را پینه کنم، چگونه کالا بشورم و نان بپزم. بوت و ماسی و موزه‌های آنان را رنگ بزنم و گرد چین و کرتی‌ها و واسکت‌های شان را بگیرم تا شوهر ام راضی باشد. تا خداوند مرا به بهشت راه بدهد و در آتش دوزخ نسوزم. اما برادرانم فارغ از این دردسرها بودند و جایی مانند من نداشتند. آنان مهر بکارت نداشتند. آنان اگر می‌جنگیدند و سرو صورت شان زخم بر می‌داشت مداوا می‌شدند؛ اما اگر من و یا خواهرانم وارد جنگ می‌شدیم شاید لباس مان پاره می‌شد و ما بی‌سیرت می‌گشتیم. شاید مهر بکارت ما صدمه می‌دید.

شاید هم نمی‌خواستند سر و صورت ما جریحه بردارد و زیبایی مان خدشه دار شود. ما مانند اجناس قیمتی و بلورین خیلی شکننده بودیم. ما پیاله‌های گردنر بودیم که جای ما تاقچه‌ها و شغل ما زیبا ساختن و آفرینش لذت بود. ما محک پاکی و شرافت خانواده به شمار می‌رفتیم. به پدرم و برادرانم حق می‌دادم چنین فکر کنند زیرا این فکر از خود شان نبود. مولانای ما می‌گفت:

«دختر آبروی پدر است. عیسی مسیح هم به پیروانش از زیان خدا نقل کرده که: دختر هر کاهنی که خود را به فاحشه‌گی بی‌عصمت ساخته باشد، پدر خود را بی‌عصمت کرده است و به آتش سوخته شود...»

در همین انجیل آمده بود:

«اگر دو مرد با هم نزاع کنند و همسر یکی از آنها برای کمک به شوهرش مداخله نموده عورت مرد دیگر را بگیرد، دست آن زن را باید بدون ترجم قطع کرد.»

عجب، پس از زمان عیسی مسیح به این سو وضعیت ما زن‌ها همین‌گونه بوده است، این فکر، فکر میراثی بوده و مردینه‌های ما وظیفه دورانی خویش را انجام می‌داده اند. به نظر من این فکر موروثی برمی‌گردد به زمان خلقت زمین و آدم و حوا. خدا و پیغمبر ما چنین وظیفه‌ی را بدوش آنان گذاشته بوده اند. شکر که این پیغمبر بود ورنه ما را زنده به گور می‌کردند. مولانای ما می‌گفت اگر قرآن فرستاده نمی‌شد. اگر محمد بر گزیده نمی‌شد. نسل انسان از بین می‌رفت. عرب‌های جاهل دختران را زنده به گور می‌کردند و وقتی می‌رسید که زنی نمی‌ماند تا بزاید و نسل ما ادامه یابد. مگر این مولانای ما نمی‌دانست که در دنیا تنها همین عرب‌ها نبوده اند که تداوم دهنده نسل بشر باشند. دنیا پر از آدم بوده. چینیایی، روسی، هندی و... مولانا می‌گفت



هر بنده صرف مجری اوامر خداست. مولانای ما می گفت: از محمد رسول الله پرسیدند که آیا زنان به سبب نداشتن ایمان به الله به دوزخ می روند؟ محمد پاسخ داده بود: سبب دوزخی شدن زنان آنست که نسبت به شوهرانشان قدردان نیستند. مولانای ما می گفت: در انجیل هم آمده:

«زنان باید مطیع باشند. اگر مایلند در باره امری، چیزی بدانند در منزل از شوهران خود پرسند زیرا گفتگوی آنان در مجالس کلیسا شرم آور است.»

در واقع به این خاطر من از پدرم و برادرانم می ترسیدم. در حقیقت از خود آنان نه بلکه از دوزخ خدا می ترسیدم. حرفهای خدا تقدس داشت، شکوه آسمانی داشت و مردهای ما صرف مجری بودند. اوامر خدا و پیغمبر را اجرا می کردند. خداوند مهربان بود با صادر کردن اوامر خویش زحمت فکر کردن و اندیشیدن را به آنان جایز ندیده بود. برادر بزرگم نقل قول می کرد: خدا از آنهایی که از پیامبرش پرسش بکنند نفرت دارد.

می گفت:

«در کتاب آسمانی آمده: من به زنی اجازه نمی دهم که تعلیم دهد و یا بر مردان حکومت کند. زنان باید ساکت باشند. زیرا اول «آدم» آفریده شده بعد «حوا»»

می دانستم من باید تسلیم رضای خدا باشم. تسلیم رضای پیغمبر باشم. تسلیم رضای کتب آسمانی باشم. آنان راه را نشان داده اند و اگر آنچنان نکنم مسوول خودم هستم. می دانستم گناه همه ما بدوش مادرم بود. به دوش همین مادری بی دان و زیان. اگر او هنگام جماع با شوهرش پسانتر از وی انزال می شد، وضعیت من فرق می کرد. به گفته پیغمبر من هم مرد دنیا می آمدم. پدرم خیلی هوس ران و تنبل بود حتی هنگام جماع هم می خواست

کیف بیشتر کند. وقتی برادر خشکه بانکه ام که از مولانا یک سال کوچکتر بود انگشت خواهر اندرم را شکستاند، مادرم ساکت ماند و پدرم و همزادم از برادرم حمایت کردند. خواهر اندرم را شماتت کردند تا با برادرانش یک و دو نکنند. به او فهماندند که حق دعوا و گفتگو را ندارد. مولانای ما گفته بود زن که اطاعت نکرد باید تنبیه شود. امر خدا و پیغمبر است. باید زدش. پدرم می گفت وقتی من نباشم برادر اندر کلان تان کل اختیار است پس از او همزادم و همینطور سایر پسرانش. تنها از مولانای ما نام نمی برد. می دانستم ازو خوشش نمی آید. زیرا مولانا از کارهایش انتقاد می کرد. می گفتش شراب حرام است. قمار حرام است. مگر کو گوش شنوا! مادرم صدایم زد:

«دختر چرا دانت واز مانده؟.. گفتم بیا شکمبه ره پاک کنیم!»

رفتم آستین هایم را بالا زدم. مادرم عاصی و کوفتی بود:

«از دست پدرت!... باز میگه بوی میتی. تا دان واز کنم آیت تیر میکنه، میگه زبان نکو که زیانت میسوزه!»

به چشمانش نگاه کردم. پردرد معلوم می شدند. ابروان کمان داشت. بینی او هم مانند بینی من پیت بود. وقتی می خندید مانند من و همزادم گوشه های چشمانش پر چین می شدند. اما بسیار کم می خندید. من به سختی خنده هایم را به یادم می آورم. به این خاطر نمی دانم که دندان های کج من به کی رفته است به پدر و یا مادرم.

«شکمبه پاک کدن ام قار خداس... دو روپه از دلش نمیرایه که یک چند پاو گوشت بخره...»

گفتمش:

«مادر! بس کو!»

قهر شد. سینی را سویم تپله نمود:

«خی پاکش کو!»

و از جایش برخاست. پیراهن کمرچین به تن داشت. موهایش را خینه کرده بود. چادرکتانی سفید رنگ را گرد گلو تاب داده بود. با گوشه آن بینیش را پاک نمود:

«کل تان یک رقم هستین. دل رام ندارین!»

گفتم:

«کجا رفتی. شکمبه ره به مه ماندی؟»

صورت پر دردش را دور داد:

«بروم سیر و آوی گرم بیارم. تا سیر نزنیمش بویش نمیره.»

لحظاتی پس با یک آفتابه آب گرم آمد و در جایش روی دو پا نشست. سینی را پیش روی خویش کش نمود:

«پس شو!... از شما خیر نیس!»

و با کارد به تراش نمودن رویه کثیف و سزینه رنگ شکمبه پرداخت. کاردش ورقه نازکی را با مهارت از روی گوشت کلفت شکمبه برمی داشت و مادرم آنها را در گوشه‌پی انبار می نمود. زاغی حریص و گرسنه با حمله های ناگهانی و متواترش بر پارچه های دورانداخته شکمبه مزاحمت می کرد. بال خیز می شد و بر توته های شکمبه حمله ور می گشت. مادرم همانطور که کارد می زد بالا می نگریست و خطاب به من می گفت:

«مادر اندرت خوده کت مه می‌زد. نمی‌دانست که مه اولاده اولیا هستم  
کسی خوده کت مه بزنه جزای خوده میبینه!...»

و همانطور هیجانی و با عصبانیت ادامه داد:

«نخورده بود!... خوب شد، شوی گور د گورم دخترشه بدل کدا!»

«وا... مادر چی میگی؟.. کی ره بدل کده؟»

مادرم که رنگش کبود می‌زد، نیش‌هایش را نشان داد:

«خوار اندرته!»

گفتی چیزی در دلم بی جا شد:

«کدام شان ره؟»

«همو بلبلکه. کلانکار شان ره!»

مادرم کارد را بالای تگاره گذاشت:

پدرت دخترش ره کت دختر کاکا حاجی آتش کده. همو رفیقش!»

خبر جالب بود اما تازه نبود. گفتم:

«کسای که به سن‌های بالا میرسن نیاز دارن کسی با اونا باشه. زنی کاکا  
حاجی یائیسسه‌س. دیگه وظیفه زنانه گی خوده انجام داده نمیتانه. بچه‌هایش  
زن میکنن و دخترها شوی و او د پسر پیری تنها میمانه. ناچار اس غم خوده  
بخوره. تنها زنده‌گی کدن، تنها مردن اس.»

مادرم گفت:

«دیوانه، بر خود نمیگیره بر بچی خود میگیره، بر همو پیره کی!»

پسرخند زد و کاردش را دوباره گرفت:

«دنیا همیطور اس شوی مام همی کاره میکنه. خوش اس خوش!... دانش تا پشت گوشش رفته. دختری نلغه یافته!... وا به جان دختر خودش که بدل میشه!... تا با مرد خو کدنه یاد بگیره شویش میموره و تا آخر عمر واسوخت میمانه و باید بیوه داری کنه!... بچی حاجی بیچاره جودانه زده!

«اما من زیاد شوکه نشدم. راست بگویم کمی خوشحال هم شدم. یکی دیگر هم از سر راهم کنار می‌رفت. مادرم عصبانی بود، اما نه به خاطر دختر امباقش بلکه بخاطر پاک کاری شکمبه:

«یک شکمبه جوانه خُه می‌گرفت... خدام چن ساله س! مه واری جودانه زده ایچ پاک نمیشه. یک ذره آو پرتو!»

گپش را با وسواس قطع نمودم:

«بدل کده؟.. کت کی؟»

مادرم بینیش را چین انداخت:

«کت دختر رفیق خود!... دختر کاکا حاجی!»

«فکرت کجاس. دَ زمین نپرتو. سر شکمبه پرتو!»

دیدم آب گرم ضایع شده بود. همه اش به زمین ریخته بود. با وسواس پرسیدمش:

«دختر حاجی خُه همسن و سال ماس!»

«اس. مگم پدر تان ام چندان پیر نیس. بکشیش خوده از چهل بالا نمیگه. میگمش ما بس ات نیستیم که دگام میگیری؟ پیشانیش ترش میشه، میگه زن خوده بوسیدن پنبه خاییدن است.»

ناخواسته دستم پیش دهانم رفت. شگفت زده شده بودم. پدرم دختر حاجی را برای خودش بدل کرده بود. دختر حاجی زن سومش می شد. پدرم اینقدر زن را چی می کرد؟ اینقدر اولاد را چی می کرد؟ نان شان آب شان! معشیت شان را چگونه تأمین می کرد؟ او که به جز همین حویلی میراثی و دکانچه اش، دیگر سرمایه و منبع درآمدی نداشت! ... عجیب آدمی بود، از هیچ کار خود نمی شرمید. چشمش چشم سگ بود. عجب قوتی داشت زور هیچ کس بهش نمی رسید. مثل گاو بود، وقتی می ایستاد صور اسرافیل هم از جا تکانش داده نمی توانست. پدرش هم مانند خودش آدمی بدنام بوده. او هم سه زن داشته و مادر کلان مرا هم با زور و تهدید به عقد نکاح خود در آورده بوده. ای کاش حین جماع با مادر کلانم، اولتر انزال نشده بود تا پدرم می دانست که زن بودن یعنی چی... ایکاش در حق من هم چنین می شد. پدرم زودتر انزال می گشت تا من پسر بدنیا می آمدم. بروت می ماندم و حین راه رفتن سینه هام را پیش می کشیدم و فخر می فروختم. اما چی می شود کرد. سرنوشت من چنین بود، من فرزند چنین پدری بودم خدا برای من چنین پدری را برگزیده بود. چگونه می توانستم از قسمت خود که بدست خدا رقم زده شده بود، فرار کنم. چگونه می توانستم سرنوشت تعیین شده از جانب خدا را عوض کنم. واضح و روشن بود که بنده گان باید تسلیم سرنوشت خویش باشند، ورنه جای شان اسفل السافلین دوزخ است. و من نمی خواستم بخاطر یک سرپیچی ناشیانه از دساتیر خالق کل در آتش دوزخش بسوزم و یا هنگام مردن اسیر گرس های انکر و منکر و مارهای خشمگین قبرش شوم. فکر می کردم ما بهمین خاطر پس از آن که می مردیم

باید در قبر گذاشته می‌شدیم تا جسم ما در اختیار انکر و منکر قرار گیرد. تا کار فرشته‌ها سهل‌تر و وهم و هیبت مردن، ما را تسلیم پذیرتر سازد، گنگه‌تر سازد. گاه‌گاهی با خود می‌گفتم بهتر نبود مرده ام را آتش می‌زدند تا به دست انکر و منکر نیفتد. اگر چنین می‌کردند، اگر مرا آتش می‌زدند پس چگونه ازم بازخواست می‌شد؟ چگونه پارچه‌های بدن زجر کشیده و پارچه پارچه شده ام را فرشته‌ها دوباره جمع می‌کردند تا باز شکنجه کنند. شاید کندن گور و قبر و مراسم دفن کردن را برای برآوردن همین نیاز فرشته‌ها و انکر و منکر فرض ساخته اند. خدا خودش می‌داند. من چی کاره هستم. بنده پی عاجز.

با خود فکر می‌کردم که کدام آدم ناشی می‌خواهد زنده زنده کباب شود؟ کی می‌خواهد عذاب قبر را به دل و جان خریدار شود؟ من که تکلیف اندیشیدن و فکر کردن و انتخاب راه و رسم زنده‌گی را نداشتم. همه کارها برای من از پیش انجام شده بود. خداوند مهربان زحمت من را کم کرده بود. خودش من را ناقص‌العقل آفریده و دیگران را هم ازین کاستی ام مطلع ساخته بود. به من گفته بودند که وظیفه من حراست از مهر بکارت و خدمت به مردهاست. باید در برابر مردها قدردان و با تمکین باشم. در واقع دشوارترین شغل را به من سپرده بودند. از یک سو وظیفه تداوم نسل به عهده من گذاشته شده بود که برای انجام آن باید به غرایض جنسی خویش می‌رسیدم و از سوی دیگر مقرر شده بود که با مردها نباید تماس برقرار می‌کردم. یادم می‌آید چی شب‌ها که تا سحر از درد عشق پیچ و تاب خورده بودم. چی روزها که از درز دروازه به مردهای کوچه چشم دوخته بودم و چی روزهای سختی را بخاطر به آغوش کشیدن آنها به شام رسانده بودم. گاه‌گاهی که شهوت بر من غلبه می‌کرد می‌رفتم زیر لحافم. پیچ و تاب می‌خوردم. بچه دکاندار همسایه مان را در عالم خیال در آغوش می‌کشیدم. برایش برهنه می‌شدم، بغل می‌دادمش و تا مادرم برای انجام کاری صدایم

نمی‌کرد، دستم در لای پاهایم می‌بود. خود را خودم به کام دل می‌رساندم. در خانه ما واقعاً کابوس مرگ و نابودی حکومت می‌کرد و فرشته‌هایش روی شانه‌های من نشسته بودند و اعمال من را مو به مو به آسمان‌ها گزارش می‌کردند تا در روز آخرت آن را در دست چپ من بگذارند. شاید آن فرشته‌ها نیز مردینه اند. و این ترس و ترس از قبر مانند خوره روح و روانم را می‌خورد. چرا خداوند برای ثبت اعمال من فرشته‌های زن را نگماریده بود. تا زمانی که من غسل می‌کردم نگاه مردینه‌ی به اندام و شرمگامهم نیفتد. باید فرشته‌ی از جنس خودم را برمی‌گزید تا خودم را به راحتی برهنه می‌کردم تا اندامم را براحتی شست و شو می‌دادم. دیگر از رفتن به بیت‌الخاء ناراحت و نگران چشمان فرشته مردینه نمی‌بودم.

با خود گفتم خوب شد پدرم این دخترش را رخصت نمود. بدل کردن او برای دیگران مصیبت بود اما برای من مصیبت نبود، مصلحت بود. مولانای ما می‌گفت اگر کسی خود خودش را هم به کام دل برساند، گنهکار می‌شود. به این خاطر هم می‌خواستم که دختران خانواده ام از سر راهم زودتر کنار بروند تا به نوبت خویش نزدیکتر شوم. در عجب منجینی گیر مانده بودم. اگر با مردی می‌خوابیدم زنا کار بودم، اگر خودم خودم را ارضا می‌کردم باز هم گنهکار بودم. و در وجودم هم هورمون‌های کار گذاشته شده بودند که آرامم نمی‌گذاشتند. تا سینه کردم شب و روز فکر و خیالم گاییدن و زاییدن بود. نمی‌دانستم چطور آتش دلم را خاموش کنم. اما رفتن خواهر اندرم به خانه شوهر، به من، به مثابه یک گام دیگر به پیش بود. به مادرم گفتم:

«مه گمان کدم بر بچه امباقت بدل کده... بچه کلانش...»

مادرم گفت:



«اگر بگویم دهان سوزد، اگر نگویم استخوان سوزد... پدرت خودش که باشه دیگاره صبر اس!»

و زهر خندی زد. گفתי کارش تمام شده بود که سینی را زیر بغل کرد و جانب آشپزخانه به راه افتاد. می گفت:

«افتاوه یادت نره!»

من بهت زده پهلوی آفتابه نشستم. صورتم با پرتوی مغشوشی در سطح فلزی آفتابه نمایان بود. ابروان کمان، زنج چار کنج. چشمان کوچک با گوشه‌های پر چین مانند همزادم، مانند پدرم. لبان باریکم را با زبان لیسیدم. فکرم دنباله کار پدرم را گرفت. با خود می گفتم: ایکاش این سیاه پخچک را هم بدهند. بدلتش می کنند یا هرچی که می کنند دل شان، مطلب از سر راه من دورش کنند. خواهر بزرگ خودم را می گویم. او از صد اندر بدتر بود. زخم زبان داشت خودش را می ساخت. مادرم می گفتش:

«او دختر اول بین جای ره باز بنه پای ره!... تو هوایی ستی!»

مگر مرغ او یک لنگ داشت. گپ کس را نمی شنید. می خواستم زودتر برود و گم شود تا راه من کوتاه تر گردد. می دانستم اگر کدام خواستگار بدبخت پیدا می شد نوبت این سیاه پخچک بود. بعدش خواهر نازدانه ام. تا من، راه دور و درازی در پیش بود. اما من نمی گذاشتم تا رسیدن به بختم همینطور پر حسرت باقی بمانم. من یاد گرفته بودم چگونه جای خالی مردها را پر کنم. می رفتم زیر لحافم. نمی دانم چرا همیشه همان پسرک سیاه چرده که پشت دخل دکان همسایه می نشست را در ذهن خویش حاضر می کردم. چرا همیشه برای او برهنه می شدم و در آغوشش می رفتم و بغلش می دادم... چرا می گذاشتم سینه‌هایم را مشت و مال کند؟ بعدش به توبه و استغفار

می‌پرداختم. پتکاپی غسل جنابت می‌کردم. در عجب غذایی گیر مانده بودم. چیزی از درون وجودم مرا به سوی معصیت می‌کشاند. ناچارم می‌ساخت پسرک سیاه چرده را در ذهنم حاضر کنم. ناچارم می‌ساخت خودم را برایش برهنه کنم، و از سوی این حس و تمایلم جرم و گناه بود. مرا به هیزم دوزخ مبدل می‌ساخت. فرشته‌های مردینه هم اعمالم را گرس نوشته می‌کردند. از بس آن پسرک را در ذهنم حاضر کرده بودم گفتمی دیگر او را بسیار خوب می‌شناختم. اندامش را، گفتارش را، نازدادن‌هایش را. وقتی از پیش دکانش عبور می‌کردم از آداهای که برایش در ذهن خود در آورده بودم، از حرکات جلفی که برایش در زیر لحاف انجام داده بودم، می‌شمیدم و سرم را پایین می‌انداختم تا چشم به چشم نشویم.

مادرم بلند گفت:

«چرا ایستاده استی بیا! افتاوه رام بگی!»

دیدم نازدانه و خواهر بزرگم رسیدند. کمی وارخطا اما بیشتر شاد و مشعوف بودند، می‌گفتند:

«شنیدی؟ ...»

من که خبر داشتم خودم را به در بیخبری زدم تا لذت بیشتر ببرم. ناشیانه پرسیدم:

«چی ره؟»

نازدانه دستم را گرفت. فشرد. مثلی که بمبی منفجر شده باشد. شگفتی زده گفت:

«خواراندر ماره بابیم بَدَل کده!...»

پخچک لبش را زیر دندان گرفت. یک چشمش کمی تاب خورد. گفتی خبر بیدارباش شنیده بود. من پرسیدم:

«کتی کی؟ کتی کی بدلش کده؟»

نازدانه همان گونه هیجانی و ملتهب پاسخ داد:

«دختر کاکا حاجی!»

ناگهان از دهان خواهر بزرگم برآمد:

«خوب شد. پشتش نوبت مه س!»

نازدانه گفت:

«ای چکار بود که بابیم کد؟... او دختر جوان اس. کاکا حاجی جای بابیش اس!»

پخچک با چشم تاب خورده گفت:

«دیوانه گی نکو!... ای چی گیپاس که میزنی. پدرم میفامه یا تو؟ بان که بره پشت بخت خود! بیچاره سوخته بود. همو کاکا حاجی هم برش غنیمت اس!»

من شگفت زده پرسیدمش:

«چی میگی؟»

گفت:

«بخدا!... ترشی خُه نمینداختنش... خوب شد مطلب بره!... مادرم ام از کتره‌هایش خلاص میشه. زیانسه دیده بودی پرّه آسیا بود. نیش زنبور

«بود!»

مادرم ابروگگ زنان از دور گفت:

«بر خودش نی، بر بچی دیوانیش داده!»

این را گفت و به راهش ادامه داد. مانند این بود که برای خودش هیچ اتفاقی نیفتاده بود. پدرم گفتی زن سوم نمی‌گرفت. گفتی امباق نوبه خانه ما نمی‌آمد! من گفتم:

«ها خوب شد؛ مگر مادرم؟ ... امباق نو؟!...»

پخچک گیم را قطع نمود:

«مادرم پخته س. ای روزا ره تیر کده بریش مانا نداره... اما خدا مادر اندر ما ره زد. وا بجاناش. دخترش دَ گَیر بلا افتاد. زن حاجی ره خُه میشناسیم. کون خوده شور بته دخترش ره دَ سیخ کباب میکنه. دست مادر اندر ما زیر سنگش شد!»

من آفتابه را بردم. مادرم با خود زونگ می‌زد:

«ای مردکه عقل نداره. کاشکی زور سه زنه می‌داشت. زن جوانه میاره بچام مجرد، مست، زن‌خواه. مه مگم کل کاره بانم و شو و روز پیره بتم که بین پدر و بچا کشت و خون نشه. آدمی که پیر شد حرصش جوان می‌گردد خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد. راستی که امیتور اس!»

پرسیدمش:

«چی سر بخود گپ می‌زنی؟»

پاسخی نداد. گفت:

«افتاوه ره دَ او گوشه بان!»

و خودش داخل دهلیز شد. من روی پته زینه‌ها نشستم و به حویلی چشم دوختم. مساحت حویلی ما متوسط بود. نه زیاد کوچک بود و نه زیاد بزرگ. پدر کلانم آن را از یک یهودی خریده بود. نزدیک باغ زنانه بود. از یک گاراچ بدون دروازه شروع می‌شد، بعدش دروازه کوچک حویلی باز می‌گشت. و در سه رسته اش اتاق‌های بر در بر قرار داشتند. در یک رسته اش برادرهای من و در یک رسته اش پدر و مادرم زنده‌گی می‌کردند. رسته سومش ویژه ما دخترها بود. اتاق‌ها را نیم متر بلندتر از زمین اعمار کرده بودند. برای داخل شدن به اتاقی باید سه پته زینه را بالای‌ش می‌کردی. پدرم زمانی که درآمد داشت یک تا اتاق بالای گاراچ ساخته بود. گفتی آنجا مهمانخانه خصوصی اش بود. کسی اجازه ورود به آنجا را نداشت.

جایی مرموز و پر از رمز و راز معلوم می‌شد. از داخل گاراچ زینه چوبی آدم را به آن اتاق رهنمایی می‌کرد. یک روز پتکایی رفتم. از زینه‌های چوبی بالا شدم. مانند دزدها قدم برمی‌داشتم تا سر و صدایی ایجاد نکنم. زینه چوبی هنگام راه رفتن زیاد ناله و فغان می‌کرد و چرق چروق صدا می‌داد. ناگزیر بودم پشت سرم را نگاه کنم تا کسی تعقیبم نکند. یکبار از دلهره زیاد برگشتم تا پله آخر رفتم و خودم را مطمئن ساختم که کسی به دنبالم نیست. آنگاه برگشتم، دروازه باز بود. دزدانه داخل شدم. اتاق باقالین و تشک‌ها فرش شده بود و یک پنجره بزرگ روشنی آفتاب را سخاوتمندانه اجازه ورود به داخل می‌داد. از بیرون آنچنان که بود معلوم نمی‌شد. کوچک و چهارکنج به نظر می‌آمد. اما اتاقی بزرگ، آفتاب رخ و گرم بود. پرده‌های سرمه‌پی رنگی در گوشه‌های پنجره اش جمع شده بودند. تابش آفتاب رنگ آنها را پک ساخته بود و گروه صد شمعه‌پی از چت، غم انگیز آنها را نگاه می‌کرد. با سراسیمه‌گی اطرافم را نگریدم. آسمانه اتاق مسطح نداشت. اما

دستک‌هایش راست و خوشتراش بودند. نمی‌دانم چرا آنجا روبروی پنجره نشستم و شانه ام را به دیوار سیمگل شده تکیه دادم و از کلکینچه کوچکی که سوی حویلی باز می‌شد حویلی را نگاه کردم. از تفدانی که آنجا در جوار کلکینچه گذاشته شده بود دانستم که پدرم همانجا می‌نشسته و از راه همان کلکینچه حویلی را تحت مراقبت می‌داشته. چاه و دهلش در وسط حویلی نمایان بودند. و آن سه تا بتهٔ گلاب مرسل که من گل‌های زردشان را خیلی دوست داشتم در نزدیکی چاه با خودنمایی ایستاده بودند. با خود گفتم:

«گل‌های زیبا هستند. حتمن آنها را پدر کلانم شانده بوده. از پدرم که خیری نیست. به گل و گل‌بازی علاقه‌پی ندارد. جایی که زنی بیگانه باشد پدرم همانسو میلان دارد، مانند گل آفتاب پرست است. زن که دید همه چیز یادش می‌رود. مگر یگان روز یگان شاخه گل مرسل را جدا می‌کند و با خود می‌برد. حتمن به کدام زن هدیه می‌دهد. نمی‌دانم شاید هم بخاطر خودنگری و نمایش آنها را می‌کند و مانند دستمالی در جیب بالایی واسکتش میگذارد تا به کاکا حاجی خود را نشان بدهد. تا بگویند که او آدمی با ادب و با معاشرت است. شاید پیش روی سیاسترهای کاکا حاجی پا را روی پا دور بدهد و شاخهٔ مرسل را پیش بینی ببرد و بو کند. خود سازی دیگر!... بیچاره این را هم نمی‌داند که مرسل بو ندارد.»

با دیدن مرسل‌ها یادم آمد که یکروز یکی از آن گل‌ها را کنده و در موهایم زده بودم. در گوشم آویزه ساخته بودمش. خوب معلوم می‌شدم. شاد شده بودم و خیز و جست می‌زدم که پدرم سر رسید. توییخم کرد و سیلی محکم به صورتم نواخت. گفت:

«خوده به کی جور میکنی، به کی خوده سینگار میکنی؟»

خیلی درد کرد. تا اکنون دردش را حس می‌کنم. همانجای صورتم تا اکنون می‌سوزد. بگویی قوغ آتش جاویدان را آنجا زرق کرده بود. کاش آن درد را فراموش می‌کردم. آن سیلی را فراموش می‌کردم. زیرا حالا می‌دانم که فراموش کردن آزادیست. من از آن خاطره تلخ آزاد می‌شدم.

پدرم چرا ظالم بود؟ برادرانم چرا طرف او رفته بودند. کاش مادرم حین جماع با پدرم زودتر از وی انزال می‌شد تا این پسران مانند ما دختر به دنیا می‌آمدند، تا مثل من و نازدانه با صبر و حوصله و شکیبای می‌بودند. مادرم چرا نمی‌توانست مادری کند؟ چرا به ما دخترها می‌آموخت که تنها به شوی کردن و بخت و بکارت بیاندیشیم. چرا بچه‌ها را می‌گذاشت با خود و بیگانه دعوا کنند. چاقو بکشند و بغل بدهند. اما ما را نمی‌گذاشت. حتی اجازه نمی‌داد پایمان را از لخت دروازه بیرون بگذاریم. صورتم را به شیشه آن کلکینچه چسپاندم. سرد بود. از آن لذت بردم. یکنوع اقناع برایم دست داده بود. به نظرم آمد که پدرم شده ام، او شده ام و حالا زنها و اولادهای خویش را از پشت کلکینچه مراقبت می‌کنم. دریچه را باز می‌کنم صدای پدرم پخش می‌شود:

«او اولادای خرا!... یک پیاله چای روان کنین، کر هستین نمیشنوبین!»

خودم را می‌دیدم که روی زینه‌ها نشسته ام. مشتم زیر زنخم است و گل‌های مرسل را می‌نگرم. برای آنها حیقم می‌آید چرا در حویلی ما ریشه دوانده اند. چرا اینجا سبز شده اند. سبز شده اند تا پدرم شاخه هایش را بکند و به روسپی‌ها هدیه کند. سبز شده اند تا کسی آبش ندهد و ارزش مراقبت نکند. همینطور خودرو باشند. دلم به چاه می‌سوخت. به دهش می‌سوخت که از دار چرخ حلق آویز بود. انتظار داشت تا کسی بیاید و حلق خشکش را با آب ته چاه تازه سازد. می‌دیدم آب چاه هدر می‌رفت. مانند

آب زمزم خیر و برکت نداشت. مجبور بود گلون آدم‌های ایلاگشتی مانند اعضای خانواده مرا تازه سازد. حیف آب! حیف چاه! حیف مرسل‌هایی که در خانه ما رویده بودند! همانطور از پشت شیشه کلکین سراسیمه گی مادرم را می‌دیدم که با شنیدن صدای پدرم به حرکت می‌افتاد. گفتی دکمه حرکتش با زبان پدرم وصل بود. همانطور که براه افتاده بود با خود غرغر می‌کرد

«شتر باز مست شده. چای میخایه!»

و بالا سوی کلکینچه با دلهره نگاه می‌کرد. با این که در دلش بلوا برپا بود اما بنده گی را طریقت رستگاری می‌دانست. با خود در نبرد دایمی بود. شخصیت متضاد داشت. از یکسو پرخاشگر بود و از سوی دیگر ترسو بود. پدرم را خوش نداشت، او را نمی‌خواست. ازش نفرت و کینه به دل داشت؛ مگر بدون حکم وی گامی بر نمی‌داشت. مطیع و فرمانبردارش بود. تمکین می‌کرد. تجربه زنده گی نشانش داده بود که گردن‌کشی‌هایش راه به جایی نمی‌برد. پدرم و تصمیم‌هایش مانند دیوار چین در برابرش ایستاده بود. ما دخترهای خانواده همه سرنوشت همسان داشتیم. ما همه او بودیم. مادرم بودیم. در دل، پدرم را نفرین می‌کردیم اما در برابرش زبان ما لال بود. یادم نمی‌رود یک روز که پدرم صدایش را بالای زنش بلند کرد، پخچک به مادرم گفت:

«مادر! ... بشی دَ جایت. بانس غر بزنه! ... مردکه از پاچه کشیده، حالی یک سات که زار مرگ نکد زمین خُه به آسمان نمیخوره! خودش بیایه چای دم کنه یا که زیاد میخایه بره بر خود نوکر بگیره!»

دیدم رنگ مادرم پرید. مثل چادرش سفید شد:

«دخترم، مه زورشه ندارم، به گپش نکنم موی دَ سرم نمیمانه.. کت پشک دَ جوال میندازیم!»



مادرم راست می‌گفت. ما هیچکدام زورشه نداشتیم. او خیلی زورآور بود. تمام مردهای خانه ما ازش حمایت می‌کردند. خدا و پیغمبر پشتش ایستاده بودند. ملا و مسجد، در و همسایه همه ازش طرفداری می‌کردند و من چکاره بودم؟ هیزم دوزخ! اگر دهان باز می‌کردم و یک و دو می‌گفتم مجازات می‌شدم. یکروز خواهر کلانم دل را به دریا زد. رفت به حویلی. دست‌ها را به کمر زد و پاسخ پدرم را داد:

«بیا خودت جای دم کو!»

مادرم از پشتش دوید:

«چکار می‌کنی دختر! خانه زنبوره تور دادی... حالی دَ جانم میاه!»

خواهرم گپ‌های مادرم را ناشنیده گرفت:

«دَ قصبیش هستی چه کده میتانه؟!»

خواهرم با این سخنانش خیلی بد معلوم می‌شد. جنگره بود، قدی پخچ داشت. سیاه چهره و دارای چشم‌های کوچک بود. صورتش طرف مادرم رفته بود. لَسینی چسپ به جای تنبان پوشیده بود. ازش زیادتر بدم آمد. کله‌گک می‌زد و موهای دم اسبی اش را تکان تکان می‌داد:

«دَ قصبیش هستی!»

بنظرم بی‌عقل آمد. در برابر پدرش گپ می‌زد و خوب هم می‌دانست و مولانای ما هم بار بار برایش گفته بود که بهشت زیر پای پدر و مادر است. اطاعت از پدر حکم الهی است. مگر او نعمت‌های بهشت را نادیده گرفت. آتش دوزخ را به جان خرید. دیدم مادرم روی زینه نشست و دو دسته به سرش زد:

«اونه پایان شد! دَ جانَت پایان شد!... نَگفتمت کتِ او خوده نزن!»

دیدم پدرم مانند برق دوید. چپلی‌هایش در راه ماندند. پای لچ و با موهای بادباد رسید. بی محابا دست انداخت و از موی‌های خواهر بزرگم که دُم اسب ساخته بودش گرفت. خواهرم تقلا کرد که خودرا نجات بدهد:

«چی می‌کنی مردکه!... خُه راس می‌گم. زنه از پای انداختی!...»

مگر پدرم ماهر و با تجربه بود. تا شور بخورد دختر را زیر گنده‌هایش گرفت. صدایش حویلی را پر نموده بود. خشمش برگ‌های مرسل را به لرزه در آورده بود. مادرم خودرا میان شان انداخت و به میان جگری پرداخت. بنای استغاثه و تضرع را گذاشت:

«ایلایش کو!... میکشیش!.. دختر جان نداره ایلایش کو!»

پدرم مشتی محکم به صورت مادرم زد. مادرم عقب عقب رفت و با کون به زمین خورد خواهر دیگرم دوید تا با تکه‌پی جلو خونریزی بینی مادر را بگیرد. پدرم دوباره مصروف لت و کوب پخچک شد. در آن میان یگانبار به صورت زنش نگاه خشمناکی می‌انداخت و می‌گفتش:

«از همطور ننه، همیطور دختر!... چی خوب تربیه کدیش... کت مه زبان می‌کنه. کت پدر خود!»

شگفتی زده می‌دیدم که پدرم مشت و لگدش را حساب شده وار می‌کرد. گویا در فکرش بود که دختر زده و زخمی نشود و از نرخ و بازار نیفتد. می‌دیدم که نصایح مولانای ما را در نظر داشت. او هر بار می‌گفت:

«خدا گفته اگر زن تان بیگفتی کرد بزنی‌دش، مگر طوری که زیبایش آسیب نیبند.»

و پدرم چنان می کرد که خدا حکم کرده بود. پدر و دختر کش و گیر داشتند که همزادام از دروازه داخل شد. خواهرم را از زیر مشت و لگد نجات داد. دست پخچک را گرفت و با خود سوی اتاقها برد. مادرم می گفت:

«حقش اس. گفتمش به تو چی... شویم اس! شوی میزنه. شوی میکشه بتو چی! که میزنه، که دست و پای میشکنانه باز همطو پیش شکسته بند ام میبره، نان ام میته. کلام میخره. نوبتام مراعات میکنه!»

روزی بدی بود. خواهرم را دو روز حبس کردند. نان و آب هم اجازه نداشت. مگر مادرم پتکاپی برایش نان و آب می برد. من از کلکینچه پایین روی حویلی را همچنان نگاه می کردم. دلم از ترس گروپ گروپ می زد. می ترسیدم پدرم پیدا شود. آمدن زن ها به بالاخانه جرم بزرگ حساب می شد. تنها همزادام و یگانبار خشکه بانکه اجازه داشتند بالا بیایند آنهم برای انجام کاری. یا چای و چلم می بردند، یا جمع و جارو می کردند. وقتی چراغ بالاخانه روشن می شد و من آنرا از طریق کلکینچه می دیدم، می دانستم که پدرم آمده است. یا چلم می کشد و شراب می خورد یا با دوستانش قمار می زند و یا روسپی را پنهانی آورده بر بالشتش تکیه داده و غیبت زن هایش را می کند. بوی زننده یی به مشامم خورد. اتاق را نگریستم:

«از چیست؟ این بوی گند از چیست؟»

دیدم تعدادی نسوار را خالی نکرده بودند. دلم بد شد. سرم را بلند گرفتم. بالای سرم سجاده رنگ و رورفته با تسبیح دراز چوبی از دیوار آویزان بود. پدرم گاهی نماز هم می خواند. شراب هم می خورد و سر نماز بود که با مولانای ما دعوا می کرد. مولانا می گفتش شراب خوردن حرام است، اما او می گفت نه حرام نیست. هردو آیت می آوردند. یکروز نزدیک یخن به یخن

و بند و بغل شده بودند. حتی مشمت مولانا را دیدم که بلند شد مگر نزد، می گفت:

«سوره مائده آیه نود و یک می گوید شیطان می کوشد که بوسیله شراب مؤمنان را از ذکر خدا و نماز باز دارد.»

و پدرم می گفتش:

«تو نیمچه ملا هستی. برو از کلانایت پرسان کو. پرس که در آیه دوصد و نوزده سوره بقره چی می گوید؟ می گوید: اگر چه خمر برای مردم سودهای دارد ولی گناه است و گناه آشامیدن شراب بیش از سودهای آن است... یعنی حرام نیست. گناه اس... همیالی که تو د برابر پدرت زیان می کنی هم گناه اس. شراب خوردن هم گناه اس چی من شراب بخورم چی تو بامن زیان کنی، هردو گناه است!»

مولانای ما سرخ می شد. مقاومت می کرد:

«تو معنی ای آیه ها را نمیفامی!»

مگر پدرم وقتش نمی داد:

«صبر کو... صبر کو! آیه چهل و سه سوره نساء ره خاندی؟ چه میگه؟: ای کسانی که ایمان آورده اید، در حال مستی به نماز نزدیک نشوید و صبر کنید تا بدانید چه می گوئید... دیدی خدا (ج) خودش میگه ای کسانی که ایمان آورده اید در حال مستی...»

من پسانها دانستم که پدرم و مولانای ما گناهی نداشتند. آنان و از طریق آنان من، فدای سنتهای مذهبی شده بودیم که از راه وراثت در ژرفای

مغزهای ما کاشته شده بودند. حتی دانایان ما زیر همین تأثیر قرار داشتند. آیا نظامی ما نگفته بود:

«در خانه گنجشک سر مار که دید  
اسپ و زن و شمشیر وفادار که دید  
نشاید یافتن وفا در هیچ زن  
وفادار اسپ و در شمشیر و در زن»

ای وای، از نظامی ترسیدم ازین شاعر عالیقدر ترسیدم. او که پیشوا بود. فهمیده و آگاه بود. مادر او هم زن بود، دختر او هم زن بود... نی گناه نظامی نبوده، او هم مثل من از آتش دوزخ می ترسیده، از این که به جرم کفر نگیرندش عقیده خود را نگفته است. او با این بیان عقیده پدر و اجداد خود را اظها داشته است. برای این که مجازاتش نکنند این شعر را گفته است. آخر نظامی می دانست که خدا زن را ناقص العقل خلق کرده بود. پس چطور جرأت می کرد که خلاف آن را بیان دارد. او هم مثل من گفته های خدا و پیغمبرش را بیان داشته است. نظامی که با آن وجاهت و دانشی که داشت اجازه بیان خلاف اراده خدا را به خود نداده بود، پس این پدر بیچاره ام را چرا ملامت می کنم. مولانا و همزادام را چرا ملامت می کنم. چرا برادر کوچکم، کورک را ملامت می کنم که در زمان گفت و گو برای سرکوب من، شعر سعدی را شاهد می آورد:

«زن خوب فرمانبر پارسا  
کند مرد درویش را پادشا»

یا فردوسی را:

«چو خواهی که خواری نیاری به روی  
به پیش زنان راز هرگز نگوی»

یا اوحدی:

«زن چو مار است زخم خود بزند  
بر سرش نیک زن که بد بزند»

آیا جامی ما مانند خود پیغمبر ما فکر نمی کرده؟

«زن چه باشد؟ ناقصی در عقل و دین  
هیچ ناقص نیست در عالم چنین  
بر سر خوان عطای ذوالمنن  
نیست کافری نعمتی بدتر ز زن»

حالا می دانم که همه این شوربختی ها از راه وراثت به ما رسیده است نه از راه دانش. همه از ترس آتش دوزخ بوده نه از عقل و فراصت. دستم را زیر زخم ستون ساختم. اشیای اتاق زیر نظرم می رقصیدند. در گوشه پی یک تخته کرمبول بر دیوار تکیه داشت و چلمی قد بلند نزدیک پنجره شخ ایستاده بود. نی کوتاه و راست داشت. اوستاکاری نیش را با مهره گگ های کوچک و رنگه پوشانیده بود. چلم را می شناختم. همزادم گاه گاهی به حویلی می آوردش تا آیش را آتش کند دیدم خاکستر سرخانه اش را دور نینداخته بودند و از آن بوی تند تنباکوی سوخته و خاکستر بلند بود. دوجوره قطعه پربازی سرخ رنگ که عکس توس قره روی شان چاپ شده بود، در زیر تشکی افتاده بودند. یکیش کاملن جدید و کاغذ پیچ بود، هنوز بازی نکرده بودند. یکی از آن قوطی ها را بر داشتم، بازی کردم. مانند همزادم با سرعت و مهارت پرهایش را روی فرش هموار کردم. همزادم هر وقتی که قطعه های بازی را به دست می گرفت صورتش طوری دیگر می شد. هیجان زده و ملتهب می شد. نیش هایش نمایان می شدند و چشمان کوچکش حریصانه و با خودنگری برق می زدند. در حالی که لبخندی مرموز روی لبان باریکش

نشسته می بود با مهارت جادوگرها آنها را ته و بالا می کرد و گد می زد. همیشه توس قره و پشه را در زیر قطعه ها برای خود پنهان می داشت. ازش می پرسیدم چرا همیشه این دو توس را در آستینت پنهان می داری؟ می گفت چون قمار اکثرن شبانه زده می شود و این رنگ ها هم رنگ تاریکی اند کمتر بچشم می خورند. خنده ام گرفت.

بار دیگر از کلکینچه، درون حویلی را نگاه کردم. من و خواهرانم در رسته روبرو زنده گی می کردیم. گفתי پدرم برای آن که ما را زیر نظر داشته باشد عمداً آنجا مسکن گزین مان کرده بود. آخر ما سرمایه های نجابت و پاکی و حیثیت و وقارش بودیم. وقتی قطعه های بازی را دوباره زیر تشک می گذاشتم بسته پی کوچکی را دیدم که آنجا پنهان بود. دو دله بودم بگیرمش یا نگیرمش. با کنجکاوای آنرا گرفتم. کسی از درون دلم می گفت بازش کو!... بین چیست؟ آن که رهنماییم می کرد بدون شک شیطان بود زیرا شیطان است که آدم را گمراه می کند. آدم را به کارهای بد وامی دارد. آدم را بکشف حقایق تشویق می دارد. حتی گاه گاهی او باعث می شود که خدا را خوبتر بشناسیم. مولانای ما می گفت شیطان پشت هر آدم است تا کارهای خلاف کند. تشویقش می کند تا ترس خدا را از دل بیرون کند تا دل به دریا بزند. می گفت حتی سبب گریه کردن طفل هنگام زایش هم لمس شدنش بوسیله شیطان است. دلیل این که اطفال نوزاد در هنگام تولد گریه می کنند آنست که شیطان آنان را لمس می کند. پیغمبر خدا می گفته تنها دونفر از این قاعده مستثنی بوده اند. یکی مریم عذرا و دیگرش عیسی مسیح.

من به تشویق شیطان و یا به حکم وسواس، نمی دانم کدام یک، بسته را باز کردم. لبانم پس رفتند. چند تا شیرپیره لوزی شکل آنجا بود. شیرپیره هایی که روی شان پسته کوبیده شده پاشیده بودند. با زبان چشیدم شان شیرین بودند شیرین. جلو خودرا گرفته نتوانستم، یکی از آنها را چک زد. مزه دار

بود. نصف باقی مانده اش را نگریستم، بخورم و یا که دوباره در جایش بگذارم. اگر می گذاشتمش پدرم متوجه اش می شد. شیطان گفت آنرا هم بخور تا ردی از خود نگذاشته باشی. شیطان خیلی هوشیار است. گاه گاهی کارهای خوبی را هم یاد می دهد. این را من می دانم. من هم به گپ شیطان کردم و خوردمش. نمی دانم این دزدی من فریب شیطان بود یا حکم خدا. زیرا می دانم که هیچ حادثه بی بدون هدایت خداوند اتفاق نمی افتد. قطی شیرپیره را دوباره در جایش گذاشتم. لب و دهان خود را با پشت آستینم پاک کردم و با وسواس از جایم برخاستم. نمی دانم چرا خود را ناراحت احساس می کردم مثلی که گناهی را انجام داده باشم. بنظرم می آمد که من یک دزد هستم. دزدانه وارد این اتاق ممنوعه شده ام و شیرپیره های پدرم را بیشمارانه دزدیده ام. اما پشیمانی دردی را دوا نمی کرد. شیرپیره را خورده بودم و دیگر نمی توانستم آن را برگردانم.

از دهن دروازه نگاهی به سراپای اتاق انداختم تا چیزی را بیجا نکرده باشم. سپس پاورچین پاورچین از زینه ها پایین آمدم. در حویلی بادی سرد می وزید. لذت بخش بود. باد از بالاها می آمد، در حویلی ما دور می زد و به صورت من می خورد و گاه گاه گلبرگ های مرده را از شاخه های مرسل جدا می نمود و زینت لب چاه می ساخت و یا پیش پای من فرش شان می کرد و من ناخواسته آنها را زیر پایم خاک می کردم. زنده گی همینطور بود. ناشناخته و بی رحم. زنده گی من هم مانند همین گلبرگ ها بود که زیر پاشنه های جنت و دوزخ له شده بود و دیگر نفس نمی کشید. زنده گی شاید پیش از خلقت بهشت و جهنم رنگ داشته، تازه گی داشته، مانند گلبرگ ها نفس می کشیده؛ اما پس از خلقت جهنم، مرده است. تنها توده بی خاک از اش مانده که فقط بوی خاک می دهد.

همان روز دانستم که در این دنیا هیچ چیزی از بین نمی رود. تنها تغییر شکل



و محل می دهد. شیرپیره هم دیگر وجود نداشت، جز وجود من شده بود. گوشت و خون و رگ و پی من شده بود. گپ‌های مولانای ما نیز مادیت یافته بودند. ماده شده بودند و مانند آسیابی ما دخترها را خرد و خمیر می کرد.

باد به صورتم می خورد گفתי بیدارم می کرد. اما من در خود غرق بودم، بیدار نمی شدم. خودرا گنهکار حس می کردم و شایسته نوازش باد نمی دانستم. گفתי عذاب وجدان گرفته بودم. بخاطری که شیرپیره پدر را دزدیده بودم. بخاطری که بعد از مرگ ازم پرسیده می شد و من جوابی نداشتم و مجازات می شدم. دوزخ!... ای وای خدایا! چرا این دوزخ را برای ما خلق کرده بی؟ چی می شد اگر ما را رهنمایی می کردی. به فرشته ات می گفתי یک ذره عقل از آن سینی در سینه ما می ریخت. ما هم هوشیار و عاقل می شدیم. اگر چی مولانا می گوید که خدا به ما عقل داده است؛ اما چی عقلی که به هیچ چیز قد نمی دهد!

سرم آرام آرام با اندیشه‌هایم گرنگ می شد. می دیدم شیطان می آمد در گوشم می گفت یک توتّه شیرپیره چیست که خودرا محکوم میکنی!... غم نخور که آدم، از دست غم خراب می شود و دیوار از دست نم. تو گنهکار نیستی بلکه پدرت گنهکار است که شیرپیره‌ها را به تنهایی می خورد و به تو و مادرت و دیگران نمی دهد، عدالت و انصاف را مراعات نمی کند. تقصیر از پدرت است. اصلاً خدا مقصر است که او را قوی تر و عاقل تر از تو آفریده است و به او صلاحیت و اختیار داده تا هرچه دلش می خواهد همان گونه بکند. به نظرم شیطان موجود عاقل آمد. راست می گفت من چی گناهی داشتم. میل خوردن شیرپیره را خودم خلق نکرده بودم. شیطان خلق کرده بود. چرا خدا اورا اینقدر عقل داده بود تا من را بفریبد تا من را راهی دوزخ بسازد. او خودش شیطان را عاقل و محیل و فریبکار آفریده بود. او خودش شیطان

را مسؤول تدارک هیزم به دوزخ ساخته بود. گناه شیطان بیچاره در چی بود. دلم به شیطان سوخت او هم مانند من یک قربانی بود. باید مردم را می‌فریفت تا دوزخ خدا پر شود. خدا خودش راجع به گناه کارها به پیغمبر گفته بود: «آنها کسانی اند که خداوند انحراف شان را خواسته، تو نمی‌توانی در برابر خواست خدا کاری برای آنها بکنی. آنها افرادی اند که خدا نمی‌خواهد دل شان را پاک کند. آنها در دنیا خواری و در آخرت عذاب بزرگی دارند.»

به اتاقم رفتم و در کنار پنجره نشستم. مادرم باز شکمبه را لب چاه آورده بود. دلم برایش سوخت. بیچاره مادرم! چقدر غم دارد! و شیطان می‌گفت غم آدم را خراب می‌کند مثلی که نم دیوار را خراب می‌کند. غم، نم آدم است. حالا یک امباق دیگر هم پیدا کرد. یک غم بزرگ دیگر! یک امباق کم بود که بلائی دیگری هم سرش نازل شد. دیگر شیمه مبارزه برایش نمانده بود. دیگر نمی‌توانست موهای حریف را چنگ بیندازد. دیگر نمی‌توانست مانند یوز پلنگی حمله ببرد و سر و صورت امباق را داغان کند. شیمه اش را زایمان‌های شیر به شیر برده بود. یازده تا زاییده بود به گفته خودش یازده شهر آباد کرده بود. مگر ای کاش این شهرها را آباد نمی‌کرد. همان ویرانه‌ها بهتر ازین خراب‌آبادها بود. دلم برایش سوخت. زانوانم را در بر کشیدم. دیدم آب شکمبه را در روی حویلی خالی کرد. ناراحت شدم. گفتم آب ریشه‌های مرسل را می‌سوزاند. می‌خواستم صدا بزنمش:

«آب را اینجا خالی نکن در کوچه خالی کن!» اما کاری بود انجام شده. آب رفته را دوباره نمی‌توان جمع کرد. به گل‌ها نظر انداختم. گل‌های زرد خیلی قشنگ بودند. لطافتی خاص داشتند. خواستم برخیزم و پنجره اتاق را باز کنم و به مادرم بگویم که آب شکمبه را آنجا نیندازد اما نتوانستم. از خود پرسیدم این کلکین چرا دور رفته است؟ چرا به آن نمی‌رسم تا وازش کنم، تا

به مادرم بگویم که آب شکمبه را آنجا نریزد. به نظرم آمد که از جایم برخاسته ام و سری پنجره راهی هستم؛ اما دیدم از جایم تکان نخورده ام. فقط در ذهن خود برخاسته بودم. در ذهن خود راهی بودم ترسیدم من یک رقم دیگر شده بودم. خود را سنگین و پرگناه احساس می کردم. من دزد شده بودم. من شیرپیره را دزدیده بودم. شیرپیره پدرم را دزدیده بودم. مادرم که چشمش به من افتاده بود. صدایم زد. چند بد و رد هم گفت:

«چی لق سیل میکنی. بیا کمک کو!. دگایت... کجاستن؟»

خواستم از جایم برخیزم. دیدم نمی توانم. پاهایم شیمه نداشتند. خودم هم شیمه نداشتم. گفتم:

«میایم!»

اما صدایم را خودم نشنیدم. گویا اصلن در ذهن خویش جواب داده بودمش. گفتم خودم را گوشه کنم تا چشمش به من نیفتد. چرا دیگران را صدا نمی زند. آن سیاه مار پخچک را؟ آن دوتای دیگر را! دیدم مادرم سرش را پایین انداخت و زیر لب غم غم کرد. فهمیدم مرا دشنام می داد. به نظرم آمد که همزادم چلم را با خود آورد. آب کثیفش را آتش نمود. مادرم پرسیدش:

«دَ بلا چی غالمغال دارن؟»

«چی غالمغال... پدرم دگه!»

ترسیدم. گمان کردم از دزدی شیرپیره با خبر شده است. می دانستم قیامت برپا می کند. برادرم گفت:

«پدرم باخته میره... هرچی میگمش که بس کنه نمیکنه!»

با خود گفتم البته همزادم در بازی شامل نیس که توس‌های پشه و قره را برایش بیندازد. مادرم چادرش را گرد گلو کرد. چشمانش برق می‌زدند. مانند ماری پیچ و تاب خورد:

«بلایته دَ پَسش کو. کجا آدم اس. حالی خانه ره نبازه!»

«خانه ره خُه نمیبازه. ما هستیم نیمیمانیمش... مگم مادر!...»

«چی؟... باز ناغه شده؟...»

«شده بود، یک مهمانی ناغه شده بود مگم بج اش کدم... مگم خوارم!»

«خوارت چی کده؟»

دیدم سرش را پیش گوش مادرم برد. چیزهای در گوشش گفت. مادرم از جایش پرید. گفתי برقش گرفت. شتابزده سوی بالاخانه براه افتاد. برادرم مانعش شد. مادرم کارد دست داشته اش را تهدید کنان نشانش می‌داد. از حرکاتش می‌فهمیدم که تهدیدش می‌کند. من ترسیدم. کارد در روشنی بل می‌زد. به نظرم خونالود می‌آمد. به نظرم می‌آمد که مادر کارد را در شکم پدرم فرو برده است و خون پدرم در جویچه‌پی جاریست. ترسیدم. خون سوی گل‌های مرسل جاری بود. می‌ترسیدم خون پدرم ریشه گل‌ها را خشک کند. خواستم زیان باز کنم مگر دیدم که نمی‌توانم. زبانم در کامم چسپیده بود. دیدم سرم چرخ می‌زند. خودرا گرفتم. ناخواسته به پشت تکیه نمودم. چرا چنین شده بودم. چرا احساس گرسنه‌گی می‌کردم. کون لخشک کون لخشک سوی بستره‌های خواب که در گوشه‌پی رویهم انبار شده بودند رفتم. پشتم را بآن تکیه دادم. گفתי جهان دور سرم به چرخیدن آغاز کرده بود خودرا محکم گرفته بودم تا در گودالی که زیر پایم ظاهر می‌شد نیفتم. سرم را روی زانوانم گذاشتم. گفתי همانطور بخواب رفتم. نمی‌دانم چند

ساعت گذشته بود که غالمغال مادرم بیدارم کرد. با همزادم داخل اتاق ما شده بود. افروخته و خشمگین بود:

مادرم به موهای خویش دست انداخت. چادرش گرد گلویش تاب خورده بود:

«بیچاره! ... حیف دخترکم! ... چی آرزوهای داشت.»

برایم شگفتی آور بود. مادرم در غیاب شوهرش زنی شجاع و دلیر بود. بالای بچه‌هایش هم شیرک بود اما وقتی با او روبرو می‌شد گفنی بادش می‌رفت مانند تایلر پنجر موتربی هوا می‌شد و تمام وزنش بر زمین می‌افتاد. می‌دانستم که آن کارد گرفتنش هم از بیخودی اش بوده. شوکه شده بوده ورنه جرأت قدم برداشتن سوی پدرم را نداشت آنهم با کارد. از شنیدن این خبر خوشحال شدم. احساس کردم که لبانم پس رفتند. پخچک را از خردترکی بد می‌دیدم. او در هر کاری نسبت به من لیاقت نشان می‌داد و مادر و پدرم مهارت و شایسته‌گی‌های او را به رخم می‌کشیدند و هر باری که مرا با او مقایسه می‌کردند نفرتم نسبت به او دوچندان می‌شد. می‌گفتم بروم و گوشت‌هایش را چک بزنم.

از دعوی شان فهمیدم که پدرم دختر بزرگش را در قمار باخته است. پخچک را باخته بود و این یک خبر خوش به من بود. با این که خسته بودم و سرم بشدت درد می‌کرد با خود گفتم:

«خوب شد که به شوی دادنش. یکی دیگر هم از سر راهم کنار رفت.»

پخچک عریض‌ترین و بلندترین دیوار سر راهم بود. از نرفتن او می‌ترسیدم. از یکسو بدرنگ بود از سوی دیگر بسیار اوقی و همزادم می‌گفت که مردها زنان اوقی را خوش ندارند. خوب شد پدرم او را در قمار باخت. شوهرش

بخواهد نخواهد مجبور است او را با خود ببرد دیگر ناموسش است. تلک گردنش است. دختر کلان مادرم قدی پخچ داشت، کوله بود. سینه‌هایش هم نسبت به سینه‌های من بزرگتر بودند. مانند دو تا انار بودند. اما من اصلن سینه نداشتم. سینه‌هایم مانند لیمو کوچک کوچک بودند و این خیلی رنجم می‌داد. به کس گفته نمی‌توانستم اما خیلی آزارم می‌داد. وقتی سینه‌های پخچک را می‌دیدم می‌گفتم بروم با کارد ببرم و به سگ‌های کوچه بیندازم شان. وقتی مادرم سینه درد می‌شد یاد داشت برود گل ختمی بیاورد و برایش جوشانده درست کند. چیزی که من یاد نداشتم. بسیار اوقی بود. همزادم می‌گفت، پخچک خم چشم است. مانند سگ خم چشم است.

حیرت زده بودم. این حادثه دوم بود که طی دو ماه در خانواده ما اتفاق می‌افتاد. یکی بدل شده بود و دیگری هم در قمار می‌رفت. مادرم مانند مار گزیده‌ها گرد خود می‌پیچید. رنگش کبود شده بود. رگی در گردنش برجسته بود. او هر وقتی که ناراحت و عصبانی می‌شد این رگ، خودش را نمایان می‌ساخت. پدرم پخچک را در قمار باخته بود. مولانای ما در برابر این اقدام پدرم آرام بود، مخالفی نداشت. تنها زمانی که سر و صدای دخترها بلند می‌شد و خود را ناراضی نشان می‌دادند خود را با چند تا آیت و حدیث وارد معرکه می‌کرد و ما را آرام می‌ساخت. حتی مادرم که شجاع‌ترین ما بود در برابر بیانات او گفתי سحر و جادو می‌شد. حق هم داشت. مولانا برادرم می‌گفت دنیا دو روز است. تا چشم پت کنی می‌گذرد مگر آخرت جاویدان است. این دنیا آزمایش‌گاه خداست برای بنده گانش. تاب و توان ما را آزمایش می‌کند. می‌گفت:

«آیه مبارکه است که مردان را بر زنان تسلط و حق نگهبانی است بواسطه آن برتری که خدا بعضی را بر بعضی مقرر داشته و هم بواسطه آن که مردان از مال خود به زنان نفقه دهند، پس زنان شایسته و مطیع در غیبت

مردان، حافظ حقوق شوهران باشند و آنچه که خدا به حفظ آن امر فرموده نگهدارند...»

و صدایش را غورتر می‌ساخت و قیافه می‌گرفت:

«و زنانی که از مخالفت و نافرمانی آنها بیم دارید، باید نخست آنها را پند دهید و از خوابگاه شان دوری جویند. در صورت نافرمانی آنها را به زدن تنبیه کنید. اگر از شما اطاعت کردند دیگر حق هیچگونه و ستم بر آنها را ندارید. چون خدا بلند مرتبه و بزرگ است.»

توبه کدیم خدایا توبه کدیم. مادرم حق داشت. من هم حق داشتم بترسم و دهان باز نکنم. شاید من هوشیار بودم که خود را شاکر و راضی نشان می‌دادم تا دیگر حق هیچگونه ستم را بر من نداشته باشند. ها اگر زیان می‌کردم باید تنبیه می‌شدم و این حق پدرم بود.

مولانای ما پندم می‌داد و نصیحتم می‌کرد که باید شکویا باشم تمکین کنم. زیرا خداوند هم شکیباست و یکی از نام‌هایش هم صبور است. او می‌گفت خداوند خودش پدرم را همینطور آفریده است، برادرانم را همین طور آفریده است. او بهر کس که بخواهد فرمانروایی می‌دهد و از هر کس که بخواهد پس می‌گیرد. به هر کس که بخواهد عزت می‌دهد و هر کس را که بخواهد ذلیل می‌کند. خداوند می‌گوید من پیش روی چشم گمراهان پرده انداخته‌ام. آنها به فرمان خدا گمراه شده‌اند. زن‌ها بفرمان خدا زن پیدا شده‌اند باید از اوامر مردها اطاعت کنند. و دنیا هم دوروز و گذران است. اما آخرت جاویدان! آتش دوزخ!

با شنیدن این گپ‌ها از برادرم، هم می‌ترسیدم، هم مرا خنده می‌گرفت. با خود می‌گفتم خداوند چقدر به خانواده من توجه دارد. سپاس از خدا؛ مگر

برادرم این حرف‌ها را از کجا آموخته بود. مادرم خُه بی‌سواد بود. پدرم هم بی‌سواد بود. همه پدران و اجدادم بی‌سواد بودند. خداوند هم کتابش را به زبان عربی فرستاده بود و مولانای ما هم عربی نمی‌دانست. با این که خدا خودش گفته بود: هیچ پیغمبری نفرستاده ام مگر به زبان قومش برای این که پیام خدا را به آنها بیان می‌کند.

در حالی که به زبان قوم من پیغمبری نفرستاده بود. نه به زبان دری، نه بزبان پشتو و ازبکی، پس مولانای ما این همه احکام خداوندی و حکمت‌ها را از کجا فرا گرفته بود. دیگر از برکت برادرم همه می‌دانستیم که خدا هرکس را که بخواهد عذاب می‌کند و به هر کس که بخواهد رحم می‌کند. خدا هر کسی را که بخواهد می‌آمزد و هر کسی را که بخواهد عذاب می‌کند یک روز از مولانای ما پرسیدم:

«وقتی که اینطور است و تمام سرنوشت انسان‌ها را خدا خودش قلم می‌زند پس گناه ما بنده‌ها در چیست؟... سرنوشت ما را خودش مقرر داشته پس چرا ما را مجازات می‌کند. وقتی که همه چیز را می‌داند پس چرا اینهمه فرشته را مقرر داشته تا اعمال ما را ثبت اعمالنامه ما نماید؟ خدا خودش از پیغمبرش می‌پرسید که آیا می‌خواهید کسی را که خدا گمراه کرده هدایت کنید؟ کسی را که خدا گمراه کند راهی برای هدایت پیدا نمی‌کنی.»

مولانای ما از دادن پاسخ طفره می‌رفت. می‌دانستم که خودش هم جواب این پرسش‌ها را نمی‌دانست.

برای بستن زبان من می‌گفت:

«خدا خودش داناست. با پرسش‌های احمقانه گناهانت را دو چندان نساز!»



سر و صدای مادر و پسر بلند بود. در برابر هم قرار داشتند. در دلم از خود می‌پرسیدم پدرم پخچک را به کی باخته است. بچه است، مردکه است. پیر است جوان است؟ اما جرأت نکردم بپرسم از کی می‌پرسیدم؟ در خانه ما خون می‌جوشید. هر کدام علایده علایده چر چر می‌کرد. دلم شور می‌زد. این مردکه بدبخت کی است، چی قواره‌پی دارد. بلند است، پخچ است، کل است، کور است؟ اما کسی در مورد این موضوعات گپی نمی‌زد. مادرم مو می‌کند و می‌گفت:

«دختر شامتی مه!... خدا نی بخت دادش نی تخت. نی صورت دادش نی سیرت! ای بود قسمتش؟ به چی خون دل بزرگش کدم... آخر راست اس که نام پدر جمال دختر. بیچاره نام پدرام نداشت!... اصلن پدر نداشت. به ای مردکه قمار باز هم میگن پدر! به ای بد عمل، بد قلع! مردکه آگه به خوردن آو سیر شوه نان نمیخوره!»

پخچک از پشت شیشه‌های پنجره نگاه مان می‌کرد. ظاهر آرام و ساکت بود. مانند آبی زیر کاه بود. اما از دلش خدا خبر داشت. گفתי در دلش غوغا برپا بود. گویا تمام شیاطین کوچۀ ما گردش حلقه زده بودند تا فریبش بدهند تا بر ضد فرمان خدا که تسلیم و رضایش بود بشوراندش. و او را به هیزم جهنم استحاله کنند. فرشته‌ها هم قلم بدست انتظار ثبت گناهانش را می‌کشیدند. به محکومی می‌ماند که انتظار شنیدن حکم قاضی را در دادگاه می‌کشید. مضطرب و دلواپس بود. گویا انتظار چنین پیشامدی را نداشت. از کجا می‌دانست که چنین کاری هم ممکن است. چگونه پدرش می‌تواند چنین سرنوشتی را برایش رقم بزند. خودش دخترش را در آتش بیاندازد.

پخچک همان قدر که اوقی و بدرنگ بود به همان اندازه زیرک و هوشیار هم بود. او بخودش زیاد باور داشت. من این را می‌دانستم. شاید فکر می‌کرد

وقتی زن این مردکه شود او را آدم می‌سازد. اخلاقش را اصلاح می‌نماید. شاید فکر می‌کرد پس از عروسی شان، وقتی چندبار اجازه ندهدش که به او نزدیک شود، وقتی چند بار از آغوش گرم خود براندش، شاید مردکه تسلیمش شود. مطیع و فرمانبردارش شود خودش هم می‌دانست که زنی نردوش است. سختی‌های تجرد، آرزوهای زیر لحافی، تشنه‌گی جنسی و سوز و گدازش برایش آموخته بود که فراخ دل و شکیب‌ا باشد. بردبار و با تمکین باشد. مانند افعی پرزهر تا خطری را حس نکرده قد راست نه ایستد. من می‌دانستم که پدرم از ما حمایت نمی‌کند. او ترحمی به حال کس نداشت. مانند یک سنگ بود و این را هم می‌دانستم که اگر هزار باران هم شود از سنگ چیزی نمی‌روید.

فردای آن روز دیدم مادر اندرم رسید. نیشخندی روی لبان خشکیده اش نشسته بود. در دهن دروازه چادریش را پشت سر انداخت. صدا زد:

«خوارک!... خوارک!»

مادرم که صدایش را شنیده بود جوابش را از روی قصد نداد. همانطور که از چاه با دهل آب می‌کشید، گفت:

«باز دستی آوازه و دروازه شد. آمده که طانه بتیم. مه سر دخترش خنده کده بودم!.. راستی که خدا اس! دستی دَ رویم آمد. دختر خودم همطور شد... نخند در خویش که می‌آید در پیش!»

مادراندرم صدا زد:

«هفته دگه عید اس، عیدی ره تنها نخورین!. حتمن داماد نو عیدی میاره. ماهی و جلبی میاره!... جوړه و خنچه میاره!»

در صدایش رگه‌های از طعنه و کنایه می‌درخشید:

«خدام چند سینی و خنچه درست کده؟! آخر گل واری دختره مییره!»

مادرم مانند ماری زخمی پیچ و تاب خورد. درد می کشید اما نمی خواست به رخ خود بیاورد. زیر لب گفت:

«بغمه ات شوه!»

« که حالی تنها نخوری!»

«نمیخورم!... وارخطا نشو. شکر داره، میاره!... مثل بچی حاجی لُج مرغ و چسکی خور نیس شکر داره!»

و زیر زیان افزود:

«نصیب خور نصیبش ره میخوره، ابله غم. بیچاره امباقم!»

مادراندرم چادریش را بالای دستش انداخت. صورتش سرخ شده بود. دانه‌های عرق روی پیشانی اش پرخ زده بودند. با دل پر درد گفت:

«شکر که داره. مثل یگانا تنها به لاف زنده نیس.. میگن یک گنجشک در مشت به از صد گنجشک در هوا!... مثل یگانا نیس که تنها دروغ بگویه و لاف بزنه.. پیش دروغگو هرکس لاجواب اس!»

می دانستم منظورش از دروغگو و لافوک، کاکا حاجی بود. و رفت روی پته زینه نشست. به چهار طرف حویلی نگاهی انداخت:

«اینه تیاری ام گرفتین!... پاک کاری ام کدین. چه وخت بخیر طوی میکنه؟ دختره چی وخت مییره؟»

مادرم که دلش جوش می زد گفت:

«پشت گپ نگرد. دلش بایسکلش... هر وخت که برد میبره!»

دیدم عکس خودرا در سطح آب چاه تماشا دارد. همانطور بد رنگ بود. دهل چاه را دوباره رها کرد. امباقش افزود:

«میگن در آخر ماه ترتیبات عاروسی ره گرفتن.. بر دختر جیز ساختی؟ آخر دختر اولت اس، سرت حق داره!... باز میگن زن که رسید به بیست به حالش باید گریست. خوارک خوب شد غمش بموقع خورده شد!»

من هم رفتم به حویلی، سلام دادم و در کنار مادراندرم نشستم. تنش بوی عرق می داد. آفتاب تابستان چربوهایش را آب می کرد دستش را بالای شانه ام گذاشت. بوی بدی به مشامم خورد. گفت:

«بچیم تو بگو عاروسی چی وخت اس که یک کالامالا جور کنیم... یک غم خود و دختراره بخوریم؟»

او راست می گفت. محافل عروسی برای ما دخترها مانند یک ستیز نمایش و رکلام بود. بیس خودنمایی و خودفروشی بود. از آنجا مشتری می پالیدیم. هرکدام خودرا بزرگ می کردیم. سرخی و سفیده می زدیم، خوبترین لباس های مان را می پوشیدیم. وقتی ساز می زدند هر چی ناز و کرشمه و هنر یاد داشتیم عرضه می داشتیم. اگر کسی به رقص کردن دعوت مان می کرد نی و نو می کردیم، خودرا با ادب و تمکین و وجاهت نشان می دادیم. می دانستیم که خریداران ما همانجا در مجلس نشسته اند. از همانجا ما را برای فرزندان خویش انتخاب می کنند. من سوی مادرم نگریستم. منتظر بودم که او پاسخش را بدهد تا من خلاف اراده او چیزی نگفته باشم بخلاف سیاستش حرفی نزده باشم.

من دیگر می دانستم که مادرهایم هر کدام مشی جداگانه و تکتیک های

مستقلانه داشتند. مادرم سرش پایین بود گویا از روی عمد تاریخ عروسی را نمی گفت. می خواست امباقش را غافل گیر کند. نمی خواست در عروسی، امباقش مانند خودش پاک و تمیز باشد. می خواست امباقش وقتی تاریخ عروسی را خبر شود که کار از کار گذشته باشد. دیگر امکان گرفتن آماده گی را نداشته باشد. می خواست در تنگناه قرارش بدهد. می خواستم بگویمش: آخر همین ماه!... مگر صدای مادرم گیم را در گلونم خشک ساخت:

«مالوم نیس!... مردکه به سر نیس یکدغه یک چیز میگه یک دغه یک چیز دیگه. شاید در تیرماه!... مجاهد اس دگه سرش مالوم نیس!... کلانای ما گفتن: نی شیر شتر، نی دیدار عرب! آوی دست عرب خورده!»

لبم را زیر دندان گرفتم. دیدم امباقش شاد شد. کنج چشمانش پر چین گشتند:

«چرا ایقه ناوخت؟... دختر اس هرچی زودتر پشت بخت خود بره بهتر اس!»

«راس میگی خوارک مگم به دست ما خه نیس. میگن ریش از ما واکش از ملا!... او عاروسی میکنه نی ما... ای وخت و زمانه آدم چی گفته میتانه... باز وختی که داماد مجاهدام باشه!»

«خی دور اس؟»

«ها. دور اس.»

مادر اندرم پرسید:

«د کجا عاروسی میکنن؟»

در چشمان کوچک مادر اندرم پرسش های زیادی خانه کرده بودند. آشکار

بود که می‌خواست بپرسد:

«این چگونه مجاهد است که قمار می‌زند؟... دختر را در قمار می‌برد؟!»

مادرم سرش را بلند نمی‌کرد. شاید همانطور با نگاه کردن به زمین، گفتن دروغ برایش سهل‌تر بود. پاسخ داد:

«یا دَ هوتل، یا دَ خانه.. می‌گن حویلی کلان داره...»

امباقش گپش را قطع نمود. از جایش برخاست:

«او زنکه بازی نخوری که نی نگویی. راستی حویلی کلان داره می‌گن یک جریب دو جریب اس. خوب کوتی مغبول دَ مابینیش ایستاده. مگم از خودش نیس... خانه از کدام تاجر بوده. بزور گرفتیش. تاجر ره کشت خانیشه گرفت. مگم بچی او آدم زنده س. می‌گن دَ المان اس. کجا میمانش. یک کمی آرامی شوه میایه و جایداد خوده پس میگیره. مردکه قواله داره.»

نمی‌دانم راست می‌گفت یا دروغ. مگر چنین خانه‌بی وجود داشت. همزادم رفته بود، در باره داراییش پرس و پال کرده بود. می‌گفت:

«داماد نو از قوماندان‌های مجاهدین اس. شکر بسیار داره... پشت قمار ام که میشینه دست واز داره یک چالش از بیست هزار کم نیس. طرف روی کجش نبینین. مردکه پیسه دار اس. خودش پیدا کده از اوله دست خود یافته اگنی پدر بیچاریش دَ زمان داکتر نجیب لب سرک میشیشت و سرهای مردمه تیار میکند. خدا که میته نمیکه بچی کیستی.»

مادر اندرم دوباره پرسید:

«عاروسیشه دَ کجا می‌کنه؟... سازه چطور می‌کنین؟ او خُه مجاهد اس. می‌گه ساز حرام اس...»

و نزدیک چاه رفت تا با مادرم گویا کمک کند. دهل را ازش گرفت:

«بتی زورآور!...»

مادرم آرنجش را بر چک چاه تکیه داد. می‌دیدم مادرم حق داشت هر روز چشمانش را سرمه کند. اگر نمی‌کرد، چشمانش خیلی زشت بودند. امروز غافل گیر شده بود. یادش رفته بود چشمانش را سرمه بکشد. همانطور که با شگفتی امباق خویش را نگاه می‌کرد، جلو زبان خود را گرفته نتوانست. گفت:

«ها، ساز حرام اس؛ قمار حلال اس! و بینیش را با نوک چادرش پاک کرد. در آینه چشمانش شدت درد نمایان بود. اما بیان نمی‌داشت. با سیلی صورتش را سرخ نگه می‌داشت.»

«یا دَ خانه یا دَ هوتل!.. بابه اولادا دهل و سرنی میاره. بی ساز خُه نمیشه. شاید میده ساز نیاره...»

«وای خوارجان چی میگی!.. میده ساز و کته ساز نداره. حدیث شریف اس: کسی که به لهو و موسیقی مطرب گوش بته دَ روز قیامت دَ گوشش سربی آب کده ریخته میشه... خوارک نشنیدی که میگن روزی حضرت موسی بن جافر از کوچه‌های بغداد تیر می‌شده. صدای ساز و آوازه شنیده؛ دیده که از یک خانه کنیزی بیرون آمده. حضرت به کنیز فرموده: صاحب ای خانه آزاد اس یا که غلام؟ کنیز گفته: آزاد اس. حضرت فرموده: راست گفتی آگه بنده بود از مولای خود می‌ترسید. کنیز به خانه برگشته. بشر ازش پرسیده: چرا دیر کدی؟ و وقتی کنیز داستان ره بر اریاب خود نقل کده، بشر، پای لچ خدمت موسی بن جافر رفته... خوارجان از مه بشنو حرام اس! موسیقی حرام اس... میده ساز و کته ساز نداره!»

و برای آن که مادرم را زیادتز زیر فشار قرار بدهد برهان می‌آورد و نقل قول می‌کرد. نمی‌دانم این قصه‌ها را از کجا آموخته بود. او که مانند مادرم بی‌سواد بود. نمی‌دانم از کجا این همه حدیث آموخته بود. افزود:

«مردی به امام صادق عرض کرد: همسایه‌های مه‌کنیزی دارن که آواز می‌خوانن و با عود مینوازن بسیار وختها به هنگام قضای حاجت، نشستم ره طول می‌تم تا صدای آنها ره بیشتر بشنوم. امام فرمود: ای کار ره نکو. دَ روز قیامت دَ برابر خدا هیچ عذری نداری؛ مگم سخن حق ره نخواندی که میفرمایه: گوش و چشم و دل مسؤلند و دَ برابر کارهای که کدهن مورد سوال واقع می‌شون مرد عرض کرد: به خدا سوگند تا کنون ای آیه ره نخوانده و نشنیده بودم دیگه به خدا قسم که ای کارها ره انجام نمی‌تم و از او آمرزش طلب می‌کنم. امام سپس فرمود: برو غسل کو و هرقدر میتانی نماز بخان چون تا حالی به گناه بزرگی مشغول بودی و چه بد حال و تیره بخت بودی اگه بدون توبه و با ای حال از دنیا می‌رفتی. خوارجان بشنو امام صادق میگه: خانه‌پی که در آن غنا باشه از مرگ و مصیبت دردناک ایمن نیس و دعا در آن به اجابت نمی‌رسه و فرشته گان وارد آن نمی‌شون. خود و دخترت ره دَ آتش دوزخ ننداز»

مادرم گفت:

«باش که مردا چی میگن... داماد چی میگه.؟ خودش مجاهد اس خوب و بده خوبتر می‌فامه. ما چی؟.. مردم عامی هستیم.»

«چی میگه فایدش اس که ساز نباشه، سرود نباشه. دوتا لوسپیکر ره بند میکنه و یک تا قاری ره میشانه و از صبح تا شام قران می‌خانه. خلاص! حالی تمام عاروسیا همی‌طور شده کس از ترس مجاهد ساز مانده نمی‌تانه.»



حالی د عاروسی عوض ساز قران میخانن... مجاهد ام دگه بلا کده... قران د جایش، ساز د جایش!»

و دهل را در چاه رها کرد. به بینیش چنین انداخت:

«باز داماد ام خودش مجاهد!... دخترکای بیچاره ما... بخت دختر سنگ پلخمان! واز زیر چشم سوی امباقش نگریست. مادرم تلاش می کرد خود را شاد جلوه دهد تا نزد امباقش کم نیاید. بیچاره با سیلی صورت خویش را سرخ نگه می داشت.

امباقش حق به جانب بود. همانطور شد که او می گفت. مردها همنظر بودند. ساز و سرود ممنوع اعلان شد. مولانای ما هدایت می داد چه بکنند و چی نکنند. حویلی را آذین نیستند. خینه و خینه پیچ نیاوردند و آینه مصحف هم نکردند. تنها دو تا بلندگو در دو گوشه حویلی آویخته شد. مولانای ما با سریلندی می گفت: هدایت کردن مردم به راه راست بر عهده خدا است... خدا خودش فرموده:

«... و بعضی از راهها پیراهه است. خدا اگر می خواست همه شما را هدایت می کرد.»

دیگر کسی زبانش را باز نکرد تا برای آوردن ساز و سرود پا فشاری کند. پخچک خاموش بود. واکنشی نشان نمی داد. اما دود کرده معلوم می شد. یک چشمش تاب خورده بود. گفتی او را به آزمایشگاهی می بردند تا طاقت و حوصله اش را در برابر ناملایمات بیازمایند. گویا یک موش آزمایشگاهی شده بود. گویا می خواستند ببینند که دختران خانواده ما چقدر بردبار و شکبیا اند. بام شان حوصله لگد را دارد یا خیر.

شام چند تا موتر آمد و پیش دروازه ما ایستاد. افرادی مسلح ازش پایین

شدند و با فیر کلشنیکوفها شام را به روز مبدل کردند. ما گوش‌های خود را با دودست پوشانیده بودیم. دست و پای مادرم می‌لرزید. پدرم شاد بود چون به عهد خویش وفا می‌کرد. داماد در میان همان آتش و دود فیرهای شادایانه عروس را با خود برد.

قاری همانطور پشت میکروفون نشسته بود و قرائت می‌کرد. دلم برای پخچک سوخت. اولین باری بود که دلم برای او می‌سوخت. اگر چی او استحقاق دلسوزی را نداشت.

پس از عروسی وقتی مادرم پایوازی شان کرد. در حالی که یک چشمش تاب داشت، در حضور شوهرش با ناز کاذب محیلانه می‌گفت:

«بالینم زمین باشد، یارم نازنین باشد.»

از خواهر بزرگم بدم می‌آمد. خیلی پست بود. شوهر کجش را پیش روی ما به ناحق تعریف می‌کرد و مقام و جایگاهش را بلند می‌برد. یکروز برای آن که به داماد نو چاپلوسی کرده باشد گفت:

«مردا حق دارن بر زن‌ها حکمرانی کنن. زن چیست؟! ... عقل نداره. در طول تاریخ هم‌تور بوده. مردا خوب میکنن که زنه اهمیت نمیتن ای خوار داشتن زن کدام گپ نو نیس از قدیما رواج داشته، عین در زمان ارسطو و افلاطون رواج داشته میزورینی میگفتنش. او مردم هم زن ره چیزی حساب نمیکدن. امیطور تا امروز یکی کم و یکی زیاد. مطلب زن همیشه خوار خوار بوده‌س.»

و با سربلندی جانب شوهرش می‌نگریست. و او پکولش را تایید کنان تکان می‌داد و خودش را یک سر و گردن بلند تر از ما بیان می‌داشت.

می‌دانستم پخچک نردوش بود. همیشه می‌گفت:

«یکبار خدا مردی ره نصیبم کنه باز ببینین مانند گربه‌های ماه حوت بخاطر وصالم فریاد نکشه ره‌هایش نمی‌کنم. مه جادوگر مرده‌استم!»

«راست می‌گفت سه ماه از عروسپیش نگذشته بود که شوهرش یا راست یا به دروغ او را تاج سر خود ساخت. می‌گفت ای دختر شاریست مثل ما دهاتی نیس. می‌خندید، دندان‌های کج و کلنجش نمایان می‌شدند. صورت کجش را پخچک با گذاشتن یک قبضه ریش پنهان ساخته بود. دیگر کجی صورت نداشت. موهایش را بالا شانه میزد و می‌کوشید راست راه برود؛ اما مانند خسر خویش پیران تنبان می‌پوشید. پکول سیاه و گاهی قره قلی به سر می‌کرد.

شوهر پخچک در ذاتش آدم بد نبود. با من مهربان بود. یگانبار نازم می‌داد. یگانبار دور از نظر زنش برایم پله جواری و لبلبوی شیرین می‌خرید و می‌آورد. وقتی زنش نمی‌بود با من قصه می‌کرد. از خود می‌گفت، بنظرم زیادت‌تر دروغ می‌گفت و لاف می‌زد. مرغ‌ها و کوک‌هایش را تعریف می‌کرد، می‌گفت در کوه‌دامن زمین‌های زیاد دارد. گاه گاهی پوش قفس کوک‌هایش را برای شستن می‌آورد. من هم آنها را می‌شستم. سلیرهایش را رنگ و جلا می‌زدم. او هم مهربانی می‌کرد می‌دانستم مهربانیش رنگ دیگر داشت. می‌دیدم که طرفم یک رقم دیگر نگاه می‌کرد. از نگاه‌هایش خوشم می‌آمد. من تشنه نگاه بودم، تشنه نگاه‌های عاشقانه. عاشق نظر بازی. نگاه برای من مانند آب حیات بود خیلی ارزش داشت. نمی‌دانم چرا با شوهر پخچک نظر بازی می‌کردم. شاید بخاطر این بود که خواهرم را اذیت کرده باشم و شاید هم بخاطر این بود که از او انتقام کشیده باشم، دلیلش هرچی بود، شاید تشنه‌گی جنسی من بود. هرچی که بود من با او سخت نمی‌گرفتم. مجالش می‌دادم. میدانش می‌دادم و از نیرنگ‌های خودم کار می‌گرفتم. می‌ماندم با من

بخندد، برایم پنهانی گشواره بیاورد. اگر در دهلیز و قاب دروازه بهم سر می‌خوردیم می‌گذاشتم شانه اش به شانه ام بخورد.

توبه کردیم خدایا توبه کردیم! تو از بالا همه این چیزها را می‌فهمیدی و خبر بودی و من نمی‌دانستم. من فکر می‌کردم کسی مرا نمی‌بیند. در حالی که تو مرا نظاره می‌کردی و فرشته‌ها اعمال مرا ثبت می‌کردند... آنشب ناوقت آمد. دروازه را زد. مادرم به من گفت:

«برو ببین کیست، شاید پدرت باشه. سرش گرم اس، دروازه ره برایش واز کو!»

من رفتم. از پشتم صدا زد:

«اول پیرس کی اس باز واکو!... کدام دزد و مجاهد نباشه... عجب مردی د ای وخت شو!»

از پشت در پرسیدم:

«کیستی؟»

گفت:

«منم، یازنیت»

دلم رفت. گفתי شیطان آمد. بیدارم می‌کرد.

پرسیدمش:

«تنه‌استین یا که زن تان ره هم آوردین؟»

صدایش لطیف بود:

«نی تنهاستم. همیجایا کار داشتم. ناوخت شد. گفتم...»

شیطان گفت. تنهاست، باز کن. میدانش بده. وختش اس که از پخچک انتقامت را بکشی. شویش را ازش بگیر. بیچاره و درمانده اش بساز. خردش کن تا دیگر گزافه گوئی نکنند. تا دیگر از ارسطو و سقراط نگویدی. تا دیگر پیراهن‌های کاکل احمدظاهری خود را به رخت نکشد. دروازه را باز کردم. مردکه بدرون آمد. شاد بود. نیش‌هایش نمایان بودند. نمی‌دانستم چرا چنین بود. خودم را از سر راهش کنار نکردم. او هم کنار نرفت. گفت:

«کسی خانه اس؟»

گفتم:

«نی. تنها مادرم اس.»

مردکه معطل نکرد. دو دستش را دور کمرم حلقه نمود. مرا بسوی خویش کشید. من مقاومت نکردم. اما هوشیار بودم. شیطان می‌گفت: بگذار او پیش‌قدم باشد. بگذار گناه این کار بگردن او باشد تا فردا ترا مقصر ندانند. با خود می‌گفتم بگذار اگر پخچک خبر شد من مقصر نباشم. بگذار بداند که شوهرش مرا نسبت به او ترجیح داده است. بگذار بداند که من بهتر از او هستم. مردکه کون و کمرم را دست زد. سینه‌هایم را فشرد. درد کردند. شوهر پخچک مانند وحشی‌ها بود. من آرام بودم. ساکت بودم. می‌گذاشتم پیش برود. می‌خواستم از زبانش بشنوم که من بهتر استم. می‌خواستم این را اقرار کند. می‌خواستم عذر و زاریش را ببینم. برایم خودش را خرد و کوچک بسازد. او بسیار عجله داشت. خشن بود. دلم به خواهرم سوخت. می‌گفت شوهرش عادت‌های گذشته اش را ترک گفته، آدم سر بزیر شده. عاشقش شده. به او خیانت نمی‌کند. دیدم مردکه دست برد تا ایزارم را پایین

بلخشانند. من هم نی و نو نکردم. اما صدای مادرم آمد که می پرسید:

«کی بود؟»

خودم را از چنگال یازنه ام بیرون کشیدم:

«چی می کنی مردکه؟... آگه خواهرم خبر شوه؟... همی کار از کدن اس. مه خیاشنیت میشم!»

و قلبم گروپ گروپ می زد. قلب مرد که هم بشدت می زد. هرچی بود لذت بخش بود، هر آنچه که به دزدی باشد لذت بخش تر است. مردکه نمی گذاشت بروم اما من صواب ندیدم. شیطان در گوشم می گفت:

«چیغ بز، داد و فریاد کن شوی پخچک را متجاوز قلمداد کن. مادرت و دیگران را بالایش خبر بساز. بگذار روی سیاه شود. بگذار پخچک بداند که شوهرش عاشق تو شده است. بالای تو دست انداخته است. اما شرفه پای مادرم که سوی دروازه کوچه می آمد. مجال تفکر را ازم گرفت. شتابزده داخل حویلی شدم. مادرم پرسید:

«کی بود؟... چرا دیر کدی؟»

شیطان را لاحول گفتم. سراسیمه شده بودم. حتمن رنگم پریده بوده. گفتم:

«یازنیم اس...»

مادرم برگشت با خود گفت:

«دی وخت چی بلا میخایه!... طبق روی!»

و پرسید:

«چرا نفست سوخته؟... هه؟ چرا نفسک میزنی؟»

دستم بالای سینه ام بود. قلبم بشدت می زد. هیچانزده و معذب بودم؛ اما دیگر یاد داشتم چگونه دروغ بگویم و خودرا از معرکه نجات بدهم:

«ترسیدم!... از شوهر خواهرم ترسیدم. گفتم چی گپ شده که تنها آمده!... ترسیدم که کدام گپ سر شان نشده باشه.. فضل خدا خیریت بود.»

مادرم منتظر ورود او نشد، با خود زمزمه می کرد:

«بته بده بلا نمیزنه!»

حتی پشت سرش راهم نگاه نکرد. می دانستم از شوهر خواهرم بدش می آمد. شوهر پخچک آدم خود ساز و خودنگر بود. زیادلاف می زد و گزافه می گفت. از دارایی و ثروتش افسانه می ساخت. خودرا دیندار و با تقوا جلوه می داد. خیلی ظاهر ساز بود. هروقت که خانه ما می آمد از روی تظاهر با کسی دست نمی داد. از دور می گفت: سلام علیکم! و دودستش را روی سینه اش قرار می داد و مادرم با دیدنش با خود می گفت:

«روی کجت د تخته شوه!...»

می دانستم او هم از مادرم خوشش نمی آمد. کیانه ها و کتره هایش را تحمل می کرد. اما با پدرم بگو بخند داشت. هروقتی که می آمد پخچک نمی گذاشتش بالاخانه برود. نمی گذاشتش دست به قمار بزند. مگر شوهرش برق بود. تا خواهرم پلک می زد او کار خودرا کرده بود. خواهرم گمان می کرد او را در چنگال خویش دارد. مردکه را اسیر سحر و جادوی خود ساخته است. سوزن کاری ها و مرچ سرخ و گه سگ دود کردن هایش کارگر افتاده اند؛ مگر در حقیقت چنین نبود. او هر چی که می گفت و هر کرنشی

که می‌کرد بخاطر گول زدن پخچک بود. هرباری که می‌آمد صد بهانه می‌آورد و با پدرم بالا می‌رفت. یا قمار می‌زدن یا که چرس می‌کشیدند. این جمله گفتم تکیه کلام مادرم شده بود:

«کنه کنه آدما. هر روز پشت چلم شیشتن!»

وقتی آنان پایین می‌آمدند و می‌رفتند من دزدکی به بالاخانه می‌رفتم. زیر تشک پدرم را تفتیش می‌کردم. همانجایی را که شیرپیره‌ها را می‌گذاشت. می‌دیدم از شیرپیره‌ها یکی دوتا کم شده می‌بود. می‌دانستم که از آنها خورده اند. چشمان شان مانند قوغ آتش سرخ می‌زد. با همدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند. از خود می‌پرسیدم من که از آن شیرپیره‌ها می‌خورم چرا بجایی که بخندم گریه می‌کنم. جهان یک سره پر از غم و اندوه می‌شود. می‌خواهم با سکوت خلوت کنم. دردهای او را هم بشنوم. ببینم غم سکوت بیشتر است یا غم من. یک روز همزادم را دیدم که از بیرون آمد. مشتش پر از شیرپیره بود، برای پدرم خریده بود پرسیدمش:

«چیست؟... یکدانه بتی بخورم!»

همزادم به خنده افتاد:

«بگی... مگر شیرپیره نیس»

گفتم:

«دروغ میگی!.. می‌بینم که شیرپیره اس خیال خر کدی!»

همزادم خوش داشت که هر مسأله را بزرگ کند:

«که گفتم نیس، نیس!... باورت نمایه، بگی بخو!»



دست پیش کردم که یکتا بگیرم. همزادم دست‌هایش را عقب کشید.

گفت:

«گفتم شیرپیره نیس، مفره‌س!... بر زن‌ها نیس!»

پرسیدم:

«اویش چیس؟... مفره چیس؟»

گفت: «بخوری از خنده گرده کفک میشی!»

و من از آنها خورده بودم، من دیگر مفره را می‌شناختم؛ مگر هیچ‌وقت از خنده گرده کفک نشده بودم. تنها دنیاایم عوض می‌شد. به یک جهان دیگر می‌رفتم. به جهانی که برایم بیشتر آشنا بود. بیشتر با من انس داشت. یک دنیاپی سرگرفته و ملموس بود هر اتفاق غیرمنتظره در آن امکان داشت. در آن دنیا بساده‌گی آب خوردن بچه دکاندار را تصاحب می‌کردم. بساده‌گی، پدرم مهربان می‌شد. بساده‌گی گردنبندهای طلاپی به گردن می‌انداختم و شهزاده و ملکه می‌شدم. دنیاپی خیلی سهلی بود. به این دنیا شباهتی نداشت. من آن شیرپیره‌ها را بخاطری می‌خوردم تا ازین جهان دور شوم. تا از پدرم و پخچک دور شوم. از بین این آدم‌ها، از تأثیر این مقررات و عنعنات و رسم و رواج‌ها دور شوم. آزادی را حس کنم. فراموش کردن را حس کنم. جهان در برابرم مغلوب باشد. شیرپیره آتش دلم را خاموش می‌کرد. وقتی که دلم خیلی تنگ می‌شد از همان مفره‌های پدرم یکی را می‌دزدیدم و می‌خوردم. می‌خوردم تا خودم را پیدا کنم. تا رابطه ام را با دنیا پیدا کنم. حماسه بزرگ تنهایی ام را ریشه‌های از خود پنهان‌گیریم را، نامنی و بی‌پیوندی و تنهایی را پیدا کنم. همان جواپی که از کودکی بدنبالش بوده ام را پیدا کنم. من کی هستم. چی هستم؟ چرا با من چنین برخوردی داشتند؟ چرا مرا همیشه و

در حضور همه کم می‌زدند. من از پخچک بهتر بودم. از تمام خواهرانم بهتر بودم. من می‌توانستم تنها نباشم. می‌توانستم بی‌هویت نباشم. می‌توانستم از برادرانم بهتر باشم، این را من می‌دانستم، پس چرا کسی به من توجه نمی‌کرد. چرا کسی به من ارزش قایل نبود. چرا نمی‌گذاشتند خودم را نشان بدهم. توانایی ام را نشان بدهم. محبت و بزرگواریم را نشان بدهم؟ مادرم بالایم غر می‌زد. شوهرش با هرچه پیش دستش می‌آمد بالایم وار می‌کرد. برادرانم یک سیب و دونیم پدرم بودند. وقتی شیرپیره‌ها را می‌خوردم همه چیز برایم لطیف می‌شد. زیبا می‌شد. مرسل‌ها بو پیدا می‌کردند، پدرم مهربان می‌شد. مردها دست‌یافتنی می‌شدند. خواستنی می‌شدند. آنها را زیادتر می‌خواستم. صدای شان مرا بسوی خویش جذب می‌کرد. در ذهنم آنان را جستجو می‌کردم. در ذهنم بزرگ شان می‌ساختم، مهم و با عظمت و شکوه شان می‌ساختم. عطر بدن شان برایم خوشایند و دلپذیر می‌بود. می‌خواستم با من باشند. مرا در آغوش بگیرند. سینه‌هایم را مشت و مال کنند. نازم بدهند. برایم تحفه بخرند. حتی همان شوهر پخچک هم برایم زیبا معلوم می‌شد. قره‌قلی سیاه و پکولش مانند تاجی به نظرم می‌آمد. به پخچک حسودیم می‌شد. چرا مردکه را از آن خود کرده بود. مردکه چرا با او سخن می‌زد، چرا برایش سود و سوغات می‌خرید. بدون دلیل سوی شوهرش نگاه می‌کردم و برایش لبخند می‌زدم. مردکه هم از زیر چشم سویم می‌نگریست. می‌خواستم او عاشقم باشد. می‌خواستم مرا بر خواهرم رجحان بدهد. می‌خواستم تمام مردهای جهان عاشقم باشند. می‌خواستم کسی باشد تا دردهای دلم را برایش باز گو کنم. برایش ثابت بسازم که من بهترین ام. وقتی من هستم دیگران نیستند. اما مردکه جرئت نمی‌کرد نزدیکم شود. او می‌ترسید. از پدرم می‌ترسید. از برادرانم و بیشتر از هم‌زدام می‌ترسید. با این که نگاه‌هایش مملو از حرص و آز بود، با اینکه با دیدن من چشمانش برق می‌زدند اما چیزی سر راهش بود که مانع بیان آرزویش می‌شد. مرا

می‌خواست تصرف کند اما نمی‌توانست وقتی من راه می‌رفتم می‌دیدم که از زیر چشم کون و کمرم را می‌پایید. می‌دانستم از سینه‌هایم خوشش می‌آمد. من هم خواسته و ناخواسته آنها را برایش تکان تکان می‌دادم. سینه‌های من خیلی کوچک بودند. اما من تکان شان می‌دادم. گویا جاذبه نگاه‌های مردها سینه‌هایم را بیدار می‌ساختند بزرگ و پر شیر شان می‌ساختند. اما شوهر پخچک پایش را از گلیمش درازتر نمی‌کرد. تا که آن شب اختیارش را از دست داد. و خودش را نشان داد. مردانه گی اش را نشان داد. می‌دانستم ناتوانی پیش پایش قرار داشت. جان شیرین است او از مردهای ما می‌ترسید. شوهر پخچک می‌دانست که مردهای ما به شدت از ما در برابر مردهای دیگر محافظت می‌کنند. مردهای ما غیرتی بودند. به این خاطر با احتیاط گام بر می‌داشت و در کمین فرصت بود تا آن که آنشب این فرصت برایش دست داد. مگر او باز هم واسوخت ماند. او یگانه مردی بود که اجازه داشت با ما رفت و آمد کند. دیگران از پشت دروازه با ما گپ می‌زدند. حق پا گذاشتن به درون حویلی را نداشتند. اگر هم می‌آمدند ما باید به امر پدرم و پسرانش روهای مان را می‌پوشانیدیم. اگر اوستا کاری مصروف ترمیم دیوار و یا بامی در حویلی می‌بود شبش مولانای ما زانو می‌زد و ما دختران را فرا می‌خواند و از خم و پیچ و فراز و فرود راه جنت و باریکی پل صراط و عذاب قبر و تیز بودن آتش دوزخ با خبر مان می‌ساخت. وجود فرشته‌ها را در شانه‌های نحیف مان یادآور می‌شد. برای آن که به گپش باور کنیم پیغمبر و احادیث را شاهد می‌آورد. نام خدا را می‌گرفت و آیت تیر می‌کرد. می‌گفت:

«خداوند جل جلاله به همسران پیغمبر هدایت می‌دهد که حین گپ زدن با نامحرمان و معاشرت با ایشان، حریم بگیرند و حتی صدا و لحن گفتار شان، عقیفانه باشد تا مبادا در دل‌های شهوت آلود، ایجاد طمع شود و زمینه گناه فراهم آید...»

من هم باید چنان می‌کردم که زنان پیغمبر ما می‌کردند. من چی کاره بودم. بی‌بی عایشه و بی‌بی زینب و خدیجه و سوده که رو می‌گرفتند پس من چکاره بودم که صورت خویش را نمایان سازم؟ مولانای ما با فخر و مباهات نصیحت مان می‌کرد:

«خداوند فرموده است: به ناز و کرشمه، سخن مگوئید تا مبادا آن کس که دلش بیمار است، طمع ورزد، پس به نیکی سخن گوئید.»

و به چشمان من که مملو از پرسش و اعتراض بود نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خداوند به پیامبرش فرمان می‌دهد که مردان و زنان مؤمن را بفرماید که به گاه رویارویی با یکدیگر، چشمان شان را فرو خوابانند و دامن‌هاشان را پاک و پاس بدارند.»

و فاضلانه می‌افزود:

«خداوند فرموده است به مردان مؤمن بگو دیده‌هاشان را فرو خوابانند و پاکدامنی ورزند، که این کار برای ایشان پاکیزه‌تر است. خدا به آنچه می‌کند آگاه است. و به زنان مؤمن بگو دیده‌گانشان را فرو خوابانند و پاکدامنی ورزند و زیورها و زیبایی شان را آشکار نکنند.»

و مادرم سوی من نگاه می‌کرد و سرش را تایید کنان تکان می‌داد و با چشم یادآوری می‌کرد: کون و کمرت زیورهای تو اند، وقتی راه می‌روی سینه‌هایت را نه جنبان. آنها هم زیورهای تو اند. خداوند این زیورها را به تو هدیه کرده است. از آنها در برابر مردها حفاظت کن. وقتی مرد بیگانه است با صدای بلند نخند. چنین بود تقدیر من. مگر من نفهمیدم که چرا شوهر پخچک این آیه‌ها را نخوانده بوده؟ او که مجاهد بود. مجاهد راه خدا!... و بخاطر همین مجاهد بودنش خدا موتر و خانه و کش و فش برایش داده بود. من

دروم را می‌خوردم، من که صورت زیبا ندارم، من که سینه ندارم کون و کمرم پر از پوست و چسپک کرده و مو بر زده جانم برآمد. چشم و بینی و زرخ ندارم، تنم داغان است. این چگونه زیورهایبست که خدا به من عطا کرده و کسی سوش نگاه هم نمی‌کند. اگر با ناز و کرشمه دل مردها ره بدست نیارم پس چی کنم با کدام وسیله در دل شان نفوذ کنم. همینطور بشینم که محمد گفته است؟ محمد برای من شوی پیدا می‌کند. شاید محمد از زنان خود می‌ترسیده که مبادا با مردهای دیگر جور شوند که چنین گفته است. شاید از بی‌حفصه و رمله می‌ترسیده که رهایش نکنند. باز زن‌های محمد خه زیبا و قشنگ بوده اند که زن محمد شده اند. هر سگ و سگور را خه محمد نمی‌گرفته او که پیغمبر خدا بوده من چی کاره، دختر بنجاره فروش؛ دوکانش هم مثل قبر تنگ و تاریک! مولانای ما گپای مفت میزنه. باز مادرم را ببین! من کی سینه دارم که بجنانبم. برای جلب توجه مردها زیر سینه بندم پخته می‌گذارم تا کلان مالوم شوند. باز مادرم می‌گوید نخند سینه نجبان! او که سینه‌های مرا دیده است. چه اش را تکان بدهم. مگر خدا خودش نگفته است که کلیدهای غیب پیش من است و کسی جز خدا آن را نمی‌داند. آنچه در خشکی و دریا است می‌داند. هیچ برگی نمی‌افتد مگر این که خدا بخواهد. همش را خدا می‌داند پس من چی کاره که این زیورها را بجنانبم یانه! خداوند خودش گفته کسی را که بخواهد می‌آمرزد و کسی را بخواهد عذاب می‌کند. همان شبی که یازنه ام مراد در دهن دروازه بغل کرد را خدا می‌دانست، خبر بود چرا گذاشت؟ گناه من در چی بود خودش چنین تعیین کرده بود اگر این کار را نمی‌کردم، اگر او اینکار را نمی‌کرد، نافرمانی حساب نمی‌شد؟ بی‌اطاعتی از حکم خدا قلمداد نمی‌شد؟ خودش شیطان را قوت داده بود تا مارا بفریبد. با این که این گناه من خواست خودش بود خودش خواسته بود تا من را عذاب کند و من به حکم خودش در بغل یازنه ام رفته بودم. با این هم من خودم را مقصر می‌دانستم

نه او را. با خود می‌گفتم که دیگر پیش خدای خود روی ندارم دیگر بنده گوش به فرمانش نیستم. من خطا کرده بودم اگر چی خودش مرا گنهکار خلق کرده بود. خودش چنین می‌خواست. خودش میل نداشت تا من پرهیزگار باشم خودش گفته بود:

«خدا هر کسی را که بخواهد می‌آمزد و هر کسی را که بخواهد عذاب می‌کند.»

خودش فرموده بود:

«هدایت کردن مردم به راه راست بر عهده خداست و بعضی از راه‌ها بیراهه است. اگر خدا می‌خواست همه شما را هدایت می‌کرد.»

خدا خودش خواسته مرا عذاب کند. منی بدبخت! خدا هم مرا نمی‌خواسته خوشبخت باشم. دیگر محیط زنده‌گی برایم تنگ‌تر می‌شد. خدا تماشاگر من بود. فرشته‌ها تماشاگر من بودند. گاه‌گاهی که به رفع حاجت می‌رفتم اطرافم را با شرمنده‌گی نگاه می‌کردم. چقدر چشم‌ها سوی من دوخته شده بودند. گاه‌گاهی دامنم را پایینتر می‌کشیدم تا از خدا و فرشته‌ها و شیطان ستر عورت کرده باشم.

شیطان گفتم. این لعنتی هرکجا بود. پشت هر آدم. ملیاردها آدم درین کره خاکی زیست دارند و پشت هرکدام یک شیطان است یعنی ملیاردها شیطان است و در تمام دنیا همزمان پخش است. می‌دانم خدا یکیست و در همه جاست مانند مسکه در شیر. مگر شیطان هم یکیست و در همه جاست مانند مسکه در شیر. تو به کدیم خدایا! آدم به شک می‌افتد که این هردو یکی نباشند! توبه خدایا!... توبه خدایا!... اگر شیطان هم خدا باشد؟!... نه نیست. مولانای ما می‌گوید خدا یکیست شریک ندارد. لا شریک است و من

به این باور دارم. پدرم می گفت:

«از خنده زن‌ها بدم می آید. مخصوصن وقتی که من در بالاخانه با دوستان خود نشستیم باشم.»

برادرم خشکه بانکه می گفت:

«پیش روی من کسی خنده نکند.»

مولانای ما می گفت:

«خنده بکنید، مگر طوری که کسی صدای آن را نشنود. خنده تان باعث تحریک مردها می شود و این گناه است و آدم گنهگار جایش دوزخ است.»

من هم دیگر نمی خندیدم. چون حکم آسمانی بود. نخندیدن من بهتر و مفیدتر از آن بود که بخندم و تا ابد در آتش بسوزم. تجربه نشان داده بود که هر قدر بیشتر و بلندتر می خندیدم همانقدر زیادتیر مورد اهانت و لت و کوب اعضای خانواده قرار می گرفتم. با این همه احکام آسمانی و زمینی و قید و قیود خانواده بازهم شیطان مرا فریفت و نفس و خواهشات را بر من غالب ساخت. من ممنون شیطان شده بودم در میان این همه آزار و اذیت و زجر و شکنجه به دادم رسیده بود و خوشحالم ساخته بود. با همدستی شیطان بود که کام دل برآوردم. در نبردم با پخچک فاتح شدم. یازنه ام راه، افتخارات و مظهر مباهات خواهرم را، در دهن دروازه خانه خودمان شکار کردم. من به همیاری شیطان بی آن که بلند بلند بخندم یازنه را شکار کرده بودم. او با همه فیس و ادایش دیگر پیش من زبان نداشت. رسوا و ردی شده بود. مرا در آغوش کشیده بود. به عوض آن که چشمانش را به حکم خدا بخواباند، لبهایم را بوسیده بود. بجای آن که پاکدامنیش را حفظ کند برحرم کشتزار مرد دیگری وارد شده بود. یادش رفته بود که خداوند به

مردانی که خانه محمد می آمدند چی حکم کرده بود. نگفته بود که: «وقتی از زن ها چیزی خواستید از پشت پرده بخواهید. این برای پاکی دل شما و دل آنها بهتر است. سزاوار شما نیست که باعث ناراحتی پیغمبر خدا شوید و با زنان پیغمبر بعد از او ازدواج نکنید» یادش رفته بود که به حکم خداوند: «پرهیز کاران در بهشت در نعمت هستند.» من می توانستم علیه یازنه ام دعوا راه بیندازم. پدرم را بلایش خبر کنم. برادران و خواهرانم را از جرمش مطلع بسازم و این گفته های خدا را شاهد بیاورم. خدا خودش هم او را دیده بود، فرشته ها و شیطان او را دیده بودند که مرا به آغوش کشید. لبانم را بوسید و کون و کمرم را دست زد. تمام زیورهایم را لمس نمود. آنشب گفתי چیزی دردل یازنه ام گشت و یا این که باز هم شیطان فریبش داد و وادار به دروغ گفتنش کرد که از دهن دروازه پیشتر نیامد. از همانجا گفتم:

«یادم رفت که دروازه کوچه ره بسته کنم. زخم تنهاس. بروم دروازه ره بسته کنم که کسی خوده دَ خانه نندازه وخت بد اس... گشنه گی زیاد شده... مه رفتم!»

و برگشت. شرمیده بود در راه به پرپت می کرد. بهانه می آورد تا با کسی روبرو نشود. چیزی ناراحتش ساخته بود. شاید آتش دوزخ یادش آمده بود. نمی دانم چرا اینکار را کرد. شاید وجدانش بیدار شده بود. نه من می دانستم که او وجدان نداشت. مثل پدرم بود. مثل همزادم و دیگران بود. تنها وقتی که دروغ نمی یافت راست می گفت. فقط یاد داشت تیله خود را سم کند. گفتم به من چی، دلش بایسکلش، دروازه را از عقبش بستم. دلم شور می زد. حرارت دستان او را حس می کردم. بوی عرق مردانه اش مشامم را فرحت می بخشید. سیر و سیاحت انگشتانش را در کون و کمر و سایر زیورات خود حس می کردم. لذت بخش بود. سینه هایم مرطوب شده بودند زیورات وجودم جلایش یافته بودند. آتشی در تنم فروزان شده بود.



ساعتی پس پدرم و دیگران هم رسیدند. همه گرسنه بودیم. مادرم نان را کشید. بوی اشتهاآور شوربا پراکنده بود. اما باید صبر می کردیم، صبر می کردیم تا پدرم امر خوردن را بدهد. وقتی پشت دسترخوان می نشستم حس می کردم یک اسپر هستم، یک غنیمت جنگی هستم که پدرم مرا در رزمی بدست آورده و حالا هم حق دارد به فرمانش زنده گی کنم. حتی وقتی گرسنه بودم و روده روده ام را می خورد من باید انتظار اجازه او را می کشیدم. آخر پدرم بود. کلان خانه و نان آور ما بود. بهشت خدا زیر پایش بود. پدرم که بالا سر نشسته بود. گفت:

«برق سر دهلیز ره روشن کنین! حویلی روشن باشه خوب اس کسی خوده دَ حویلی نپرتَه!»

من از جایم شتاب زده برخاستم. نمی دانم چرا من برخاستم که چراغ را روشن کنم. اینکار را هربار بچه ها می کردند. انگشتانم می لرزیدند. لرزش عشق و شهوت بود، یکنوع ترس وجودم را فرا گرفته بود. یکنوع ندامت، نمی دانم یک حس بیگانه به سراغم آمده بود. این حس هم شادم می کرد هم لمبه های آتش دوزخ را نشانم می داد. یادم می آورد که برای افراد بی ایمان، لباس آتش، بریده شده و از بالای سر شان آب جوش روی آنها ریخته می شود.

سوچ را زدم، چاه و مرسلها غرق نور شدند. حویلی هم روشن شده بود. هوا کمی سرد شده بود. بازوانم را لمس کردم با خود گفتم: در این وقت سال شبها هوا سرد می شود. برگشتم. دیدم همه گرد دسترخوان نشسته بودند. پدرم با گفتن بسم الله اجازه خوردن داد. مانند همیشه همه گرد دسترخوان جمع شده بودیم. تنها پخچک حضور نداشت جای چاپلوسی هایش خالی بود. بنظرم می آمد که او در خانه خود بساط آرای

می‌کند. شوهرش را بالا سر نشانده است و به گپ‌های راست و دروغش گوش فرا می‌دهد. شوهرش صورت کجش را با ناخن می‌خارد و تصدیق می‌آورد که ناموسش را دوست دارد. آدم مسلمان، با غیرت و با ناموس است. یک تار موی همسرش را با تمام زنان جهان برابر نمی‌کند. و پخچک مانند همیشه روبرویش نشسته و خودرا به حماقت زده است. گپ‌های مردکه را به در و جواهر تشبیه می‌کند و تظاهر به باور کردن می‌نماید. هردو راضی هستند. هردو تظاهر به شاد بودن می‌کنند اما در درون شان، شیطان عَلمِ حکمروایی خویش را شادمانه برافراشته است. هردو در دل از همدیگر نفرت دارند. هردو در تلاش اند تا سر طرف را شیره بمالند. یازنه ام می‌بالد که قومش اصالت تاریخی دارد و خواهرم محیلانه سکوت اختیار می‌کند. با این که می‌داند شوهرش از بیخ بته اس. کلان‌های قومش هم مانند خودش است. هیچ افتخاری ندارند جز کشتن کابلی‌ها جز ویران کردن شهر ما. ویران کردن کابل و خدمت به رهبران و بیگانه‌گان. خواهرم می‌دانست که قوم خودش هم فرقی با دیگر اقوام ندارد. همه باهم دست یکی کرده اند تا شهر ما را برباد دهند. تا سوگواری را بجای ساز و سرود نشانند. مکتب و فاکولته را با مدرسه تعویض نمایند.

فخر به اجداد رواج یافته بود. هرکی می‌گفت منم. فقط منم، قومم و رهبرم. هرکی از رهبر و رهرو خود می‌گفت. همه در میان بی‌اتفاقی یک صدا می‌گفتند که ما بزرگترین امپراطورهای جهان را شکست داده ایم. همه در عالم بی‌خبری صدا می‌زدند که وطن ما گورستان متجاوزین است. غیرت و شمله ما را کسی ندارد. دنده‌کی و تلخان خودرا بهترین و با ارزشترین نعمت‌های خداوندی می‌گفتند. در حالی که ما هیچ امپراطوری را شکست نداده بودیم. گورستان ما پر از وطنداران خود مان بود. دنده‌کی و تلخان ما نماد عقب‌مانی و بدبختی مان بود. دیگران را با وجود داشتن قصرها و شأن و

شوکت زیون می گفتیم و خودرا با وجود بیچاره گی و فقر و ناداری بهترین همه قلمداد می کردیم. وطن ویرانه ما سویس آسیا بود و ما نمی دانستیم!

دیدم پدرم بروت های باریکش را نوازش داد. او هر وقتی که درمانده می شد هر وقتی که کاری خلاف میلش را انجام می داد به نوازش بروتک های خویش متوصل می گشت. گویا دردش را با این نوازش ها تسکین می داد سرش پایین بود و گل های فرش را تماشا داشت. هنوز حکم جمع کردن دسترخوان را نداده بود. هنوز نگفته بود: «آمین یارب العالمین. ما کمش کردیم خدا زیادش کند...»

خلاف انتظار همه گفت:

«زنده گی هم عجب فراز و فرودی داره... عمر چطور زود میگذره!»

همه طرف دهان وی نگریستیم. من حتی از خوردن دست کشیدم. مردکه اندوهگین معلوم می شد:

«اولادها نام خدا مثل سمارق پیش چشم ما کلان شدن. کل شان به ثمر رسیدن. دگه میتانن روی پاهای خود ایستاد شون...»

مادرم لقمه اش را گذاشت:

«باز چی گپ شده؟»

پدرم مظلومانه و خیرخواهانه افزود:

«با خود چرت زدم... گفتم، از ما گذشته. پیری و خرتازی... بان که بچه ها بخیر صاحب زنده گی شون. نوبت یاس!»

یکی طرف دیگر نگریم. پدر من را چی شده بود؟ چی میخواست بگوید  
او سر بخود افزود:

«گفتم خشکه بانکه مستحق تر اس. باید زنده گی خوده سر و سامان بته.  
تا چی وخت لندهور لندهور میگرده. تنهایی تنها به خدا زیب میته!»

مادرم به جمع نمودن دانه‌های ریخته برنج در دسترخوان پرداخت و در آن  
حال پرسید:

«حالی اصل گپته بگو! چی میخایی، بچیم چی کنه. زن کنه؟ همی ره  
میخایی؟ زن کدن آسان اس خرچش سخت اس. باز تو که کدی چی فایده  
که او کنه. بری خود چی آش بریدی که بر او سیمیان مییری!»

خشکه بانکه چهار چشمه سوی پدرم می‌نگریست. پدرم گفت:

«بچه جوان. زن هم تیار، چرا نکنه؟... یک پیاله آو میمانیم و نکاح  
می‌کنیم!... خرچ مرچ هم بکار نیس!»

مادرم به ریشخند گفت:

«گاوی پیرکنجاره خومیبینه. بر او ام میخایی بدل کنی؟... راه زن پیدا کدنه  
یافتی؟... کدام دخترت ره؟... کلان یافتی سر ته درون میکی؟ یک ذره شرم  
خوب اس؟»

و قلاغش را گرفت:

«یک پیاله آو میمانیم و نکاح می‌کنیم! خرچ مرچ هم بکار نیس!... مردکه،  
دختر خه از باد هوا نامده!»

پدرم مجالش نداد:

«دانته بسته کو، چرا دخترایم؟ اینه دختر حاجی!... همی ره برش نکاح می‌کنیم!»

مادرم آهی کشید، آهسته گفت:

«باد بخورید!... فامیدی که از کمر افتادی. اگنی بری خود بدل کده بودیش. اول خه شوق داشتی. حالیم شوق داری، مگم دروغ میگی، خرچشه نداری اگنی کجا میمانی. گس مفت خزانی غیب!»

برادرانم شرمزده یکی سوی دیگر نگریستند. پدرم گوشه دسترخوان را قات نمود. با نوک انگشتانش زرخش را دعا گونه لمس نمود و گفت:

«جمع کنین! ما کمش کدیم خدا زیادش کنه!»

و پیشانیش را ترش نمود. فهمیدم با اینکار و حرکتش زیان ما را بسته می‌کرد. برادرم سوی پدرم نگریست. پرسیدش:

«به مه؟»

«ها بتو.»

همزادم سرش را بالا کرد. در نگاه‌هایش یک نوع نفرت و خصومت زنده‌گی داشت. با یک حرکت از جایش بلند شد. پدرم پرسیدش:

«کجا؟ بشین مه گپ میزنم!»

همزادم با زشتی پاسخ داد:

«دستم ره می‌شویم...»

و به دهلیز رفت و صدای ریختن آب به لگن به گوشم آمد. مادرم مداخله نمود:

«بری خود بدل کدی، بگیریش دگه. چرا سر بچی مه تپش میکنی؟!»

دیدم همزادم برگشت. از دهن دروازه بی محابا گفت:

«برادرم دختر حاجی ره نمیخایه، دختر مامایم ره میخایه عاشقش اس!»

همه یکه خوردیم. چرا همزادم یکی و یکبار پای دختر مامایم را به میان کشید. مادرم سراسیمه سویش نگریست:

«چی میگی بچه!...»

تنها خشکه بانکه شگفت زده نبود. با سپاسگزاری سوی همزادم می نگریست. نگاههایش پر برق بودند و تبسمی معنی دار زیر پوست لبانش در حال زاییده شدن بود. پدرم با دستمال ابریشمی خویش لب و دهانش را پاک نمود. بالا سوی همزادم شگفت زده نگریست سپس خطاب به مادرم گفت:

«آخرکارت ره کدی. بیادرزاده گگ ات ره دَ خانه مه جای دادی... مه میگم چرا مثل مورچه واری ایسو راه کشیده. بیادرزاده گگ ته تیر میکنی!»

همزادم صدایش را بلند کرد:

«به مادرم غرض نیس. چرا پای او ره گد میکنین!»

«دروغ نگو!... مادرت ره میشناسم. میگه از بیگانه کده از خودگی باشه. باش که چند تای دیگی خوده میاره. مثل مورچه راه کشیدن!... خدا خیر

مره پیش کنه، از دست یکیش پکو شدیم، دیگی خودام پیش میکنه...  
طایفه نجس!»

و بدبد سوی وی نگاه کرد. مادرم گفت:

«ای خَمَنْدُک چی داره که بخاطرش بیادر و بیادر زاده مه بی آب میشن؟...  
آش نخورده دهن مان سوخت!»

همزادم گفت:

«پدر، بیادر مه چی غرض دارین؟... زنده گی خودش اس، بانس هر کی ره که  
میخایه. ما و شماره چی؟...»

«چرا ما و شما ره چی؟... یک گپ زن گرفتن خُه نیس. مسأله خون  
شریکیس...»

و با سر مادر را نشان می داد:

«از یا شَکَرک داره... نیت ره سیل کو باز گپ بزن!»

و سوی مادرم اشاره می کرد:

«ای شاتور ره که آوردیم چی خیر دیدیم که حالی دیگیشه میارین! ای دختر  
هم مثل عمه خود اس. سگ زرد بیادر شغال!»

همزادم پهلوی برادرش نشست. دستش را روی شانه وی گذاشت. تلاش  
داشت میانجی باشد. به پدرم گفت:

«کل مردم خبر دارن. تنا شما خبر ندارین بیادرم عاشقش شده!»

مادرم گپ وی را قطع نمود:

«چرا دروغ میگی مه کی خبر داشتیم!... بخدا! بقران آگه ارواحم خبر بوده باشه!»

همزادم سوی چت نگاه کرد:

«حالی مامايم و زنش هم خبر شدن! بهتر اس صدای تان ره نکشین. بانين هر کی ره که میگيره!»

پدرم دستمالش را در جیبش فرو کرد. دستی به موهای فر فریش برد و افزود:  
«خی دختر حاجی چطور میشه؟»

مادرم که گونه هایش مانند گل سوری رنگ می گرفتند. در جایش استوار شد:

«خودت کدی، خودت حلش کو!... وختی که دخترت ره همرایش بدل میکدی از مه پرسان کدی؟... هه پرسان کدی؟... خَمندک خوشت آمده بود!!!»

مادرم جدی بود. رگ گردنش برجسته شده بود:

«هه بگو انسانیت خوب چیز اس... وختی دخترت ره همرایش بدل کدی می گفتی بین تان عدالته برقرار می کنم. نوبت تانه مراعات می کنم. دل مه ره با ای گپها خوش می ساختی... وختی مره سر امباقم آوردی هم همی گپها ره بری امباقم می زدی. می گفتی عدالت پیغمبر ره دَ خانه ما جاری میسازي. خوده سر ما پیغمبر ساخته بودی... بیچاریش، تو کجا و پیغمبر کجا! پیغمبر هرچی که می گفت همو طور می کند. بخاطر صفات نیک پیغمبر بود که خدا بریش اجازه داد: نوبت هریک از زنان را که بخوای عقب بینداز و هر



کدام را که خواستی پیش خود جا بده... مگر تو کجایت به پیغمبر می مانه.  
قمار بازی، شراب خوردنت؟!...»

همزادم مداخله نمود:

«بس اس دگه!»

و برای آن که فضا سازی کرده باشد به شوخی گفت:

«حالی قصه همو خر چطور شد؟!»

پدرم آرام بود. او می دانست که باید آرام باشد. چون هردو پسرش در برابرش بودند. اگر کمی سخت بگیرد شاخ به شاخ می شوند. لذا با لبخندی کاذب گفت:

«حالی دختر دادیم و خَمند که گرفتیم. همیشه که دختر خود ره مفت بتم.  
بانیم که هم تو مفت بپرن!...»

مادرم در میان گپش در آمد:

«بگی! پنج تایی دگام بگی... به ما ربطی نداره... نر شو از وسعش برای! زور  
دو تا ره نداری سوم شام میاری. باز او هم دختر جوان!»

و خنده پی عصبی نمود:

«بگی. به خود بگی!... بچایمه دای بلا آغشته نکو!»

من سوی همزادم نگریستم. خیلی بی قرار بود. می دانستم او عاشق دختر حاجی بود. برادرش هم این را می دانست ما همه خبر داشتیم. تنها مادر و پدرم نمی دانستند. دیدم همزادم در جایش شور خورد. چشمانش را تنگ

کرد. خیلی بد معلوم می‌شد. دهنش یک شکل عجیب داشت. بخصوص زنج چهار کنجش به وی نمایی زشتی می‌داد. گفت:

«پدر چرا شله هستین، چرا داردار میکنین؟ که نمیگیره نگیره! شما شکر چن بچه دارین، همی یکی خُه نیس!»

پدرم ناراحت شد. خطوط صورتش ازدیاد یافتند. یک ابرو را بالا برد و افزود:

«خی بری تو میتیمیش!... تو بگیرش! یک زن حق داری اینه دختر تیار. صبا دگه صبا یگان جایی مقرر میشی. از خرچ و برچش ام برآمده میتانی...»

چرا پدرم اینکار را می‌کرد. چرا پافشاری داشت که دختر بدل کرده اش را از سر خود تیر کند. او که خَمندک را برای خود بدل کرده بود. دلیلش را نمی‌دانستم. خَمندک مست و الست بود. شاید ترسیده بود از وسعش بر نیاید. من دختر حاجی را دیده بودم، آتشش خیلی تیز بود. شاید پدرم می‌ترسید که ارضایش کرده نتواند و ضعفش آوازه و دروازه شود و تشت رسوایش از بام بیفتد. خَمندک مانند ما نبود. خرش در گل نمی‌ماند. با این که چادر نماز بسر می‌کرد اما دو چشمش مانند شکاری در پی شکار بود. از خوشم می‌آمد. از جرأتش خوشم می‌آمد. مردها را اهمیت نمی‌داد. آنچه دلش می‌خواست همان را می‌کرد. البته پنهانی و در خفا. پنج وقت نمازش قضا نمی‌شد. مکتب هم می‌رفت. حتی اعداد انگلیسی را تا ده خوانده می‌توانست و به خاطر همین جرأتش از او بدم هم می‌آمد. زیرا از من بهتر بود. زیباتر بود، سینه‌هایش نما و جسامت خوبی داشتند. وقتی می‌خندید شکارش زیر تأثیر لب و دندان زیبایش می‌رفت نردوش بود. رمز تابع ساختن مردها را خوب می‌دانست. شاید از همان گُس گرگی را که می‌گفتند پدرم با خود دارد یکی هم خَمندک داشت. هر مردی سوی او جلب می‌شد. قدش

بلند نبود اما خیلی جذاب بود، از خود شعاع پخش می کرد و مردها را مانند آهن ربا سوی خویش می کشاند آن چیزی را که من نداشتم او داشت. پدرم را نیز با همین اشعه جذب کرده بود، به همین خاطر حاضر شده بود خواهر اندرم را با او بدل کند. دیدم همزادم صدایش را نکشید. بجایش مادرم گفت:

«خی چرا دخترت ره دادی که بر خود نمیخاستیش؟»

و موهای خینه کرده اش را در زیر چادرش پنهان کرد:

«توبه کدیم خدایا!.. هر کار تو همیطو حتی پتی اس»

خواهر نازدانه ام پهلوی من نشست بود. آهسته به من گفت:

«بیادرم خنمدک ره خوش داره... کل مردا اوره خوش دارن!»

همزادم سرش را پایین انداخت. خواهر کوچکم بلند گفت:

«خاموشی علامت رضا س. خدا مبارکش کنه!»

پدرم از چیزی ناراحت بود، اما گفته نمی توانست. با عصبانیت غرید:

«دانته بسته کو. گپ به تو نمانده!... برو دالیز ره جارو کو. حالی تو ام از

گپ شدی!»

خواهرکم زیر زیان گفت:

«دَ ای شو جارو کنم!.. خدا ناترس!»

همزادم در جایش شور خورد. سوی خشکه بانکه نگاه کرد. نگاهش برق

تمنا داشت. برادرش گفت:

«قد و قواری شانام به یکدیگه میخانه... خدا نیک و مبارک کنه!»

و دستش را روی شانه وی گذاشت. ساعت بند دستش روی شانه همزادم نمایان شد. بندش طلاپی رنگ بود. تپ تپ زد:

«مبارک باشه، خدا نیک و مبارک کنه!»

برادرم دروغ می گفت. قد و قواری شان به یکدیگر نمی خواند. همزادم مانند من بلند قد بود و دختر حاجی تا شانه اش می رسید. همزاد من بدرنگ، چسکه دماغ و بی منطق بود؛ اما دختر حاجی زبان دار و خوش چهره بود. بینی گوشتی داشت. چشمانش میثی رنگ بودند. زلفان سیاه اش را دم اسب می کرد. دلربا و دلبر بود. اما جنگ انداز و فتنه و چشم چران. خلاصه یک شکارچی ماهر بود. شکارچی مردها. مادرم زیر لب می گفت:

«ازی کده که امباقم باشه بهتر اس عروسم باشه!»

و دستانش را بلند نمود:

«آمین!... به پای هم پیر شوین»

سپس یک سکوت پر از پرسش و معما فضای اتاق را انباشت. هر که به فکری فرو رفت. باری مادرم سکوت را شکست و با لحنی گفت:

«یک بچیم خُه شکر صاحب زن شد!»

و از جایش برخاست. قدش هنوز رسا بود. بغیر از خواهر کلانم قدهای ما طرف او رفته بود. معلوم می شد که جین خیلی قوی و برتر نسبت به پدرم داشت. همزادم پشتش را بر دیوار تکیده داد و تسبیح کوتاه اش را که پوپکی رنگه ازش آویزان بود از جیب بیرون آورد و به انداختن دانه هایش پرداخت. کلک هایش تسبیح می کردند اما هوش و حواسش جای دیگر بود. چشمانش

برق می‌زدند و یک تبسم نامرئی روی لبان باریکش نشست. پدرم کسی نامعلومی را صدا زد:

«همو تفدانی چی شد؟... ای چی رقم پاک کدن اس؟»

و نسوارش را زیر گلیم تف نمود. خواهر نازدانه ام گفت:

«پدر چی میکنین؟... حالی میاره!»

و رویش را سوی دروازه اتاق نمود:

«او دختر چی شدی رفتی که رفتی!»

دیدم که پدرم سویم چپ چپ نگاه می‌کرد. معلوم می‌شد که خیلی دل پخته بود. از جایم شتابزده برخاستم. با خود می‌گفتم پیش از آن که دو و دشنام بشنوم باید تفدانی‌ش را پیدا کنم. در دهلیز دیدم خواهرکم با دو کلکش از لبه تفدانی گرفته بود. مثلی که شی کثیفی را انتقال می‌دهد. گفتمش:

«ببر... یک کمی تیزتر، اگنی تا صبح زیر فرش تف کده میره!»

خواهر کوچکم به بینیش چین انداخت:

«کشت ماره!... خدا از روی ما بگیریش!»

دیدم همه گی یکه پریکه پراز عقب من بیرون شدند. دیدم همزادم هم به حویلی برآمده بود. سگرت می‌کشید. از عقب نگاهش کردم. شانه‌هایش بردار بودند. گردنش لک بود و موهایش نظم و سلیقه عسکری داشت. صدایش کردم. صورتش را برگرداند. گفתי خودم را در آینه نگاه می‌کردم. با خود گفتم من چقدر زشت هستم. کاش طرف خشکه بانکه می‌رفتم. صدای پدرم می‌آمد که دار دار می‌کرد:

«یک زن حق داشت بریش گرفتم. مفت کالزی. باقی خودش میدانه و کار و بارش. یک تنگه خدام نمیتمش ندارم از چی بتم!... خودش پیدا کنه... نر شوه پیدا کنه. مفتکی خُه زن کده نمیشه!»

همزادم سخنان او را می شنید. او می دانست که پدرم آدم خسیس بود. یک پول خودرا هم برای زن و اولادش مصرف نمی کرد. همیشه می گفت:

«چرا پیسه ره بیجای مصرف کنم.. خانه بتم که خیل و ختک مادر تان سیر شوه!... چرا یک چند دو لوتش نتم که دوچند شوه!»

همزادم آهسته می گفت:

«تمام پیسه ره قمار میزنه. دار و ندارش ره قمار میزنه!... خیالش میایه که مه به پیسه او چشم دوختیم کور شوم اگه شانزده پولی ازش بخایم. میشناسمش بی از وام نمیده. والله گه از تنگی خودام تیر شوه.. راست اس اگه تمام دنیاره گندم بگیره، کبک ریگ میخوره!»

همزادم خورسند بود. با برادرش درد دل می کرد:

«همیالی اگه پدرم مره دو ام بزنه، صدق سرش بزنه!... چشم خوده بالا نمی کنم درویش نیارم. مردکه لطف بزرگ دَ حقم کد خانیش آباد.. دختر، زیر لنگایش بود، ازش تیر شد به مه بخشیدش. کت ای کار خود زیانم ره مهر کد. مام باید حقشه ادا کنم. میگن اگر میخواهی عزیز باشی یا دور شو یا کور! مه کور میشم. بان هرچی میگویه بگویه مطلب خوش باشه که حالی از گپ خود نگرده!»

خَمندک دختر بزرگ کاکا حاجی خاله زاده پدرم بود. دختر آشنای دوران هرکاره و پهلوانی و کشتی گیری هایش. تا وقتی که پدرم به نشستن پشت میز قمار عادت نکرده بود و زنان از دست و پایش آویزان نشده بودند با کاکا

حاجی هرکاره می‌رفت و تمرین کشتی‌گیری می‌نمود. گرس‌های پهلوانیش را تا کودتای داوود خان هم نگه کرده بود. وقتی ناچاری آمد فروخت شان. ورنه هر صبح می‌دوید و ورزش می‌نمود. روزی صد بیتک می‌رفت و صد بار سینه کشتی می‌کرد. کاکا حاجی هم ورزش کار بود. گرزهای سنگینی داشت که گرد سرش تابشان می‌داد از شاگردهای پهلوان برات و پهلوان قیوم بود. آدمی قد میانه و درشت اندام بود. با هوش و فکر بود. شیرین زبان و رفیق باز و شکسته نفس بود. روی سخن خویش می‌ایستاد، سر می‌داد و سخن نمی‌داد. می‌گفت پهلوان باید مهربان و شکسته نفس باشد. وقتی راه می‌رود، خود را نسازد و زور و قدرتش را نمایش ندهد اما اگر اعصابش را خراب می‌کردند و سر غیرتش می‌آوردند آنگاه همراهیش یکی و دو نمی‌شد، تا پلک زدن زیر چات حریف می‌درآمد و تخته به پشتش می‌کرد. یا که شانه گردانش می‌نمود و روی سینه اش می‌نشست، باز تا خر سیاه هنگ نمی‌زد ایلایش نمی‌کرد. سر تمام این گپ‌ها آدم ایلاگشت و شوروایی نبود.

خَمَنْدُک دختر چنین آدمی بود. قدی کوتاه و چشم‌های نگاه باز و شوخ داشت. سینه‌هایش گوشتی بودند. کمرش باریک بود. زیاد گپ می‌زد و خیلی با جرأت بود. مثل پدر خود آدمی نترس، کاکه و مغرور بود. رفتار و کردارش دل بچه‌ها را می‌برد. هر کاکلی که می‌زد دل صد تا آب می‌شد. در راه مکتب، هر روز دو سه تا عاشق زار انتظارش می‌بودند. برایش شعر می‌نوشتند و نامه‌های پر از قلب‌های تیر خورده و شکسته می‌فرستادند. من حسرتش را می‌خوردم. پخچک ما هم حسرتش را می‌خورد. همه ما حسرتش را می‌خوردیم. در صنف سه مکتب می‌نشست و خوارخوانده باز و زباندار بود. تا دهن دروازه مکتب صد بار پشتش را می‌نگریست و به عاشقانش پیام‌های گاهی می‌فرستاد و با ایشان نظر بازی می‌کرد. آه چقدر عاشق داشت. چقدر

خوشبخت بود. او عشق و عشوه‌گری را بجای تعلیم آموخته بود. او می‌دانست که عشق نقطه ضعف مردها است. می‌گفت:

«درس چی اس؟... نه نان اس که آدم بخوریش، نه کالاس که آدم ببوشش و نه سرخی و سفیده که آدم صورت خوده کتش زیبا بسازه. شوی!... فقط شوی و عشق! زنده‌گی زیر پای مردهای پولدار اس. سعادت، خوشبختی همه چیز زیر پای مردهای پولدار اس.»

وقتی پدرش می‌پرسیدش:

«صنّف چند شدی؟»

پاسخش همیشه این جمله بود:

«میبینی داکتر می‌شوم. کم مانده که مکتب را تمام کنم.»

مادرش هم شاد بود. دخترش گویا داکتر می‌شد. در جمع آن خانواده بی‌سواد خَمَنْدُک یگانه کسی بود که مکتب می‌رفت اما چی مکتبی! وقتی پدر و مادرش نمی‌بود به ما می‌گفت:

«زنه به درس چی؟ شوی که کد نان و اوشه مردکه میته، کالایشه میخره، میگش چی کنه چی نکنه. خلاصه افسارش دَ دست شویش میباشه. خی درسه چی کنه... مادرم کجا خاند که مه بخانم. باز ما شکر مسلمان هستیم. خدا خودش گفته که مرداره خوش نگاه کنین. هرچی که اونا گفتن هموطور کنین!... حکمت زن دَ زیر نافش اس نی در عقل و فراصتش!...»

او همیشه زیبایی را بر فضیلت ترجیح می‌داد و هرهر می‌خندید:

«فضیلت!!!»



تا جایی راست هم می‌گفت. مردها همه کاره بودند چون از همه چیز اطلاع داشتند در میان حوادث بودند، با زنده‌گی دست و پنجه نرم می‌کردند... من چه؟... من از بیرون چی خبر داشتم. کل دنیای من را همان حویلی و خانه ما تشکیل می‌داد. بغیر از نانبای و ترکاری فروش با کس دیگر هم گپ نداشتم. چند تا در و همسایه بود و بس. دنیا به دگر روی شد اما من بی‌خبر بودم، نفهمیدم که چرا ظاهرشاه پس شد؟ نفهمیدم که چرا داوود خان پس شد؟ چرا حزب پس شد؟ چرا مجاهدین آمدن و چرا ملا ره رییس جمهور ساختن؟ چرا زن‌هاره سنگسار می‌کدن. چرا نکاح هشت ساله حلال شد؟ سابق که این گپ‌ها نبود! چرا سرلج گشتن و پطلون پوشیدن را ممنوع کردند و به سرهای ما چادری گذاشتند. ای حجاب و برقه و چادر نماز از کجا آمد؟ من نفهمیدم که چرا؟ فقط از یک چیز خبر بودم که شکر مسلمان هستم و نگذارم که راه جنت از پیشم تعویض شود. و من هم همه این مصایب را به خاطر رفتن به بهشت از دل و جان می‌پذیرفتم. زدن و کندن برایم راحت‌تر و قابل تحمل‌تر از سوختن در آتش دوزخ بود.. توبه کدیم خدایا توبه کدیم!... سر این گپ‌ها یگان دفعه شک می‌کردم. شیطان فکرهای بدی را در ذهنم جاری می‌ساخت. می‌گفت بیانات مولانا را خوب به دقت بشنو یک رازی را از تو پنهان می‌کند. شیطان راست می‌گفت. می‌دیدم که در بهشت برای من و زنان جایی نیست. این بهشت تنها برای مردان است. شیطان می‌گفت:

«بین پدرت از زنتش چقدر نفرت دارد. هم‌رایش زبان کند مو در سرش نمی‌ماند. هفته‌ها هم‌رایش هم‌بستر نمی‌شود. هر روسپی‌گنده را بر وی ترجیح می‌دهد. با این حالش در بهشت با او چی خواهد کرد، آنهم در میان حوره‌های بهشتی‌پی که دهن مولانای تان با یادآوری شان آب می‌اندازد: زنان سیاه چشمی که در خیمه‌ها از نظر شما پوشیده هستند. حوران سیاه چشم

که مثل مروارید در صدف هستند... در بهشت دختران با حیایی هستند که هیچ انس و جن لمس شان نکرده. در میان این چنین زنان مهرو، پدرت کدام یک را انتخاب خواهد کرد. مادر خام بوی و بویناک را یا حوران معطر بهشتی را؟»

با این گپ‌های شیطان در دلم شک می‌افتاد. چیزی را از من پلپوت می‌کردند. مگر این را دیگر می‌دانستم که خدا هم دوست نداشت که زنان توسط مردان بیگانه لمس شود: در بهشت دختران با حیایی هستند که هیچ انس و جن لمس شان نکرده است. یعنی لمس نشدن برای زنان یک امتیاز است از خود می‌پرسیدم: آیا مرد و زن هر دو مخلوق خدا نیستند؟ برای او مرد و زن چرا فرق دارد؟ توبه کدیم خدایا. خدا جان توبه کدیم! نکند که تو هم مذکر باشی و به این خاطر از مردان سوداری میکنی. آیا آنانی که لمس شده اند هست کرده تو نیستند؟ آیا آنها به فرمان تو لمس نمی‌شوند: هرکی را که تو بخواهی عذاب می‌کنی و هر که را بخواهی نعمت می‌دهی پس برای تو بین آنانی که لمس شده هستند و آنانی که لمس شده نیستند چرا فرق وجود دارد؟ دیگر می‌دانستم که تو هم بخاطر زیورات ما نگران هستی. نمی‌خواهی کسی لمس شان کند؟ دیگر می‌دانستم که خدا لمس شده گان را دوست ندارد پس چگونه به بهشت خواهند رفت... توبه کدیم خدایا توبه کدیم! من هم لمس شده هستم. یازنه ام مرا لمس کرده است، زیوراتم را لمس نموده است. شیطان به من می‌گفت:

«اگر تو بجای پدرت در بهشت باشی در بهشتی که پر از نعمت است و بهشتی‌ها روی تخت‌های جواهر نشان روبروی همدیگر تکیه زده اند. همو رقم که خداوند وعده می‌دهد... و نوجوانان جاویدانی با قدح‌ها و پارچ‌ها و کاسه‌های از آب گوارا دور آنها بگردند و از خوردن آن آب گوارا سردرد نشوند و بیخود هم نشوند یعنی مثل پدرت سیاه مست و نشسته نشوند و

میوه‌های که خودشان انتخاب می‌کنند و گوشت پرنده‌پی که میل دارند و حوران سیاه چشمی که مثل مروارید در صدف هستند باشند، آیا طرف این زن دنیایی خود این سیر بوی و پیاز بوی که اینقدر ازش نفرت داری نگاه خواهی کرد. هرگز! بدان مادرت و شما عورتینه‌ها اضافی هستید. وقتی در بهشت برایت جان باشد پس این عبادت به چی دردت می‌خورد، چرا با دیدن مردهای بیگانه چشمان خود را بخوابانی؟»

یگان دفه با خود فکر می‌کنم که من نافی دل خود را به آن بهشت بسته‌ام. در همان بهشت هم برای من جا نخواهد بود. بهشت پر از حوران سیاه چشم است و این چشم‌های کوچک من! و این زیوراتی که شوهر پخچک ته و بالای شان را لمس کرده است کی سوی اینها نگاه خواهد انداخت. وقتی که از مولانای خود می‌پرسیدم که در میان آنهمه حور و غلمان، ما کنیزهای زمینی و بیچاره چی وظیفه‌ی خواهیم داشت. آیا آنجا تا به لایتناهی باکره خواهیم ماند. فرشته‌ها که با ما نمی‌خوابند، شیطان که آنجا راه ندارد. مردان گنهکار هم در دوزخ هستند و مؤمنین صاحب ده‌ها حور و غلمان، پس ما؟... قهر می‌شد:

«تو می‌فامی یا خدا؟... خدا دانای کل است.»

و زیان من هم گرفته می‌شد. یک روز خانه خَمندک شان رفتم. پدرم فرستادم. پیامی به کاکا حاجی داشت. چی پیامی، قرض می‌خواست. دو صد افغانی قرض می‌خواست آنرا هم کاکا حاجی نداد. گفت برای کفترهایش جواری خریده است. آنان نیز در شهرآرا نزدیک باغ زنانه زنده گی می‌کردند. وقتی داخل حویلی شان شدم دخترش در صحن حویلی ایستاده بود. لباس سیاه مکتب در تنش بود. دوتا صنفیش پشتش آمده بودند. شگفت زده شده بودم. آنان اطفال خرد سال بودند. در حالی که خَمندک دختر جوان

بود اگر شوهر می کرد صاحب سه تا فرزند می بود. صدای مادرم چرت هایم را بهم زد:

«او دختر چی شدی. بیا درون که هوا سرد است. شانه هایت را درد می گیرد.»

گفتم:

«میایم.»

من به شانه های همزدام می نگریدم. همزادم فکری ایستاده بود. سگرتش را تمام کرده بود. فلترش را میان انگشتانش تاب می داد و می گرداند. نزدیکش رفتم گفتمش:

«مبارک باشه. دختر ره میخاستی!»

سویم چپ چپ نگریدم:

«به تو چی؟... تو چرا خودت ره مگس هر دوغ میسازی؟»

زورم داد. به زمین تف کردم:

«بیچاره اگه دختر بگیرت!»

«برو برو، موردنی، تره به ای گپا غرض نیس!»

از گپ هایش بدم آمد. کسی زبانم را به حرکت آورد:

«مه خیر دارم او کسی دگه ره خوش داره. هرروز تا دان مکتب میرسانیش...»

و دستم پیش دهانم رفت. با خود گفتم:

«چی کدی دختر؟ ای گپ از زدن بود؟ او مثل خودت دیوانه‌س صبا د جان او مردکه میره، گشت و خون میخیزه!»

همزادم آنطوری که انتظارش را داشتم بر افروخته نشد. تنها با دستش امر به رفتنم داد:

«برو، گم شو!»

به نظرم آمد که خودش هم از این گپ خبر دارد ورنه پرس و پال می‌کرد. علاقه نشان می‌داد. مگر او با یک سکوت، فلتر سگرتش را با امپلی به دور پرتاب نمود. صورتش در روشنی چراغ سر دهلیز دود کرده معلوم می‌شد. دیدم برادرش آمد دستش را بالای شانه وی گذاشت:

«مبارک مان باشه!... هم مه از غم خلاص شدم و هم تو به مرادت رسیدی. مگر پدرش، کاکاجی، آدم خطر ناک اس!»

همزادم شانه‌هایش را بالا انداخت:

«او مهم نیس دختر مهم اس. یکدفعه بهانه نکنه، نگویه که مره خُه بری پدرت بدل کدهن. مه زن او هستم، تره چی کنم؟! مطلب یک گپ دگه، مره نمیخایه. میگن دل دروگر که د کار نشه داس خوده د کلوخ تیز میکنه! مه ایره میفامم.»

برادرش خندید. زوره انداخت:

«چی که قبول نمیکنه؟... از تو کده جوان کاکه پیدا کده میتانه؟ باز پدرش قبول کده. بدل کدیش. چی گفته میتانه؟ رسم و رواج اس. مسخره گی خُه نیس! عوضش دختر میگیرن، قطعه واری دختره!... باز حاجی مرد است از گپ خود تیر نمیشه.. هرچی نباشه باز شکر مسلمان اس حکم خدا ره

میدانه و زنانی که نسبت به شوهران شان قدردان نباشند در آتش دوزخ می‌سوزند. عقل و ایمان زنان کمتر است. باید به گپ پدر کنه!»

همزادم، مردتر و امیدوارتر شد. آهنگ صدایش هم تغییر نمود:

«راست میگی... پدرش دادیش. او چی کده میتانه. خوار ما خانی اونا میره و دختر اینجه میایه. پدرم دگه از پای مانده. مه هم جوان هستم، هم کاکه و غیرتی. قبول نکنه روز شه روز گگی میسازم!»

خشکه بانکه با دست بالای شانهِ وی تپ تپ زد:

«ری نزن خدا مهربان اس... همی که از چنگ پدرم خلاص شد کلان گپ اس دگایش مربوط همیشه به مردانه گی کاکا حاجی که چطور دان دختره بسته میکنه و د دولی میشانیش. لفظ کده. میگن از شار برای از نرخ نی!»

لبم را گزیدم. گفتی در مورد سرنوشت من گپ می‌زدند. گفتی من هم همان سرنوشتی را که دختر حاجی داشت داشتم... چیزی که پدرم بخواهد، چیزی که او اراده کند! گپ مادرم یادم آمد که همیشه می‌گفت:

«از پدر بی هنر چی آموزد پسر!»

خشکه بانکه دهنش را نزدیکتر برد. شاید می‌خواست من نشنوم. افزود:

«مگم یک خانه دیگه بگی... ازبجه کوچ کو!»

«راست میگی...»

«هرچی نباشه پدرم او ره بر خود بدل کده بود. دختره اینجه نیبار!»

همزادم لبانش را جمع کرد دهنش پرچین شده بود. خشکه بانکه گفت:

«دخترام ایره میفامه... شیطان د پوست پدرم ندرایه... اوره حُه میشناسی!»

همزادم لبش را زیر دندان گرفت:

«میشناسمش، گنجشک ماده ره د هوا میگیه!»

آنشب گفתי کورگرهی در خانه ما باز شده بود. همزادم شاد بنظر می رسید. پدرم درون دارتر شده بود خشکه بانکه در دلش گر می شکستاند. خواهرک ام همه را تری تری نگاه می کرد؛ کورک هم غرق گلستان و بوستان بود اما مادرم! او در دوراهی قرار گرفته بود. گفתי بازی نوی در خانه ما راه می افتاد. دختری جوان و مست و الست چون دختر حاجی به اعضای خانواده ما اضافه می شد و مادرم مردان خانه ما را هم می شناخت. پسران جوان و تشنه سکس از یکسو، و پدر پیر، هوسباز و گرگ باران دیده از سوی دیگر. مادرم حق داشت دلهره داشته باشد. در این بازی ما سه تا خواهر تماشاگر بودیم. تماشاگر تیاتری که خودمان بازیگرانش بودیم.

\*\*\*

هوا مانند روزهای دیگر دَب بود. گرم و بدون شمال. حویلی ما خشک و ناشسته بنظر می آمد. گلبرگ های مرسل مانند موهای پدرم ریخته بودند. برگ های نماى سوگوارانه و ناراضی پی بخود گرفته بودند. دلم می خواست آبپاش را بگیرم و کنج و کنار حویلی را تر و تازه سازم. زیر درخت اکاسی را جارو بزنم. برگ های مرده را در گوشه پی جمع نمایم؛ مگر مادرم نمی گذاشت:

«آله ای ره بکو، آله او ره بکو!»

و خودش در راه زینه نشسته بود و چیزی را با ناراحتی در اُغر میده می کرد. صورتی پر غصه داشت. گفتی انتظار آمدن سونامی پی را می کشید. سرش را بلند نمود. گفت:

«که بیایه باز میبینیش!... شما زن حاجی ره نمیشناسین!. خَمندک دختر او طور یک مادر اس، خانی ما ره کون د کون نکنه کجا میمانه!»

مادرم راست می گفت. زن حاجی بیشتر به یک ملکه می ماند تا یک زن عامی. ملکه پی که در حقیقت خودش پادشاه بود و احکامش را خاموشانه، پی آنکه دیده شود، از طریق شوهرش صادر می نمود.



مانند یک ویروسی بود که زیر پوست شوهرش پنهان شده بود. به افعی می‌ماند که در آستین کاکا حاجی آشیانه کرده بود. مادرم این را می‌دانست. به همین خاطر بود که به ما می‌گفت:

«دُم کاکا حاجی زیر پای زنش اس.»

من این گپ مادرم را باور نمی‌کردم اما خواهر بزرگم باور می‌کرد. او همچنان به غلط باور می‌کرد که دم یازنه ام زیر پای خودش است. مگر چنین نبود. این گردن خودش بود که زیر پای شوهرش قرار داشت. این شاهرگ خودش بود که زیر فشار انگشتان شوهرش فشرده می‌شد. اگر یک روز مردکه نان نمی‌دادش، لنگ‌هایش سیخ می‌شد از گرسنه‌گی می‌مرد. اما خودش این را نمی‌دانست. طلاهای مردکه پیش چشمش را گرفته بود. گمان می‌کرد آن طلاها را از روی عشق و عاشقی برایش خریده بود.

مادرم صدا زد:

«سماواره گرم کنین که حالی میرسن... او دختر چی شدی؟ یک دو توته چوب در سماوار پرتو که زود جوش بیایه، حالی پیدا میشن از برکت جهاد برق مرق خه نیس!»

خواهر کوچکم در قاب در ظاهر شد. پاهایش را چاک گذاشته و سینه‌هایش را پیش کشیده بود، بینیش را چین انداخته بود، می‌گفت:

«عجب شی ره میارن!... خدا خیر ماره پیش کنه!»

خواهر نازدانه ام از پشتش ظاهر شد. دستانش را از عقب روی شانه‌های وی گذاشت:

«هر چی قسمت بود هم‌طور میشه!... خدا به هرکس که بخایه عزت

میته و هرکس ره که بخایه ذلیل میسازه! البته دختر حاجی ره عزت میته و  
 ماره ذلیل میسازه!»

و دوباره برگشت. مادرم گفتش:

«کجا غیب شدی. حالی دستماله میارن!... مردا بالاخانه مپرن زن‌ها د  
 حویلی.»

خواهر کوچکم زرزد:

«بلا دَ پس شان که میان. بان که حویلی همیطور چرک و چتل باشه!  
 لیاقت پاکي ره ندارن!»

هنوز جملاتش ختم نشده بود که صدای هارن موترها بگوش رسید. مادرم  
 گفت:

«اونه رسیدن. خرسه یاد کو و دانگه به دست بگیر! غم جانه آوردن... یک  
 همی خَمندُک ره کم داشتیم...»

و از جایش بلند شد. خاک‌های کونش را با دست سترد. لم لم کنان سوی  
 آشپزخانه براه افتاد. من از خواهرکم پرسیدم:

«پدرم که ای کار ره کد دلپیش معلوم اس، مگم کاکا حاجی چرا؟»

خواهرم پاسخ داد:

«کار ننه خَمندُک اس. به بچی شان زن یافت نمی‌شد. کسی دختر خوده  
 نمی‌داد. نام او شرابی ره خُه شنیدی...»

«وا!... به او بَدَل کده؟... دختر بیچاره!»

«هان. وقتی دختر نیافتن ای کاره کدن... به او شرابی و آدمکش کی دختر میته!... به ریش دراز و مجاهد بودنش بازی نخور. گت مُت پدرت اس، چهار عیب شرعی!»

دستم پیش دهانم رفت:

«بیچاره خواهرم!... اگر چی اندر اس و ایچ خوشم نمیایه، مگم بازم دختر اس، عورتینهس، سیاسی اس!»

خواهر کوچکم رفت و با حرکتی که به سرینش داد حالیم ساخت که علاقه‌بی به سرنوشت خواهر اندرم ندارد، می‌گفت:

«خوش باشه، او ره کی می‌گرفت. کت او قد دراز و پشت خمیده. خدا را شکر کنه که کسی پیدا شد. یک مرد خُه بالای سرش میباشه که سرش سایه کنه از زیر نق و فق پدر و بیادرا خُه خلاص میشه.»

مادرم گفت:

«حالی خدا آورده. صدایتانه نکشین! همو بیادر تان آزرده میشه!... زنکه سرش جادو کده چشمایشه بسته کده چیزی ره دیده نمیتانه!»

نمی‌دانم چرا مادرم چنین بود. چرا همیشه از برادرانم حمایت می‌کرد. چرا داشتن پسر را موهبت الهی می‌دانست. چرا ناتوانی و کمزوری و بی‌شخصیتی پسرانش را به گردن دیگران می‌انداخت. زنچو بودن همزادم را نتیجه جادو و جمبل زن حاجی می‌دانست. در حالی که همزادم مثل تره تخمی بود نه مزه داشت نه تزه. اگر مادرم پیش رویش جان هم می‌داد فکرش خراب نمی‌شد. در حالی که ما دخترها بیشتر به مادرمان می‌رسیدیم. وقتی پدرم دست مادر را شکستاند همین ما دخترها بودیم که پرستاریش را می‌کردیم بجایش نان می‌پختیم، جمع و جارو می‌کردیم. نمی‌ماندیم از جایش بلند

شود و به سرد و گرم دست بزند. خود را به دهان پدرم می انداختیم و ازو حمایت می کردیم. در بین ما دخترها تنها همین پخچک در هر اتفاقی محیلانه جانب پدرم را می گرفت. نمی دانم چرا برایش چاپلوسی می کرد. به همین خاطر هم ازش بدم می آمد. با خود می گفتم: روی سیاه خود را بخورد. پدرم وقتی حمایت پخچک را می دید خودش را حق بجانب تر نمایش می داد و پسرانش هم بدون دلیل و برهان ازو حمایت می کردند. باری زمانی که دست مادرم را شکستند دلیل می آورد که چرا مادرم از راه حمام خانه خاله ام رفته بود. آیا نمی دانست که شوهر خاله ام دشمن ما بود. آیا نمی دانست که آدم چشم چران و بی ناموس بود؟ اگر بالایش دست می انداخت؟ اگر بی سیرتش می ساخت؟ اگر زیوراتش را مشتش و مال می کرد، زیوراتی را که مال پدرم بود و به حکم خدا به تصرف وی در آمده بود. اگر شوهر خاله ام بالایش تجاوز می نمود؟

من یادم می آید همانروز رفتم پیش آئینه؛ می خواستم تمام زیوراتم را دوباره ببینم تا باشد که بدانم چه راز و حکمتی در آنها نهفته است که حتی خدا ما را برای حفاظتش هشدار داده و می خواستم بدانم چرا بزرگان ما در تداولات شان این واژه های قلمبه و سلمبه را برای بیان آنها خلق کرده اند. چی واژه های ذلیل، عاصی و خونخوار را آفریده اند: ننگ و ناموس، غیرت و نمی دانم چی و چی؛ و حفاظت و نگهبانی آنها را هم بدوش ما عورتینه های ناتوان سپرده اند. با لباس سپید خانه مرد برویم و از آنجا تنها با کفن سپید می توانیم بدر شویم. ما دیگر خود ما نیستیم، ناموس و غیرت و شرف مرد خود هستیم. می خواستم بدانم این چی زیوراتیست که ما بخاطر حفظش شب و روز ریاضت می کشیم، رنج می بریم و عذاب می بینیم تا از دید بیگانه ستر و پنهانش بداریم؛ مگر مردها خیلی ساده و سهل آنها را که حتی خداوند زیورات نامیده است، شرمگاه می نامند. مولانا و مولوی و مُدّرّسین

محموله‌هایی را که ما محافظش هستیم خیلی ساده و بسیط شرمگاه می‌نامند. جایی که خودشان هم از همان جا آمده‌اند. از شرمگاه! خودشان هم اولاده همان شرمگاه‌اند.

هنوز دروازه حویلی را باز نکرده بودیم که زنان همسایه روی بام‌های شان برآمدند و به تماشای مراسم پرداختند. مثلی که در دهات مرسوم بود. در کابل هم زنان روی بام‌ها بودند تا مراسم را تماشا کنند. کابل دیگر آن شهر گذشته نبود خودش یک ده بزرگ شده بود یک دهی پنج ملیونی. دلیلش روشن بود. کابلی‌ها یا کشته شده بودند و یا فراری بودند. مهاجمین اطرافی رسم و رواج خویش را یکجا با هجوم خویش به کابل انتقال داده بودند و کابل را به یک اطراف بدل کرده بودند. مادرم پتنوس دستمال را از دست خشکه بانکه گرفت و روی سرش گذاشت و در حویلی چرخاند. پخچک دایره بدست داشت و بلند بلند می‌خواند:

«ما دستمال آوردیم، بسر شال آوردیم. دستمال بیادرجانه به جنجال آوردیم.»

من می‌دانستم مادرم از روی مجبوریت و ناچاری و بخاطر خشنودی و گل روی همزدام پتنوس دستمال را روی سرش گذاشته بود و این بر و آن بر می‌برد و اظهار شادی و سرور می‌کرد. گفתי نقش دلخراشی را در تیابری بازی می‌نمود. این کار را می‌کرد تا برای همسایه‌ها و همزادم نشان بدهد که گویا با این وصلت موافقت دارد. وقتی پتنوس را به زمین گذاشت با تلخ خندی گفت:

«دستمال خمندکه آوردیم... بگیرین شما هم برقصین!... بگیرین.»

دیگر، نام دختر حاجی خمندک شده بود. ما اورا برای آن که خردش کرده

باشیم خَمندک می‌گفتم. این نامگذاری وجه دیگری نداشت جز کلوله بودن اندام آن دختر. مادرم بینیش را با نوک چادرش پاک کرد و گفت:

«ماره پُدینه بدش میایه و پُدینه دم غارش سوز میکنه... مره که دَ دنیا بدم می‌آمد همی زن حاجی بود. آدم گپ کنه نزنه که دَ روی خودش میایه. نخند در خویش که می‌آید در پیش! می‌گفتم دختر او ره کی خات گرفت؟ خبر نداشتم که بلای جان خودم میشه... می‌گفتم به بچه‌های او کی دختر خات داد خبر نداشتم که دختر اندر خودم زنش میشه... وای از دستت بابَه اولادها!»

و دستان پر چینش را سوی آسمان بلند نمود:

«مردکه، دَ آتش بسوزی!... انسان به روی باز میره نه به دروازه باز!... تو گور دَ گور دروازه باز ره دیدی. ای دختره کی می‌گرفت... از قدیم گفتن اول ببین جای ره باز بنه پای ره!... حیف ما!... کاشکی اوناره نمی‌شناختیم... کاشکی پدر و مادرشه ندیده بودیم و از کارهای بیادش بی‌خبر می‌بودیم!»

وقتی دیگر شد و از خواندن نماز شام فارغ شدم. رفتم به دهلیز. شانه ام را به قاب دروازه دهلیز تکیه دادم. افکارم هر طرف پراکنده بود. چاه و گل‌های مرسل که در جوارش قد برافراشته بودند در روشنی کم‌رنگ آفتاب عصر زرد رنگ معلوم می‌شدند. هوا کم کم لطیف می‌شد، باد ملایم برگ‌های مرسل را آرام آرام تکان می‌داد. گفתי باد مرسل را تسلی می‌داد. گفתי برایش می‌گفت: خَمندک عروس کلان خانه شد. دختری خوب است. شاخه‌هایت را نمی‌شکنند. از آب و آبیاریت خبر می‌گیرد. ناراحت نباش. آمدن دختر حاجی به این خانه به ضرر هر کی باشد به ضرر شما نیست. برگ‌ها و گلبرگ‌هایت را سقط نکن! دیدم دروازه کوچه باز شد. همزادم داخل گشت. سرش را پایین اندخته بود. گویا می‌خواست فاصله دروازه ورودی تا

اتاق خودش را به شتاب سپری کند. موهایش فر فر و پریشان بود. سرش را پایین انداخته بود. مثل آن بود که هیچ اتفاقی رخ نداده بود و ما دستمال او را نه بلکه دستمال همسایه را آورده بودیم. آن همه فیرهای شادیانه که در کوچه انجام شدند، آنهمه شادی و شادمانی کاذب ما بخاطر وی نبوده اند. دیدم مانند یک آدم بی‌خبر از پیش رویم عبور کرد. تنها گفتم:

«بیادرمه بگو بیایه!»

به صورتش دقیق شدم. می‌خواستم بگویمش:

«مبارک باشه!... دستمال بیادر جانه به...»

صورتش را جانبم دور داد، همانطوری که به چشمانم تند تند نگاه می‌کرد با صدای محکمی گفت:

«خشکه بانکه ره بگو بیایه!»

از خود پرسیدم: چرا خودش نمی‌گوید. خودش هم زبان دارد. اما با شگفتی دیدم که صورتش داغان بود. خونالود معلوم می‌شد. با خود گفتم:

«خدا خیرکنه مثلی که باز جنگ کده س...»

بار دیگر با شماتت گفتم:

«کر استی گفتم اوره بگو بیایه!»

از لحن صدایش ترسیدم. خشمناک بود از روی ناچاری سرم را تکان دادم:

«میگمش..»

دگر چی گفته می‌توانستم. اگر نی و نو می‌کردم واز امرش سرپیچی می‌نمودم،

زیر مشمت و لگدش می‌افتادم. او سرش را پایین انداخت و دوباره شتابزده از پته زینه‌ها بالا رفت. اتاق‌های ما بلندتر از زمین اعمار شده بودند. هر کدام روباه خانیه‌ی داشت که نمی‌گذاشت نم به خانه سرایت کند. جلو نم زدن اتاق‌ها را می‌گرفت نمی‌دانم چرا آن سوراخ‌ها را روباه خانه می‌گفتند. در حالی که آنجا روباهی زنده‌گی نمی‌کرد.

همزادم دروازه فولادی رنگی را که به دهلیز باز می‌شد گشود، لحظه‌ی توقف نمود تا با اشاره سر به من تأکید کند که برادرم را نزدش بفرستم. رفتم که برادرم را صدا کنم از پشت شیشه دیدم همه دور هم نشستند. مادرم به پطنوس دستمال نامزدی دختر حاجی که زیر جالی سفید رنگی خوابیده بود، خیره شده بود. پطنوس نقره‌ی رنگ بود و برای آن که از دست زدن اطفال در امان باشد بالای یگانه الماری اتاق گذاشته بودندش می‌دانستم به چی فکر می‌کند. به آینده می‌اندیشید. به مبارزه نوی که پیش روی داشت با گلیاداتور پر زوری که تازه وارد میدان نبردش می‌شد، با عروسش! اینبار کارش زار بود. خمندک مانند مادر اندرم و دیگران نبود، دختر کاکا حاجی و زنش بود، در زبان‌بازی و پیخ زدن و تهمت بستن سرآمد روزگار بود. فنون جنگی را که مادرم می‌دانست در برابر تکتیک‌های او کهنه و از کار افتاده بودند. ناخن‌های مادر هم مهارت‌های گذشته و جوانی را نداشت. پیری و کهولت زیانش را هم کند ساخته بود.

دو تا خواهرم پهلوی هم نشسته بودند. شانه به شانه هم و با یکدیگر زیر گوشی و پس پسک می‌کردند. من نیمرخ‌شان را می‌دیدم. نازدانه زشت‌ترین ما بود. او به هیچکس نرفته بود. عادت‌هایش، رفتار و کردارش حتی سیرت و صورتش نه به پدرم و نه به مادرم رفته بود. یگانه شباهتی که با ما خواهرانش داشت این بود که مانند ما می‌خواست زودتر شوهر کند و ازین خانه برود. خودش را گم و گور کند وقتی ازش می‌پرسیدم چرا تلاش داری



که از این جا بروی. خیلی ساده می گفت:

«حد اقل نان و روزیم مربوط به یکنفر می شود. دگر چشمم به مهربانی پدر و برادرانم نمی باشد. دگر می دانم که چاشت چی بخورم و شب چی پخته کنم. دگر پدرم و بچه هایش نیستند که بالایم دست بلند کنند. تنها شویم حق بزن و بکنم را می داشته باشد. درد یکنفر کمتر از درد مشمت و لغت شش نفر است...»

من معنی گپ هایش را می دانستم. برایش گوشزد می کردم:

«البته اگر خشو و خسر و ایور و ننو نداشته باشی!»

می خندید:

«صدقی سر شان. شو خه د بغل یک مرد می خوابم... پس از خسته گی کار خانه یا راست یا دروغ، یا د سر لیاف یا در زیر لیاف یک چند تا صدقیت شوم و قربانت بروم خه می شنوم...»

نازدانه حق داشت. راست می گفت. شوهر کردن بی دردسرتتر از دختر خانه بودن بود. در خانه خه پدرم و پسرانش بودند که اگر از بینی بالا همراي شان گپ می زد مشمت و لگد شان حواله بود. نازدانه و خواهر کوچکم با هم پس پسک می کردند. من همچنان از پشت شیشه می نگریستم شان. بینی نازدانه نه مانند من و همزادم هزاره گی و پیت بود و نه چشمانش مانند مادرم فرورفته و حلقه افتاده بود. اگر اجزای صورتش را جدا جدا می دیدی عیبی نداشتند سالم و زیبا بودند مگر ترکیب شان در صورت گرد او نمای زشت می ساختند. خواهر کوچکم درازترین ما بود. از بس اندام مردانه داشت او را پهلوان صدا می زدند. لنگ های دراز داشت. خودش هم می دانست که اندامش غیرطبیعی بود. فکر می کرد اگر عروسی کند شوهرش

چگونه او را با آن لنگ‌های درازش در آغوش خواهد کشید. خودش می‌گفت:

«اگر عاروسی کنم و کسی حاضر شوه و مره بگیره، شوهرم اگر یک روز و دو روز چیزی نگویه روز سوم جایش ره جدا میکنه...»

می‌خندیدیم:

«چرا؟»

می‌گفت:

«بخاطر لحاف... مه کش می‌کنم. او لچ میمانه!... قد نیس، قار خداس!»

وقتی سر جای نماز می‌بود و دعا می‌خواند، اگر کسی آنجا حضور نمی‌داشت، در نیایش‌هایش از خدا می‌خواست تا اجازه ندهد که قدش ازین هم درازتر شود. این را من به گوش‌های گنهکار خود شنیده بودم. باری من از حویلی می‌آمدم و او بالای جانمازش بود. رکعت آخر را خوانده بود. دستانش برای دعا بلند بودند:

«خدایا به کرامات و بزرگواریت قسم. نگذار بیشتر از این رنج ببرم. نگذار پیش از خود و بیگانه بیشتر ازین شرمنده شوم!»

وقتی روگرداند و مرا پشت سر خود دید، خیلی ناراحت شد. پرسید

«تو شنیدی؟»

من خودم را به در نافهمی زدم:

«نی، چی ره؟»

او گاه گاهی با من درد دل می کرد. گفت:

«اگر کدام آدم قد کوتاه دَ نصیبم شوه چطور خات کدم. اگر مره به مردی بتن که زن قد پخچ و گوشتی و دنبه دار ره خوش داشته باشه، مه چطور خات کدم. ای قد و لاغری مره میخوره. ایکاش قدم برابر تو می بود!»

و آب بینیش را بالا کش کرد و ادامه داد:

«می ترسم. برابر مه مردی قد دراز پیدا نمیشه»

گفتمش:

«از دیگران یاد بگی مادر خَمندک ره بین کت او روی سیاه خود، کت او قد و قواری جادوگر مانند خود چطور کاکا حاجی ره رام کده، از خمندک یاد بگی بیست تا طلبگار داره!»

در واقع من از این پیش آمدها و جر و بحثها برای خود آموزه‌های ترتیب می دادم تا بعدها بدردم بخورند، رهنمایم باشند. تجربه هایم باشند. آخر من اندام برهنه مردها را ندیده بودم نمی دانستم آنان چگونه عشق می ورزند. چگونه عطش من را فرو می نشانند. زیورات شان چی شکلی دارند. چگونه اند. از روی تمثال پسران خردسال حدث و گمان می زدم که چگونه کاربرد خواهند داشت. کسی در این باره به من چیزی نمی گفت. آنانی که چیزهای می گفتند چشم سفید و دیده درآ خوانده می شدند. مادرم هم سکوت می کرد. صحبت در این مورد یکنوع بی حیایی و قباحات حساب می شد. وقتی دفعه اول حیضم آمد ترسیده بودم. شب تا سحر نخوابیدم. گمان می کردم در حفاظت زیوراتم بی توجهی کرده ام، شاید از بی توجهی من آسیب دیده بود. با خود می گفتم اگر پدرم خبر شود، اگر برادرانم خبر شوند... وای خدایا چقدر ترسیده بودم. صبح وقت برخاستم و لکه‌های

تنبان خود را تیز تیز شستم. می ترسیدم کسی سرم خبر شود. تا آن که یکروز مادرم لکه خونی را در خشتکم دیده بود. آنگاه بود که مادرم پرس و جو کرد و من فهمیدم که جوان شده ام.

با انگشت به شیشه اتاق آهسته آهسته زدم و خشکه بانکه را به بهانه بی بیرون خواستم. وقتی آمد برایش گفتم:

«برو که برادرت کارت داره»

«آمده س؟ ... چطور مه ندیدمش؟»

گفتمش:

«برو دگه از مه چی پرسان داری... مگم فکرت باشه بسیار جگر خون اس یک پکر جنگه زده!»

او چشمانش را چرخاند. می خواست چیزی بپرسد. نماندمش:

«برو از خودش پرسان کو!»

و قهر شد:

«پرخانه هایته بخوری!»

خشکه بانکه در قات ما زیباترین بود. چشمان بزرگ، قد متوسط، صورت آبدار برخورد نرم و ملایم داشت. هرگاه که تفاوت های او را با سایر اعضای خانواده می دیدم در دلم شک و شبهه ایجاد می شد. به پاکی و نجابت مادرم شک می کردم. با خود می گفتم این پسر از رگ و خون ما نیست. او با ما از هر لحاظ تفاوت دارد. به ما نرفته است. هیچ چیزش به پدرم نرفته بود. مادرم به او مباحثات می کرد. وقتی سخن از رفتار نیک و صله رحم پیش

می آمد، او را مثال می داد. یک روز وقتی مادرم صفت های او را بر من رجحان داد و از پیش آمد و کردارش توصیف ها نمود بر آشفتم. آنچه را در دل می اندیشیدم برملا کردم. گفتمش:

«مادر بشرم!... ای بچه، بچی پدرم نیست... خدام از کدام همسایه س!»

و مادرم با کفگیری که در دستش بود بالایم وار نمود من آسیبی ندیدم. اما او دگرگون شد. رگ گردنش پندید. گوشه چادرش را در میان دندهایش گرفت و بنای دشنام دادن و بد و رد گفتم را گذاشت:

«ماچه خر!... بد رگ، همی کم بود همی رام به گوش پدرت برسانین!»

نمی دانم چرا او را همیشه بر من رجحان می داد. چرا تعریفش را می نمود. خوب دیگر می دانستم گناه آنان نبود. با این که بد عمل بودند مگم خدا و پیغمبر ما آنان را رجحان داده بودند ما چکاره بودیم که نی و نو می کردیم. اما من برای رهایی از چنان وضعیت ها و شنیدن سخنان خلاف میلم راه نجات را یافته بودم. وقتی زیر فشار قرار می گرفتم لشم کده سوی بالاخانه می رفتم. دیگر جای شیرپیره ها را می دانستم. یکی بر می داشتم و می خوردم و به کمک آن شیرپیره ها تمام تفاوت ها را از میان بر می داشتم. خودم را در ذهنم بزرگتر و شایسته تر از دیگران می ساختم. دیگر خودم می بودم. بدون همزاد، بدون پدر و مادرم و دیگران. فضا را هم خوشایند و دلپسند و لطیف می ساختم. سرم را پایین انداختم و به تکرار گفتمش:

«ایستاد نشو، منتظرت اس!»

خشکه بانکه شاندهایش را بالا انداخت:

«باز چی گپ شده؟.. دستمالشه خه آوردیم. دگه چی میخایه؟»

و با حرکتی چست براه افتاد:

«بچه دیوانه شده!»

مادرم پرسید:

«کی منتظرش اس؟»

برادرم به جای من پاسخ داد:

«کی دگه؟»

مادرم پرسید:

«خیریت باشه؟... ای بچه ره چکار داره؟...»

می خواست با پسرش همراه شود، مگر اجازه نیافت:

«تو کجا؟ کار مرداس! ما خود ما میفامیم...»

مادرم خودش را عقب کشید. می دانست پافشاری کردنش جایی را نمی گیرد. پسرش سرش را جنباند و آرام آرام با قدمهای شمرده پیش همزادم رفت. خودم را پشت دروازه شان رساندم. می خواستم بشنوم چی می گویند چرا به آن روز افتاده بود وقتی از پته زینهها بالا رفتم دروازه فولادی رنگ دهلیز را آهسته که صدا ندهد باز نمودم. دهلیز تاریک بود. همانجا پشت دروازه فال گوش ایستادم. همزادم عاصی و کفری بود:

«ماندنیش نیستم!...»

«کی بود؟ چرا زدت؟... البته زیاد سامانه کدی!»

«چی سامانه؟!... نوش جانش!»

«نشناختیش؟»

«چطور نشناختمش، پوستشه دَ چرمگری میشناسم!... خودش بود... پوز  
خوده بسته کده بود... خود چوبکی بود!...»

«لندی دختر حاجی؟»

همزادم بر آشفت:

«برو بابا، چی بد میکنی. لندیش نیس، پشتشه گرفته!»

و گپ را به مسیری دیگر برد:

«رفیقای خوده آورده بود. تا مره دید صدا زد: ظابط بچیم ایستاد شو.  
ایستاد شدم. دو نفر دستایمه قایم گرفتن و او زدم. چند مشت زد. بینیم  
می ترسم شکسته باشه. خون سر کده بود. یک لغت ام دَ چاتم دَ  
مادرذاتی هایم زد.»

خشکه بانکه ساکت شد: سپس گفت:

«البته گناه تو بود؟... توام دَ ای روزا هوایی شدی!»

همزادم گفت:

«چی هوایی، کدام گناه؟!»

مرا خنده گرفت. تعجب کردم. همزادم از پی گناهی خود گپ می زد، از چیزی  
که باور کردنش ممکن نبود. حق داشتم پوزخند بزنم. این جمله را هرکی از  
دهن همزادم می شنید به خنده می افتاد. همزادم از بس گنهکار بود باید  
نامش را گناه خان می گذاشتند. زیرا او توته پی از گناه بود. گناه و جرم دست

راست و چپ او بودند. او را بدون گناه شناختن یک اشتباه بود. یک غلطی کلان بود. برادرش گفتش:

«راس بگو بخاطر چی زدنت؟... دیوانه خُه نیس که بی گپ و سخن راهته بگیره، کدام کاری کدی که قصد خوده گرفته!»

همزادم گفت:

«ساده خدا، .. دستمال داری؟... خون ایستاد نمیشه!»

صدای خشکه بانکه می آمد:

«بگی!... باز عوضش یک دستمال برم بخری!»

صدای همزادم پس از مکثی طولانی دوباره بلند شد. فهمیدم که زخم های خود را با دستمال پاک میکرده:

«از خاطر ای دختر...»

برادرش گفتش:

«آهسته گپ بزنی!... چرا از خاطر ای دختر؟... کنش جور اس؟»

همزادم نمی خواست راستش را بگوید. بالاخره مجبور شد:

«اونه خبر داری دگه، یک کسی بود، چوبکی!... همو پشتشه ورداشته بود.»

«او دگه کیس؟... بتی که مه زخمایته پاک کنم. اگه زیا درد داره که دواخانه بیرمت. یک پلستر ملستر کنن!»

«نی. کار نیس. درد نداره چوبکی همو آدم اس که پشتشه میگیره. همو لاغری قرمساق!»



با خود گفتم:

«همزدام ازی روزا زیاد دیده. ای دردا برش معنی نداره.»

با صدای گرفته و درد آلودی نالید و افزود:

«اخ!.. از تو چی پنهان بخاطر دختر حاجی شد. شک ام راست برآمد. مه خُه همیشه تعقیبش میکدم هفته پیش دیدم که کسی بریش خط انداخت و دختر حاجی هم خطه ورداشت. فامیدم که تار دواندن مه یک ماه پیش سرش بوی بر شده بودم. امروز که دستمالشه آوردن مرد که راه مه گرفت. مره میترسانه...»

و نُخ نُخ سر فه نمود:

«مره میترسانه. بچه ترسانک میکنه. بد عملی خوده دیده، بد عملی مره نی!»

از این گپ همزادم خنده ام گرفت. این لت و کوب، این خونریزی و داغان شدن صورتش برایش بچه ترسانک معلوم می‌شد. عجب آدمی بود. یکبار بینیش را شکستاندند. یکبار دو جای سرش را کفانددند. دندانش را پرانددند. یک دندانش پوش پلاتینی داشت مگر حیا نمی‌کرد. بگویی از سنگ ساخته شده بود. کت و مت پدرش بود. وقتی به صورت پدرم هم نگاه می‌کردی جای سالم را بسختی می‌توانستی بیابی. پر از شیارها و جای جوش خوردن‌های زخم‌ها بود. دستش در بالاخانه شکست. کدام کسی از همبازی‌هایش نیرنگش را در قطعه بازی دیده بود. مچش وا شده بود. آنقدر زده بودنش که کس خر را نزند. یکماه دستش امیل گردنش بود. سر آنهم از پشت قمار بلند نمی‌شد. خر جنگ بود.

پدرم جنگ بخاطر پول را مردانه گی یک مرد می دانست برای پیسه تا آخرین قرانش مانند یک مرغ کلنگی پر چپه می کرد و می جنگید. حق بجانب بودن برایش مفهومی نداشت. فقط به تصاحب می اندیشید. بهر نیرنگی که بلد بود تلاش می کرد تا پول های میدان قمار سوی وی بیایند و همزاد طرف او رفته بود. همه ارزش ها را با محک پول سنجش می کرد. حتی ما زن ها و دخترها هم برای شان حیثیت پول را داشتیم. باید مانند سکه های میدان قمارش به فرمان او مصرف می شدیم.

از این که همزادم بخاطر خَمندک لت و کوب شده بود خوشحال شدم. زیرا او را می شناختم. مانند من لجباز و کله شیخ بود. زود سر ضد می شد و قصدش را می گرفت. حتمن دل این خَمندک را هم سیاه می کرد. همزادم را می شناختم سر ضد شده بود مانند من شتر کینه بود. کجا می ماند شان. تنها فرق ما در این بود که او می توانست کینه اش را خالی کند اما من نمی توانستم. من زن بودم چیزی از دستم پوره نبود. اگر زبان باز می کردم زبانم را به حکم خدا و رسول می بریدند. ای وای از دست این خدا!... ای وای از دست این رسول، چرا مرا دوست نداشتند!

همزادم خطاب به برادرش گفت:

«تره خبر کدم که فکرته بگیری. د راه و رو فکرت باشه. چوبکی کت ما دشمنی ره وراشته میخایه مره بترسانه که از دختر تیر شوم!... مگم مره نمیشناسه. کون خوده کت شاخ گاو جنگ میندازه!»

برادرش گفتش:

«ری نزن!... چی کده میتانه زورش سر ما نمیرسه... تنا همی دخترای ما...»

همزادم اطمینانش داد:

«از خوارایم دلم جمع اس... فکرت طرف دختر مامایم باشه بفامانش که ای نامرد کدام بی ناموسی نکنه.»

خشکه بانکه قت قت خندید:

«چرت زن!... دستش تا لندن خلاص!... تو خه چیزی نگفتیش مگم مه دَ رایم بیایه سبقشه میتم. ستارای شوه دَ روز نشانش میتم...»

از این حرفش پشتم تیر کشید. خشکه بانکه آدم عمل بود. آنچه می گفت همانطور می کرد. با خود گفتم:

«از دست ای خَمندک، قد بلستی خوده بخوره. بچاره دَ کشت و خون انداخته و خودش دَ غندی خیر شیشته!.. ازو چی میره یا همزادم یا چوبکی مقصد شوی پیدا کنه. میگه بلا دَ پس اولاد مردم!... شاید ای چوبکی ره که میگن مغبول تر از همزادم باشه. ناگهان صورت همزادم پیش چشمانم ظاهر شد. با خود گفتم ای بلستی حق داره که چوبکی ره بگیره. همزادم کی به آدم میمانه، یک خر خداس! مه عوض ای دختر باشم دست چوبکی ره گرفته کنش فرار می کنم. سرش شنگری میرم. پاچه سفید میشم. میگمش برویم پیش یک ملا یک پیاله آوه میمانم و نکاح می کنم باز دست همزادم و پدرش خلاص. زور شان دَ کمر شان! کدام کر و کور باشه که کت همزادم با ای مغبولی و اخلاق که داره عاروسی کنه!»

با خود گفتم: «دختر، چرا اوره بد میگی. در حقیقت خوده بد میگی. تو و او چی فرق دارین. تنها تو سر کس تجاوز کده نمیتانی، فرق تو با همزاد دَ همیس. دلیل اش ایس که زورت نمیرسه اگنی ولا اگه بچه معنا از پیشت سلامت تیر شوه. او زورش میرسه میکنه. نه دختر همسایه ره میبینه، نه کوچه گی ره. تو نمی توانی چون زورت نمیرسه. مردم بد میگنت. ملای

مسجد حکم سنگسار ته مېته میګه زنا کده. همزاده چيزی نمیګه چون هردوی شان مرد هستند. آدم چی ملا باشه چی همزاد مه. خدا هردوی شانه میبخشه، از گناه شان تیر میشه. هرچه گناه کنه که یکدغه حج رفت گناهایش پاک میشه. توبه کد خدا میبخشش. مگر ما حق نداریم. ما نه پول داریم نه حج رفته میتانیم. اگر کدام آدم دلسوز پیدا شوه خه خوب در غیر آن راه عفو بروی ما بسته است. حج هم که می‌رویم باید محرم با خود داشته باشیم و پدر و بیادرایم خوده بخاطر ما سرگردان نمیکنن. مه که ای زنده گی ره می‌بینم یگان دغه با خود می‌گویم که همی خدا هم حق داره که از مردا طرفداری کنه. مه کی میتانم بریش تبلیغ کنم. کجا میتانم مردمه ازش بترسانم کی میتانم از دوزخ و آتش جهنمش مردمه با خیر بسازم. اگر باخبر هم بسازم، کی کس به گپم گوش میکنه میګه تو زن هستی ناقص‌العقل هستی، نجس هستی. خدا مرداره خلق کده تا زن‌ها ره رهنمایی کنه. ما بیچارا دان و زبان ما بسته است. دیدم صدای مادرم آمد که خشکه بانکه را صدا می‌زد:

«اوبچه چی شدی بیا که پدرت کار داریت!...»

زود از دهلیز بیرون شدم تا مچم باز نشود تا نفهمند که فال گوش ایستاده بودم. جواب مادرم را دادم:

«پیش بیادر خود اس. همرایش گپ میزنه.»

دیدم پدرم در قاب دروازه دهلیز ظاهر شد. موهایش مانند همیشه باد باد بود. چپلی‌های پس قاتش را به پا کرد:

«کی آمده چرا اینجه نمایاه؟... بگو بیایه که کارش دارم... حالی صایب زن شده، دپش ره سگ منده بی نداره!»

و رویش را جانب مادرم نمود که مانند تندبسی زیر چراغ سر دهلیز ایستاده بود و چشم به اتاق بچه‌هایش داشت. پدرم ازش پرسید:

«دَ کناراب کلوخ استنجاا اس؟... صوب خُه نبود ای لنده هورا چی کار دارن. غم کلوخه خُه بخورن!»

مادرم، پاسخش را نداد. چرتی و فکری بود. گفتی به او الهام شده بود که پسرش زخمی شده است و درد پسرش را احساس می‌کرد و به این فرمود یک ناراحتی در ذهنش خانه کرده بود. جانب پدرم با کینه درونی نگریست. گویا در دل دو دشنامش می‌داد. برایش عذاب دوزخ را آرزو می‌کرد. مگر زیانش باز نمی‌شد. یک ترس لایزال بر او سایه انداخته بود. درکش می‌کردم. من هم مانند او بودم. همه ما مانند او بودیم با این که همه ما مثل مردان صاحب دو دست و دو پا و همان کله و گردن و شکم و سر ناف و زیر ناف بودیم مگر از مردان می‌ترسیدیم. آنان چشمان ما را سوختانده بودند. می‌دانستم که یک قدرت عظیم، یک نیروی که من نمی‌توانستم ببینمش در پشت مردا ایستاده بود. مادرم راست می‌گفت: «مردا کس گرگ با خود دارن. به هر زنی که نشانش بتن زن تسلیم و در برابرش مانند موم نرم میشه. همچنان ملاها و مُدرسین ما همه مرد اند. بخواهی نخواستی طرفدار مردهاستن. خدا و پیغمبر هم طرفدار مردهاستن. پیغمبر هم مرد بود، شاید خدا صاحب هم مرد باشه. از احکامش همینطور معلوم میشه، تمام احکام و هدایاتش مردانه‌س. معلومدار اس که خدا زن‌ها را در نظر نداره. اگر اینطور نیس چی چرا جنت ره تنها برای مردها ساخته‌س. هم شراب، هم کباب، هم حور و هم غلمان! برای ما بیچاره‌ها چی؟ آتش دوزخ!... اگر به گپ دل خود کدیم و عاشق شدیم سزای ما سنگسار. بچه نزیادیم سیاه بخت، زبان کدیم و یک و دو گفتیم مشمت و لغت. اگر مرد چهار تا گرفت

حق داره. اگر ما با یکی دیگه جورشدیم، خلاف کار و عاصی و جزای ما سنگسار!»

پدرم به حویلی آمد. فکر کردم بدر شده تا نزد پسران خویش برود؛ مگر او خلاف انتظار من سوی بیت‌الخلاء رفت که درکنج حویلی واقع شده بود. باد دامن پیراهنش را آرام آرام تکان می‌داد. راست راه می‌رفت و شانه‌هایش نشان می‌داد که هنوز جوان است. آدمی با ذوقی بود. همیشه پیران تنبان فولادی رنگ می‌پوشید و بلایش واسکتی از همان تکه و رنگ به تن می‌کرد. دیدم پیش پرده تاتی بیت‌الخلاء ایستاد. قطی نسوارش را از جیب واسکتش بیرون کرد و مقداری روی کف دست خود گذاشت و زیر زبان کرد. گفت:

«کلوخ اس؟»

مادرم گفت:

«اس، چاره تو همیشه...»

و آرام افزود:

«او روز خه شنیدی که مولانای ما چی می‌گفت. حدیث پیغمبر یادت رفته؟ خود مبارک گفته: هنگامی که قصد تخلیه روده‌ها را داشته باشید تنها باید سه سنگ با خود داشته باشید زیرا سه سنگ برای پاک کردن نشیمنگاه کافی است.»

و آهسته افزود:

«سه تا کلوخ خه اس که چاره تو شوه. تو از پیغمبر چی زیادی داری، باد بخوریت!»

پدرم دیگه چیزی نگفت. پرده را بالا کرد و داخل بیت‌الخلاء شد. همیشه

می گفت:

«دَ بیت الخلاء آدم خوب فکر کرده میتانه و برای خوب فکر کردن یک دهن نسوار مشکل گشاست. مزه نسوار هم دو چندان میشه.»

همیشه به بچه‌های خود یادآور می‌شد که پیغمبر خدا گفته: هنگام ادرار و گه کردن نه پشت انسان باید به مکه باشد و نه روی او، بلکه باید روبروی مشرق و یا مغرب نشست. وقتی که بیت الخلاء میروی نباید با دست راست آله تناسلی ات را لمس کنی.

از آن پس دانستم وقتی که استنجاء اش را خشک می‌کرد چرا ایزار بندش را با دست راست می‌گرفت و کلوخ استنجا را به دست چپ.

دیدم همزادم با برادرش بدنبال همدیگر بیرون شدند و جانب اتاق نشیمن براه افتادند. از همزادم پرسیدم:

«چرا رویت خونپر اس؟... کت کسی جنگ کدی؟»

برادرش بجایش جواب داد:

«دانته بسته کو، تره به ای گپا چی غرض، سپل پای!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و زیر زبان گفتم:

«بلایم دَ پشش. خدا کنه تکه تکیش کنن! مه تمام گیای تانه شنیدم... بخاطر ای خَمندک اس! ای لندی کی به همزادم قناعت میکنه... ای شروعش اس. حالی خُه سرغچ کده گیس. یکدفعه سرغوجش پس شوه باز ببینین که دگه چی گپا میشه. حالی هنوز دخترس از پرده بکارت خود میترسه!»

همزادم در جایش ایستاد، از پشت دستمالی که پیش‌بینی خویش گرفته بود، دشنام داد:

«بلا زده، چطور گپ بیش‌ری ره به زبان میاری. حیا نداری ماچه خر!»

وقتی پرده بکارت به ذهنم آمد ترسیدم. موهای جانم راست ایستادند. این چی دامی است که برای ما گذاشته اند، چرا اینقدر نازک و آسیب پذیر است. حالا می‌دانم که چرا مادرم نمی‌گذاشت از جوی آب خیز بردارم. نمی‌گذاشت از درختی بالا بروم و یا از بامی خیز بپرتم. می‌گفت این پرده خیلی آسیب پذیر است اگر با مردی هم‌خوابه شوی این پرده دریده می‌شود. در حقیقت یکنوع مهر است که در بدن ما جاسازی کرده اند و هیچ نوع وظیفه‌پی مانند سایر اعضای وجود ما ندارد. ولی باور من نمی‌آمد که چنین چیزی وجود خارجی داشته باشد اگر چنین چیزی می‌بود پس عادت ماهوارم از کدام راه بیرون می‌آمد. اگر چی یگان تا می‌گوید این پرده لعنتی چند رقم است: یگان تا جالی جالی است، یگان تایش یک تکه است. و ناخودآگاه دستم زیر نافم رفت. گفتم: این چی دام خطرناکیست که برای من گذاشته اند. این هم کارهای خداس. همزادم را بکارت نداده، من بیچاره ره ببین! اما شیطان برایم می‌گفت: خوب است که این پرده همچون یک وهم و ترس وجود دارد! شیطان راست می‌گفت اگر این قید و ترس نمی‌بود حالی می‌دیدید که خَمَنْدُک چند تا لنده می‌داشت. من خودم هم چند تا می‌داشتم. عین مادرم هم می‌داشت. مثلی که پدرم دارد. مثلی که برادرانم دارند. با ذکر نام لنده یکنوع احساس فرحت و سرور به سراغم آمد. احساس لذت و مسرت کردم. چند تا لنده و عاشق می‌داشتم. گفتم حالی این داماد نو هم لنده من می‌بود. این کیله فروش هم لنده من می‌بود. خودرا یکنوع دیگر احساس نمودم. گفتم یکنوع آزادی بسراغم آمده بود. آگه آدم دو سه تا لنده داشته باشد!



مادرم دستش را روی شانه همزادم گذاشت:

«مادر صدقیت. ای خونا از چیس؟... باز دم کی ره لغت کدی؟»

خشکه بانکه بجایش پاسخ داد:

«زنده گیس دگه، هر رقم آدم پیدا میشه. یکی جور یکی ناجور. یکی هوشیار  
یکی بی عقل!...»

خشکه بانکه گفت:

«ما دستمالشه آوردیم و ای هنوزم مثل اوستکا کت مردم دست بگریبان  
اس.»

مادرم زونگ زد:

«بچه جان دَ همی روز خوشی نمیشه که ماره آرام بانی؟»

همزادم سرش را پایین انداخته بود:

«گناه مه نبود... راهمه گرفته بودن. یک چند قران ره دَ جیبم دیده بودن  
بهمو خاطر حمله کدن.»

ناگهان از دهن من برآمد:

«دروغ میگه. حتمن بخاطر خَمندک بوده!»

خشکه بانکه خودش را خم کرد گویا مرا می ترساند که از زمین سنگی برای  
پرتاب کردن سوی من بر می دارد. من گریختم. نگو که گرفتن نام دختر حاجی  
به حیث مقصر این حادثه، مانند نارنجکی در حویلی ما انفجار کرد. گفتم  
تمام دیوانه های ما مست شدند. خرد و کلان، هر کدام در هر کجایی که

قرار داشتند بنای صادر کردن دو و دشنام به نشانی خَمَنُک و خانواده اش را گذاشتند. خشکه بانکه می خواست آرام شان کند. مگر بند پریده بود. شیر بالای اجاق خشم خانواده ما سر آمده بود. مادرم با کفهای دستش روی زانوانش کوبید:

«می گفتم که ای دختر غم جان اس کس باور نمیکد. می گفتم که مادر خطاس کسی باور نمیکد. اینه دیدین هنوز پایش به خانه واز نشده بچگم د خون شت و پت شد!»

خواهرانم هم راست و دروغ صدا انداختند:

«وای بیادرم!.. وای از دست ای دختر جادوگر!»

همزادم تلاش داشت به یاری برادرش آتش را خاموش کند مگر نمی شد. همه عاصی و کوفتی بودیم و دیری می شد که شمشیر نکشیده بودیم. خانواده ما جنگ را دوست داشت و آن را به پیسه می خرید. ما سنگ را بالا می انداختیم و سرمان را زیرش می گرفتیم تا کسی دیگر را مقصر نشان بدهیم و با او دست و گریبان شویم. گویا جنگ میراث ما بود. گفتم ما معتادین جنگ و دعوا بودیم. از خشن بودن، از بکار بردن و شنیدن کلمات زشت و رکیک لذت می بردیم. جنگ و دعوا، بیان کلمات سخیف و قبیح ما را راحت، آرام و سبک می ساخت. گویا با پاره کردن همدیگر از بار سنگینی خالی می شدیم و دوشهای ما سبک می شدند. گویا کسی ما را با داروهای نشئه آوری مست ساخته بود. برادرانم وقتی راه می رفتن سرهای شان را بلند می گرفتند. پدرم سامانه می کرد:

«ما سه تا امپراطوری را شکست داده ایم!»

همزادم با تفرعن می گفت:

«کشور ما گورستان متجاوزین است!»

کورک می گفت:

«ما قلب آسیا هستیم. سوئیس آسیا هستیم!»

و با این داروهای خواب آور و گپ‌های بی‌سر و ته مرا هم مست ساخته بودند. نمی‌دانم این دروغ‌های شاخدار را کی برای اغوای ماساخته و بر زبان‌های ما گذاشته بود و با این دروغ‌ها، ما را مست و بی‌خبر نگه می‌داشت. من خوب می‌دانستم که این جا هیچ امپراطوری شکست نخورده بود. هر سه بخواهش خود کشور ما را ترک کرده بودند. و این وطن تنها گورستان شهدای خود ما بود. و سوئیس بودنش هم آشکار است! مادرم پیچ و تاب می‌خورد:

«می‌گفتم!... می‌گفتم... ای دختر»

کسی از من نپرسید از کجا می‌دانم که همزادم بخاطر دختر حاجی به این روز افتاده بود. زیرا هرکس مصروف قصوری خواندن خود بود. هر کدام از ما تلاش داشت تا دختر حاجی را بهتر از دیگران بی‌آب و آبرو کند و در نکوهشش کلمات زننده‌تر و سخیف‌تر بکار ببرد. خوارکم می‌گفت:

«هنوز کجاس. هنوز خمیرش مایه نگرفته!»

نازدانه می‌گفت:

«نول گوشتخور چنگ اس... از صبح تا شام پیش آینه اس گاهی لب خوده سرخ میکنه، گاهی پشت چشمه سیاه. مالومدارس که فساتی بوده»

و مادر به سر چشمه چسپیده بود:

«زاد ماهی خطا نیایی؟ همو مادر همی دختر!... بچگکم!»

همزادم او را از سر راهش دور نمود. راست بگویم با انگشتانش تپله اش نمود. مادرم کنار رفت و همزادم با برادرش داخل شدند و در جاهای خویش نشستند. در اتاق نشیمن برای هرکدام مان جای معینی تعیین شده بود. یعنی هرکس به اندازه مقامش جای انتخاب نموده بود. پدرم پهلوی کلکین می‌نشست تا چشم انداز وسیع داشته باشد و همچنان حویلی زیر نظرش باشد. برادرانم در کنار هم بر دیوار شرقی اتاق تکیه می‌دادند و ما دختران نزدیک دروازه در آمد می‌نشستیم. دیدم پدرم پرده بیت‌الخلا را که بجای دروازه کار می‌کرد بلند نمود و بیرون شد. با یک دستش ایزار بندش را گرفته بود و با دست دیگرش استنجایش را با کلوخ خشک می‌نمود. وقتی چشمش به من افتاد کلوخ را دور انداخت و ایزار بندش را گره زد. من به دستانش نگاه کردم، می‌خواستم بدانم که حدیث پیغمبر را بجا کرده است و یا نه. حکم پیغمبر یادش رفته بود. باید از دست راست برای صرف غذا و وضو گرفتن و از دست چپ برای شاش کردن و گه نمودن استفاده می‌نمود که نکرده بود. او با دست راست استنجایش را خشک نمود. خلاف حکم پیغمبر. با بیحیایی، پیش چشمان من، زیوراتش را در دست گرفته بود. از من نشرمید. با تکان دادن سر پرسید:

«چی شد؟...»

با سر اتاق نشیمن را نشان دادم. مانند همیشه هدایت داد:

«یک آفتابه آب گرم درست کو که وضو بگیرم!»

و همانطور راست جانب اتاق براه افتاد. می‌خواستم من هم از پشتش بروم. دنبالش کنم. گمان می‌کردم محشری برپا می‌شود. باید تماشاگر این

صحنه دیدنی و هیجان انگیز می بودم. دلم خیلی این را می خواست اما نشد، زیرا من باید آفتابه آب وضوی او را آماده می ساختم. شگفت آور بود، عبادت را او می کرد، ثواب را او کمای می نمود اما آب عبادش را من باید آماده می ساختم. بالا سوی آسمان نگاه کردم. گناه او بود. اول او به عبادت این چنین آدمها چی نیازی داشت؟ آیا او پدرم را نمی شناخت. آیا او نمی دانست که عبادت های او ریاکاری بی بیش نبود. آیا او نمی دانست که نماز خواندن های او از روی عادت و ریا بود، از روی نمایش و سامانه بود؟ این چگونه عبادت بود، از نمازی که می خواند معنی یک سطر از گفته هایش را هم نمی دانست. نمی دانست چه می گوید و چه می خواهد حتی وقتی که مست می بود هم نمازش را قضا نمی کرد. آن نمازی که معنی یک کلمه اش را هم نمی دانست. آیا او نمی دانست وقتی که مست است نباید نماز بخواند. آیا خدا نفرموده:

«ای افراد باایمان وقتی مست هستید نماز نخوانید که بفهمید چی میگویند.»

نمی دانم خداوند چرا مرا مجبور به انجام چنین خدمتی نموده بود و چرا گفته که جنت زیر پای پدر و مادر است؟ باز چرا چنین پدر و مادری؟ پدر و مادری که من انتخاب شان نکرده بودم. آیا هر خطا کاری را بخاطر پدر و مادر بودن باید عبادت نمود؟ چرا راه جنت از زیر پای چنین آدمهایی بگذرد. وقتی که جنت برای مردان باشد پس من برای چی زحمت بکشم و آب وضو آماده کنم! من غیر آنهم دوزخی هستم. هم در این دنیا هم در آن دنیا در آتش دوزخ می سوزم. لاجول گفتم. مادرم یادم داده بود وقتی درباره کارهای خدایی ندانسته گپی از دهنم بیرون شود باید شیطان را لاجول بگویم. بیچاره مادرم گویا مرا دوست می داشت که چنین می گفت گویا می خواسته از عذاب دوزخ بدور باشم.

زود زود آفتابه را پر آب ساختم و در دهن دروازه دهلیز گذاشتم.

وقتی داخل اتاق شدم وضعیت همان گونه‌ی بود که من حدث می‌زدمش. پدرم بر افروخته بود. خشکه بانکه خودش را به زمین زمین می‌زد. اما همزادم برخلاف تصور من آرام بود. در حالی که درونش پر جوش بود. او بیشتر به آب زیر گاه می‌ماند. ظاهر آرام اما باطن بهم خورده و پر تلاطم داشت. خواهرانم اگر فرصت می‌یافتند هیزم پیش می‌کردند و معرکه را چاق‌تر و داغ‌تر می‌ساختند. در این میان تنها مادرم خیلی‌ها ناراحت و مضطرب به نظر می‌آمد. آنان را رِق رِق نگاه می‌کرد. گاه‌گاهی به خاطر بچه‌هایش مداخله می‌نمود اما دشنام‌های پدرم او را سرجایش مینشانند:

«گاو پیر، حالی گپ به تو رسید!... تو جلمبر کجا عقل داری برو پشت دیگدانت بشین!»

و مادر دیدنی دارم ساکت می‌شد. شب پخته شده بود. نوبت بررسی ازدواج خشکه بانکه و نامزدش گذشته بود. حالا همزادم باید جواب پس می‌داد. پدر مانند کبک می‌خواند:

«مه همراهی شان می‌فامم ای چوبکی ره می‌شناسم. پدرش چیزگراس، از همو خوگرهای نامیس. سه صد مه از سه سال اس که سرش مانده. یک دستش ام شت اس. وقتی پشت میز قمار میشینه دَ آستینش دو تا توس ره پت کده میباشه. حرامزاده... همراهی شان کار دارم. با هرکی بازی با ریش بابام بازی... حالی کارش به ناموس ما رسیده!»

همزادم سرش را بلند کرد. پیشانی خون آلودش در روشنی چراغ معلوم شد. چقدر به من شبیه بود. با خود گفتم چقدر زشت است. خَمندک به همین

خاطر او را نمی‌خواهد. من هم مانند همزادم زشت بودم. نمی‌دانستم من چطور خواهم کرد. من بیچاره را کی خواهد گرفت؟ او که مرد بود یکی را برایش می‌گرفتند یک کسی پیدا می‌شد که دخترش را که تلک گردنش مانده به او بدهد. نان و آبش را از گردن خود ساقط کند اما من می‌ترسیدم که تا آخر عمر همینطور تلک گردن پدر و برادرانم باقی بمانم. در خانه پدر پیر شوم. نامم پیر دختر شود، ترش کرده خطابم کنند. همینطور آرمان بدل پیر شوم. وقتی پیش آیینه می‌ایستادم ناراحت می‌شدم. از چشمان کوچکم خوشم نمی‌آمد. حالا هم خوشم نمی‌آید. این بینی پیت چرا به من رسیده است. صدای همزادم رشته افکارم را پاره کرد که می‌گفت:

«پدرش دستمال داده‌س. گپ خلاص اس. ای وظیفه مه اس تا از ناموسم دفاع کنم چوبکی ره چنان سبقی بتم که مرغان هوا به حالش زار زار گریه کنن از آمدن خود به ای دنیا پشیمان شوه.. شوروایی ره!»

مادر گفתי عاقبت بدی را پیش بینی می‌کرد که چشمانش را خواباند و خطاب به پدرم گفتم:

«حالی دای کابل کلان دگه دختر نبود که بچی مه ره دای غم دچار ساختی؟ البته از اخلاق دختر حاجی خبر داشتی که از گردن خود بجش کدی!. میفافی که حیای زن در چادرش اس. وای دختر سر لچ و کون لچ روان اس!»

پدر یک ابرویش را بلند برد:

«دانته بسته کو، سیانه!... زنی مفت یافته، خوشام نیستی!...»

مادرم گفتم:

«حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس در قید آن مباش که نشنید یا شنید.»

پدر ریشخند زنان خطاب به مادرم گفت:

«عجب دنیایی شده. مرد، ما، زن گپ میزنه. حافظ منم و برادرم میخواند... بخ، خوده از پیش رویم گم کو که کدام تاسکی میزنمت!... دو کشته می‌کنمت!»

مادرم سوی همزادم نگریست. نگاه‌هایش ترحم برانگیز بودند. همزادم می‌گفت:

«به کسی غرض نیست. کسی مداخله هم نکنه!... زن از مس، واک و اختیارش هم از مس... من میفامم و ای چوبکی!»

و از جایش برخاست. برادرش هم به تعقیبش از اتاق بیرون شد. پدرم هم به اتاقش رفت. ما ماندیم و تحلیل و بررسی وضعیت و نتیجه‌گیری کار ما. مانند همیشه به جر و بحث پرداختیم. موضوع دلچسپ و شور برانگیزی بود. در پایان خواهر کوچکم سویم نگریست و ابروان و شان‌هایش را شگفت‌زده بالا انداخت. نازدانه آرام آرام گفت:

«ایطور دختره ندیده بودم، ایطور شلیته ره!»

همه‌گی با سرهای پر از اندیشه و تفکر و تحلیل و پیشبینی‌های متفاوت به جاهای خواب خود رفتیم. من از خود شگفت‌زده می‌پرسیدم که در چنین اوضاع بحرانی که صدای خر به خوانندش نمی‌رسد و چوبکی مجاهد پر زور و قوت است، همزادم چگونه جرأت می‌کند با او دست و پنجه نرم کند. از زبان خشکه بانکه شنیده بودم که: چوبکی رییس کدام دفتر اس. مجاهد اس پشت و پناه داره. بادی‌گارد داره و در موتر شیشه سیاه می‌گرده. اما همزاد مه چی؟ غیر چند تا بجل پتین و لالو و پنجو کسی دیگه دَ پشتش ایستاد نیست. کتی یکدانه تفنگچه مکروف که از دوران حزبی‌ها نزدش



مانده، چطور خات کد؟ حیران بودم. حیران. خشکه بانکه همان روز گفت که

«او وقتها که خوده کت او می‌زدیم، آدم شوروایی و کوچه گشت بود. پیش ما دان پرآو بود حالی خُه او دورانا ره گاو خورده. مردکه کلان مجاهد اس. خدا می‌فامه که ای دختره چند دغه برده باشه، زنکه پخته‌س پخته. می‌ترسم که ازش شکمدار نباشه!»

خوب بود این گپ‌ها را پیش روی همزادم نمی‌گفت. می‌دانست که غیرتیست به غیرتش بر می‌خورد. او که عقل ندارد. می‌رود به جان چوبکی. یعنی می‌رود و کونش را با شاخ گاو جنگ می‌اندازد.

به خود مراجعه کردم. از خود پرسیدم اگر بجای او من بودم چی می‌کردم. ما که عادت‌های مشترک داریم. یک رقم می‌اندیشیم. یک رقم تصمیم می‌گیریم. ودر نتیجه هم هردو یک رقم بدبخت می‌شویم. سر بخود خندیدم. با خود گفتم اگر پول می‌داشتم به کسی می‌دادم تا زنده‌گی آن مردکه را ساقط کند. مرگ آدم زیاد بها نداشت خشکه بانکه می‌گفت با دو صد دالر یا سه صد کلداری می‌شود سر یک آدم را خرید. مگر سر چوبکی قیمت بود. بخاطری که او مجاهد بود، بادیگارد داشت محافظ داشت. خواهر کوچکم گفت:

«خوتان برد!»

گفتم:

«نی، بیدار هستم.»

و سرم را بلند کردم و دیدم خواهر کوچکم در جایش نشسته بود. سرش در میان دودستش بود. پرسیدمش:

«خوت پریده؟»

گفت:

«خو پدر آدم مییره... گپ سر همزادت نیس. ای آدم بی سر اس!»

پرسیدمش:

«کی بی سر اس؟»

«همی مردکه ره میگم. لندی زنکه ره!... همو رقم که همزاد ته سبق داد میتانه مارام سبق بته... خوده دَ خانی ما بندازه!... پیسه داره، آدم داره، زور داره!... میگن نان بده امر بکو!»

نازدانه به دیگر پهلو شد:

«خو کنین!... عوض گپ زدن مفت یکی تان همو پرده ره کش کنین که آدمه خو نمییره!»

وقت خواب یادمان رفته بود که پرده‌ها را بکشیم. کش کردن پرده از وجایب من بود. کش کردن پرده بین باشنده گان کابل یک وجیبه عام شده بود. نه بخاطر این که تاریکی برای ازدیاد خواب مفید است و در بدن اکسیر خواب تولید می‌کند بلکه بمنظور ندیدن آتش مرعی‌ها و پایین آوردن سر و صدای انداخت سلاح‌های ثقیله و داد و فغان مصدوم‌ها این کار را می‌کردند.

از شیشه پنجره بیرون را نگاه کردم. آسمان کابل صاف بود. چند تا ستاره پهلوی هم ایستاده بودند و سوی من چشمک می‌زدند. گفתי بر خواب و خیال‌های من می‌خندیدند. گفתי می‌گفتند برو بخواب. ترا به کارهای مردان ربطی نیست. تو زن هستی و اختیارات زن آشکار است. ترا خدا ناقص‌العقل

خلق کرده است. از دهانت آتش ببرد ناقص العقل هستی تو زیادتر میدانی یا خداوند و پیغمبرش؟ اما من دغدغه داشتم بدانم که همزادم چگونه می‌تواند خَمندک را از چنگال چوبکی بیرون بیاورد چگونه او را تصاحب می‌کند. چگونه مال خودش را از چنگ چوبکی غاصب بیرون می‌آورد. به من جالب بود. خَمندک مال کی بود، از همزادم یا از چوبکی؟ پدرش او را بدل کرده بود؛ مگر خودش با چوبکی تار دوانده بود. زوره اش همانطرف بود. باهم جور شده بودند و چوبکی نمی‌گذاشت زنش از دستش برود. آفرینش!... خانه اش آباد! وقتی جور شده اند معنایش این است که با هم توافق کرده اند. یعنی ایجاب و قبول کرده اند. و این ایجاب و قبول در حضور خدا صورت گرفته است. فرشته‌ها دیده اند، شیطان حضور داشته است. من می‌دانم که هیچ برگی بدون رضای خدا از درخت نمی‌افتد. خدا دانای کل است. حالا اگر همزادم او را به خود نکاح کند چطور خواهد شد؟ یک نکاح بالای نکاح دیگر. یادم آمد مولانای ما می‌گفت در اسلام نکاح فرض نیست بلکه سنت است؛ مگر طلاق فرض است. نکاح نکئی فرق ندارد تنها گنهکار می‌شوی. وضعیت به نظرم وخیم شده بود. بغرنج و پیچیده شده بود. آشکار بود که همزادم خَمندک را چی بخواهد چی نخواهد به خود نکاح می‌کند. دختر حق ندارد نی و نوکند زیرا قبلن با دختری بدل شده است. همزادم می‌گفت:

«ما دختر داده ایم و عوضش دختر میگیریم. حاجی دیگر دختر ندارد که در بدل بدهد...»

مادرم می‌گفتش:

«بچیم از همی گوشواره تیر شو. به گوش کردنش نمی‌ارزه!»

برادرم بر می‌آشفته:

«تو رفیق مه هستی یا از شیر؟... مفت که نمیگیریم بدل کدیم. دختر میتیم دختر میگیریم!»

«بلا دَ پَسش. سر همی گپ خاک پرتو، ازش تیر شو!... دختر جته شده!»

«چرا تیر شوم، مرد نیستم؟... غیرت ندارم؟... حاجی مجبور اس، اگه دختره نته بچی خودش بی زن میمانه. یادتان باشه که خواهر ما هم نام زده میشه، خانه مانده میشه، کسی نمیگیرش. تا آخر عمر تلک گردن شما میمانه!... پدر یک روز زنده باشه، دو روز زنده باشه!... از مه گفتن بود!»

می دانستم که حرف های مادرم به گوش همزادم فرو نمی رفت. او عاشق شده بود و عاشق کور و کراست. از خود می پرسیدم آیا همزادم توانایی آن را دارد که در برابر یک مجاهد بایستد؟... زنی را از چنگال چوبکی مجاهد بیرون بکشد؟ من که آن را محال می دانستم. چوبکی که تازه صاحب قدرت شده بود چگونه حاضر می گشت از شوق وصال دختری کابلی بگذرد که ماه ها در عالم مفلسی و ایلاگشتی پشتش را گرفته بود. وصال وی برایش یک خواب و خیال بود و اکنون خدا داده بودش. بنظرم خیلی دشوار می آمد. یکبار چشمم به حویلی افتاد و دیدم شبی آرام آرام به سوی دروازه حویلی در حرکت است. ترسیدم. گفتم:

«نکنند آدم های آن مرد که خودرا به قصد کشتن همزادم به حویلی ما انداخته باشند؟»

مگر زود شناختمش. از لباسش شناختمش. همزادم بود، با خود گفتم:

«در این وقت شب کجا می رود. دروازه کناراب حُه طرف چپ است او که سوی دروازه حویلی روان است.»

سرم را تفتیش‌وار بلند کردم. یک خواهرم خر می‌زد و دیگرش به دل خوابیده بود. پدر هم رفته بود تا در بالاخانه بخوابد. پدرم می‌گفت:

«زنم خر می‌زنه. می‌روم که دَ بالاخانه آرام خو کنم. دیشو هم خو نکدیم.»

او اکثراً چنین می‌کرد. ما با خوابیدنش در بالاخانه عادت کرده بودیم. دیدم همزادم دروازه حویلی را باز نمود و لشم کده بیرون رفت. تا ناوقت‌ها انتظار بازگشتش را کشیدم. دیدم نیامد. به عوضش خواب آمد و مرا با خود برد. گفתי خواب‌های بدی می‌دیدم. صداهای گنگ و مبهمی می‌شنیدم. مانند آن که کابوسی آزارم می‌داد. دوبار صدای درپ دروپ را شنیدم. مگر بیدار نشدم. به همان بغلی که خوابیده بودم تا سحر در همان بغل مانده بودم. جنگ دائمی در کابل مرا با این سر و صداها عادت داده بود. از وقتی که من دست راست و چپ خود را شناخته بودم این صداها ناراحت‌م می‌کرد. سال‌ها بود که هر شب دم و دم و گرپ و گروپ و زد و کند بود. مگر من دیگر به آنها اهمیت نمی‌دادم. گفתי برخی از زنده‌گی من شده بود. اول‌ها با تَرّقی سرم را بلند می‌کردم؛ مگر پسان‌ها با توپ هم بیدار نمی‌شدم. مخصوصن وقت‌های که یکدانه شیرپره را هم به دهان گذاشته می‌بودم.

صبح وقتی برخاستم شتابزده به جستجو افتادم تا بدانم که همزادم برگشته است و یا خیر. او برگشته بود. وقتی سر سفره به صورتش نگاه کردم. دیدم چشمانش سرخ می‌زدند. گفתי هیچ نخوابیده بود. من هم وقتی نخوابم چشمانم سرخ می‌شوند. پرسیدمش:

«چرا چشماییت سرخ شده‌ن؟»

سویم چپ چپ نگریمت. گفתי پشت پلمه‌بی می‌گشت تا دلش را بالای کسی خالی کند. شتابزده پیاله چایش را پر از بوره کرد و با قاشقی شوراند تا

حل شود. سپس آن را سرکشید و از جایش بلند شد. گفت:

«مه رفتم.»

و عقبش را نگاه نکرد. خشکه بانکه هم با رنگ پریده و نگران از دنبالش بلند شد. همزادم مانعش شد:

«تو کجا؟ بشی خانه باش. تفنگچه رحمت الله ره زیر توشک ماندیم.»

مادرم هم به دنبال شان، آشفته از جایش برخاست:

«کجا میرین؟»

همزادم جوابش را نداد. صورتش را جانب خشکه بانکه کرد و گفت:

«دَ بالاخانه باش. اگه آمدن از بالا نمان که داخل شون. مه یکی دو نفر دیگم بریت روان می‌کنم.»

دستم سوی دهانم رفت:

«وا!»

مادرم ناشیانه دست انداخت تا از شانه همزادم بگیرد و مانع رفتنش شود. مگر همزادم شانه اش را دور کرد. جدی بود. خیلی جدی بود. با خود به ریشخند گفتم:

«غیرتی می‌رود و چوبکی را با تفنگچه مکروف خود در دفترش تیرباران می‌کند! با آن همه محافظ و بادیگارد هایش!»

خنده ام گرفته بود. از این اقدام همزادم بهت زده شده بودم. اگرچی همزادم مثل من شجاع بود، اما بی‌عقل بود شاید شجاعت خودش نوع دیگری از

بی‌عقلی باشد. شاید عصاره خودخواهی و خود‌نگری و سامانه کردن باشد. نمی‌دانم چی است. هرچه بود همزادم با یک مکروف به مصاف حریفش که پلتنی از آدم‌ها دور و برش را حفاظت می‌کردند، می‌رفت. شاید بتواند او را از پا در آورد. مگر در این میان خَمندُک چقدر خوشبخت بود. بخاطرش آدم کشته می‌شد. بلوا به پا می‌شد و او مانند شاهان بر پشت فیل نشسته بود و میدان نبرد را تماشا می‌کرد. نمی‌دانم زیوراتش چی امتیازی نسبت به زیورات ما داشت که این همه آدم به طوافش می‌رفتند، بخاطر او جنگ برپا می‌شد، کشت و کشتار می‌خیست اما طرف من و خواهرانم کسی نگاه هم نمی‌کرد ای کاش من هم چنین مردی را می‌یافتم که حاضر می‌شد جانش را بخاطر من به خطر بیندازد. می‌دانستم چنین مردی در جهان وجود نداشت. هیچ کسی حاضر نبود بخاطر زنی مثل من وارد معرکه شود آنهم مسلحانه. شاید من بسیار خودخواه بودم. شاید نمی‌توانستم زیوراتم را مانند دیگران همچو سلاحی بکار ببرم. شاید در به نمایش گذاشتن آنها عاجز بودم. می‌خواستم مانند خَمندُک باشم. می‌خواستم صاحب من مردی باشد نیرومند و توانا. همه چیز داشته باشد. زیبایی، شجاعت، ثروت و نام و نشان. همه ازش بترسند، مگر وقتی که در آغوش من قرار می‌گیرد باید زیان نداشته باشد. عقل و هوش نداشته باشد. همان‌گونه که مردم از وی می‌ترسند او از من بترسد. او باید بازیچه دست من باشد. همانطوری که دُم کاکا حاجی زیر پای زنش است، دم شوهرم زیر پای من باشد. به یک اشاره من، جگر مادرش را بیرون بیاورد. بخاطر تصاحب من پدرش را فدا کند و خواهرانش جرأت یک و دو گفتن با من را نداشته باشند.

خشکه بانکه از دنبال همزادم رفت. می‌دیدم رنگش پریده بود. من هم دنبالش کردم. او از زینه‌های بالاخانه بالا رفت. من به دنبالش بودم. تا مرا دید قهر شد و غروفش کنان بنای دو و دشنام دادن را گذاشت:

«او لندی پس بگردد. نمیدانی که اینجه بر شما زن‌ها ممنوع اس. پس بگرد!»

در جایم ایستادم. همانطور که بالا سوی پله‌های چوبی زینه نگاه می‌کردم برادرم بنظرم قد درازتر از آنچه که بود آمد. پوپک بند تنبانش از زیر دامن فراخ پیراهنش آشکار بود. مشتش را بالای کتاره زینه کوبید:

«پس بگرد. پدر خبر شوه پوستیت ره میکنه!»

ازش ترسیدم که حالی با من بند وبغل نشود. گفتمش:

«و اوایلا نکو. مه همه چیزه خیر دارم... شنیدم که همزادم بریت چی گفت. مام کمکت می‌شوم!»

پس‌خند زد:

«احمق!... کار زن‌ها نیس برو پیش مادرم باش!... اگه حمله شد نترسین. مه چاری شانه می‌کنم!»

پرسیدم:

«چطور کت یک تفنگچه؟.. اونا خه مجاهد هستن ماشیندار و راکت انداز دارن... شما بچلا...»

با قهر پایش را به زمین چوبی زینه زد. دراپ صدا داد. دانستم مرا می‌ترساند اما من آدم ترس نبودم من خواهر همزادم بودم. می‌خواستم در آن معرکه سهیم باشم. لذا مانند گریه‌پی که در پی موشی باشد آرام آرام به تعقیب وی بلا می‌رفتم و می‌ایستادم. برادر به رویم پیخ می‌زد مگر من از آن دخترهای نبودم که زود میدان را ترک کنم از جرت و فرت اش نمی‌ترسیدم. او وقتی سماجت مرا دید دیگر توجه‌پی نکرد. رفت بالا که دروازه سراچه را باز نماید،



اما پیش دروازه ایستاد و سوی من شگفت‌زده نگریست. شان‌هایش را بالا انداخت. گفت:

«دروازه واز اس. مثلی که پدرم خانه‌س. شو پس آمده‌س. پس برو که نبینت!»

و با دست اشاره به بازگشتنم نمود:

«برو. اگه بفامه که آمدی!...»

و با دستش دروازه را آهسته تپله نمود که باز شود. پله دروازه تعادلش را از دست داد. یک بغله شد. چپراست‌هایش پریده بودند. با نگرانی گفت:

«دروازه شکسته!... کسی دروازه ره شکستاده!»

و بدون آن که منتظر بماند داخل اتاق شد. ناگهان صدای دردناکش از لای دروازه شکسته آمد. مانند خوک وحشی فغان می‌کرد. در جایم ایستادم. گوش کشیدم. ضجه‌هایش را با تمام فراز و نشیبش می‌شنیدم. گوش‌هایم خیلی قوی بودند، هر صدایی را می‌شنیدند و تشخیص می‌دادند. شاید دلیلش تمرین زیاد در فال گوش ایستادنم بود. ما خواهرها همه مانند مادرم در فال گوش ایستادن استاد بودیم. اگر کسی از دور گپ می‌زد ما از حرکت لب‌هایش می‌دانستیم چی می‌گوید.

از ناله خشکه بانکه دریافتم که با چیز وحشتناکی بر خورده بود. با سرعت بالا رفتم و دروازه را یک بغل کردم. وقتی پا به درون گذاشتم دیدم که بالاخانه درهم و برهم بود. معلوم می‌شد دعوایی راه افتاده بوده. چلم در وسط اتاق شکسته بود. تفرانی پدر به یک بغل خوابیده بود و محتویاتش قسمتی از فرش سطرنجی را سبز رنگ کرده بود. در وسط اتاق جسد پدرم به دل خوابیده بود. گفتم شاید ضعف کرده باشد، مگر چنین نبود. ضعف

نکرده بود. گفתי به دنبال کسی و یا چیزی می‌رفته اما نیرویش کفایت نکرده. در نیمه راه از پای مانده و به دل سقوط کرده. پنجه‌های باز دستش نشان می‌داد که در طلب چیزی بوده اما خونریزی مجالش نداده. وقتی برادرم به پشت راستش کرد دیدم که شکمش با کارد پاره شده بود. تیبی و پاشانی اتاق بیانگر یک درگیری طولانی بود. معلوم می‌شد که او با کسانی درگیر شده. حتمن چند نفر بوده اند ورنه زور یک نفر دونفر به وی نمی‌رسید. مثل گاو زور داشت. با خود گفتم می‌دانستم که نتیجه اخلاق پدر همین است. این سرنوشت دور از شأنش نبود. او را به ناحق نکشته بودند. شاید او مانند همیشه توس قره را در آستینش نهان داشته و حین بازی گیر آمده و موجب خشم همبازی‌های قمار بازاش شده است. مگر برادرم حدثم را باطل ساخت گفت:

«کار آدم‌های چوبکیست...»

با شنیدم نام چوبکی پشتم تیر کشید. با ناتوانی پرسیدم:

«آدم‌های چوبکی؟... یعنی اونا پدرم ره کشته ن؟»

«هان.. مگم اونا از کجا فهمیده ن که پدر ما اینجه خو کده بود»

پرسیدم:

«چرا او ره کشتن؟... چرا همزادم را نکشتن؟»

خشکه بانکه لبش را زیر دندان گرفت:

«نمی‌دانم.»

و سوی جسد رفت:

«بیا کمک کو که جسد را جمع و جور کنیم. تنش هنوز گرم اس. معلوم میشه که از مرگش زیاد وقت نمیگذره.»

جسد را در وسط اتاق به پشت خواباندیم. رنگ از صورت گردش پریده بود. زرد می‌زد. موهایش مانند همیشه باد باد بود. برادرم واسکت پدر را دکمه کرد و دست‌هایش را در دو جناحش راست گذاشت و پاهایش را بهم‌دیگر پیوست کرد و با دستمال بینیش شست‌هایی پایش را بیکدیگر گره زد. دیگر می‌دانستم چرا چنین می‌کنند. بخاطری که پاهایش از هم دور نمانند که باز در کفن و قبر نمی‌گنجد. از خطوط صورت پدرم پیامی خوانده می‌شد. گفתי چیزی به ما می‌گفت، چیزی مانند این که این دنیا بی‌ارزش است. این جنگ و جدال‌ها بخاطر هیچ است و در پایان خط، همه ما چنین سر نوشتی داریم. از پوچ بودن می‌گفت از بی‌هویتی می‌گفت. از فساد ارزش‌ها و بیماری دوستی‌ها می‌گفت از فراموش شدن عشق و مهر می‌گفت. ترسیدم، از این پیامش ترسیدم. آهسته نشستیم. سرم را در میان دستانم گرفتم. برادرم گپ می‌زد و گپ می‌زد. خشمش فوران کرده بود. دیدم دستم نادانسته زیر تشک رفته بود. قوطی شیرپره‌ها در جایش بود. آنرا بدون اراده برداشتم و در زیر چادرم پنهان کردم. گفתי این آخرین میراث پدرم بود که به من می‌رسید و من خودرا مستحقش می‌دانستم. قوطی بنظرم سنگین آمد با خود گفتم حتمن پر است. برادرم گفت:

«برو زنش ره خبر کو بیایه. به دیگران نگویی که واویلا به پا میکنن و همسایه‌ها خبر میشون. ما هنوز آماده پذیرفتن مهمان و آشنایان نیستیم. تا آمدن همزادات کسی ره خبر نمی‌کنیم. فقط همین ما سه نفر کافیست، چهارمی نباید باخبر شوه. همزادات گمان میکند که پس از کشتن مردکه نفرایش سر خانی ما حمله میکنن تا انتقام بگیرن. بیخبر از ای که مردکه

پیش دستی کده و نفرای خوده وخت روان کده.. بیچاره پدرم!... برو مادرم ره روان کو!»

آرام آرام پایین شدم. در راه ندانسته قوطی شیرپیره را باز نمودم. یکدانه از آنها را در دهن گذاشتم. مادر دسترخوان را جمع می کرد و نازدانه دراز کشیده بود و خواهر کوچکم پیش آئینه موهای اضافی ابروان خویش را میچید. با اشاره سر گفتمش:

«برو بالا خانه!»

با تکان سر پرسید:

«چرا چی گپ اس؟..... باز مست شده؟»

می دانستم راجع به پدر گپ می زد. گفتمش:

«نی... بچه ات کارت داره..»

گفت:

«چرا اینجه نمایه. خوب میدانه که آگه پام ره اونجه بانم پدرت سرم ره کل میکنه! چی عجله داره، که پایین آمد باز بگویه!»

با صدای باریکی گفتمش:

«پدر نیس... برو یک کار مهم داره.. حالی برو دگه!»

مادرم شکاکانه پرسید:

«چی گپ اس؟ چرا رنگت پریده؟»

گفتم:

« کدام گی نیس. کارت داره»

و صدایم را بلندتر نمودم:

«حالی کمرت نمیشکنه. یکدفعه برو ببین چکار داریت... البته کارت داره!»

نازدانه در جایش نشست:

«بینیت بریده. خدا زده، کس مادر خوده همیطور میگه بیایم نشانت بتم»

مادر مداخله کرد:

«حالی چپ باشین..... جنگه بانین. ای دسترخانه جمع کنین که مه بروم

ببینم چی میگه!»

مادرم زنی زشت صورت بود. شاید در جوانی چنین نبوده. جوانی که رفت زیبایي هم بدنبالش می رود. اما من هیچ وقت زیباییش را ندیده بودم. تا جایی که یاد من می آمد در جوانی هم همین گونه بود. بینی کوتاه و چشمان کنیک کنیک داشت. و ظهور این خطوط در کنج های چشم و دهندش بر زشتیش می افزود. گردنش پر چین و چروک شده بود و ظهور چند خط درشت در پیشانی اش علامت غصه مندی بی حدش بود. دیدم چادرش را گرد گلو نمود و موهایش را زیر چادر پنهان کرد. پیراهن گوشتی رنگ و کمر چین بتن داشت. چشمانش را سرمه کشیده بود. وقتی سوی بالاخانه براه افتاد، دیدم شانهای راست داشت. گویا هنوز پیر نشده بود. تأثیر سپورتی که در جوانی می کرد حالا مشهود بود. راست راه می رفت و سرش را راست نگه می داشت. از این کارش خوشم می آمد. وقتی از عقب نگاهش می کردم زنی با وقار و وجهت بنظر می آمد. او هرگاهی که پدرم خانه می بود صورتش را نمی شست نمی خواست آرایشش پاک شود. اولها این راز را نمی دانستم. می گفتم زنی تنبل است. روی ناشسته در حویلی می گردد. پسانها فهمیدم

که حق به جانب بود. بعدها دانستم که تمام زن‌ها همینطور می‌کنند. صورت اصلی خویش را از انظار مردها زیر پودر و گریم و میکپ و اینطور چیزها پنهان می‌دارند. شنیده بودم که طلبگاران اهل ترکیه عروس‌های شان را در حمام انتخاب می‌کنند. حتمن دلپیش همی گپ بوده است. من به تجربه خودم هم این حقیقت را می‌دانم. پیش از آن که صورتم را آرایش کنم، سرخی و سپیده بزنم و خط لب بکشم یک تُف لانت هستم، اما پس از آرایش خودم خودم را نمی‌شناسم. یک آدم دیگر می‌شوم. مادرم هم چنان بود. چشم‌هایش نمای خاصی داشتند، مانند چشمان من بودند و چشمان من مانند چشمان فیل، کم مژه، کوچک و خاکستری رنگ بودند و غم‌های دنیا هم سایه خاصی بر آنها افکنده بود. چشمان مادرم مانند پرده سینما پر از تصویر بود. هرقدر بهش نگاه می‌کردی، در آن قصه‌ها و بازیگران رنگارنگ را تماشا می‌نمودی. قصه‌های از جنگ، شادی، سرقت، اتهام، خیانت، مهر و محبت، کینه و انتقام. او موجودی شبیه آدم بود. گاهی گمان می‌کردم از کدام سیاره دیگر اینجا افتاده بوده. اگر نمی‌دانستم که او دختر زرگر بود و مادرش لحاف دوزی می‌کرد باورم می‌آمد که از کدام سیاره دیگر به زمین آمده بوده. چنان سخت جان بود که می‌گفتی از آهن ساخته شده است. مثل سنگ خارا بود. داشتن امباق، شوهری مانند پدرم، بچه‌های لاوبالی و حالا عروسی مثل خَمندک مدارک سر سختی و شکیبایش بودند!...

دیدم برادرم کلکین سراچه را باز نمود و سرش را پیش آورد و خطاب به مادر گفت:

«چی شدی؟ ... بیا، یکدفعه بیا!»

مادرم سرش را بلند نمود:

«کشتی ماره، اینه میایم. چرا وارخطاستی؟»

ناگهان صدای مهیبی حویلی را لرزاند. مادر در جایش نشست. دانستم که پاهایش مانند پاهای من سست و بی‌شیمه شدند. بدن برادرم در میان گرد و خاکی که به هوا بلند شده بود از نظر ناپدید شد. دخترها هراسان به دهن دروازه دهلیز جمع شدند. همه غجومک نشستند: کسی می‌رسید:

«چی گپ شد؟... ای صدای چی بود؟ مثلی که بم افتاد. صدای طیاره خه نبود؟»

خودم را به دهن دروازه دهلیز رساندم. دست خواهر کوچکم را گرفتم. دست او نیز می‌لرزید. نگو که باز صدای مهیبی بلند شد. همه به اتاق نشیمن گریختیم. روی پاهای خویش نشستیم و گوش‌های مان را با دست پوشانیدیم. مادر می‌گفت:

«بچیم!..... .. ظالم‌ها کت راکت میزنن!...»

حویلی را گرد و خاک فرا گرفته بود. لحظاتی پس دیدم که دروازه حویلی ما چهارپلاق باز شد. سه تا تفنگ‌دار داخل شدند. با چند فیر شیشه‌ها را شکستند. چنان رعب و ترسی ایجاد نموده بودند که من زور و هیبتش را دیدم. یادم می‌آید من فقط در کودکی زیاد تنبانم را ترمی کردم. تقریباً هر هفته مادرم گرمیانه می‌داد می‌گفت کمرت سست شده است. آن روز هم چنان شدم. تنبانم شت و پت شده بود. مگر مهم نبود. میششتمش دوباره خشک می‌شد. این تجربه را داشتم. دیدم خواهر کوچکم چارغوک کنان به سوی رختخواب‌ها خزید. او عادت داشت هرگاه او را شماتت می‌کردند و می‌ترساندند می‌رفت در لای رخت خواب‌ها، خودش را پنهان می‌کرد. حالا هم به مرگ ترسیده بود با این که تنه و توشه بزرگ داشت اما ترسندوک

بود. خیلی می ترسید. من هم خواستم خودم را جایی پنهان کنم مگر کجا می توانستم خودم را پنهان کنم. آن سه نفر شتابزده اتاقها را گشتند و آمدند دم دروازه اتاق نشیمن، جایی که ما زنان جمع شده بودیم. به نظرم می آمد که ما زنها کوچک شده بودیم. وجود مان منقبض شده بود. گویا ترس چنین قدرت و حکمتی را دارد. ما را بیرحمانه منقبض کرده بود. یکی از ایشان پیش دروازه دهلیز ایستاد و خطاب به آندو گفت:

«قرچه، تو برو داخل دری کو چه گپ اس؟»

و پس از لحظه بی افزود:

«پالوان تو هم برو. چیزی از پیش تان پنهان نمانه!»

آندو خُه گفتند و با احتیاط اما لجام گسیخته داخل اتاق شدند. ما از ترس گرد مادرمان غجومک نشسته بودیم. همه می ترسیدیم. من زیاد نمی ترسیدم نازدانه زیاد می ترسید. خواهرک خردم کلک هایش را به دهان کرده بود. پشت بالشتها پنهان شده بود. مادرم دعا می خواند. دعا می خواند و از خدا خیر می خواست. آندو مرد مانند فاتحین جنگ اطراف اتاق را نگریستند. وقتی چشم شان به ما زنها افتاد گفتی مسرتی به ایشان دست داد. چشمان شان برق زدند و لبخندی روی لبان شان ظاهر شد.

قرچه کلاه پکول به سر داشت اما پالوان سر برهنه بود. واسکت های پلنگی به تن داشتند و یخن های شان باز بود. مانند دیوانه ها بودند. اتاق به غیر از چند تا تشک و بالشت چیز دیگری بدرد خور نداشت. دو مهاجم در وسط اتاق ایستادند. ریش های دراز داشتند و دستان شان روی ماشه کلاشنیکوف های شان بود. اطراف را به دقت و تفتیشانه نگریستند. گویا



چیزی پر بها برای بردن نیافتند. آن که در دهن دروازه بهره ایستاده بود پرسید شان:

«چیزی یافتین؟»

قرچه پاسخ داد:

«نی چیزی د بردن نیس مگم د گاییدن اس!»

و هرهر خندید. پالوان سوی ما نگریست. او هم به خنده شد:

«قرچه راس میگه!»

مادرم چیغ زد:

«روی خداره ببینین!»

قرچه گفت:

«توته مامیشه!...»

و سوی نازدانه رفت. رنگ نازدانه پریده بود. اما مقاومتی نمی کرد مانند تندبسی ایستاده بود. او را روی تشکی خواباند. مادر بنای داد و فریاد را گذاشت. دید کسی نمی شنود. آنگاه بالای آن مرد حمله نمود. من طور دیگر می شدم. گفתי شیرپره ترسم را یک رقم دیگر ساخته بود. آن مرد بنظرم وحشی می آمد. به نظرم می آمد که آنان گرگان اند. به ما حمله می کنند. دیدم پالوان سوی من آمد. قدش رسا بود. دستمال چهارخانه چاریکاری دور گردنش تاب خورده بود. چشمان گیرا و پر هیبت داشت. دستم را گرفت.

نترسیدم. گفتم البته باید چنین باشد. مرا هم مانند نازدانه خواباند. دیدم

بق بق خندید. به دوست خود گفت:

«بچی عمک از ترس شاشش رفته گیس!»

و بق بق خندید:

«همی ش خوار حریف اس؟»

منظورش همزادم بود. دوستش گفت:

«ها... همه شان خوارای حریف استن... ای کمپیر مامیش اس.»

و تقلا داشت که تنبان نازدانه را بیرون کند. نازدانه تاب و پیچ می خورد. بر می خاست و دوباره به زمین می افتاد. مادر گاهی به کمک من و گاهی به کمک او می شتافت. یکبار دیدم که آخ گفت و به زمین افتاد. ضربه که به شانهِ اش وارد کرده بودند کاری بود. بیچاره مادر... آن مرد چیزهای گفت اما من ندانستم که چی می گوید. تنش بنظرم سنگین آمد. او را روی شکم خود احساس کردم. با عصبانیت تنبان خیس شده ام را به کناری انداخت. من نمی دانستم چی عکس العملی نشان بدهم. او در میان پاهایم دنبال چیزی بود. تلاش می کرد آنرا بیابد اما نمی توانست. شنیدم که نازدانه چیغ زد. فغانش بلند بود و آن مرد که رویش خوابیده بود با مشت به صورت او می کوبید. من از موقعیتم راضی بودم مرا نمی زد برخلاف ناز می داد من هم چپم را گرفته بودم. به نظرم می آمد که لذتی به سراغم می آمد آنچنان حالت را هیچگاهی احساس نکرده بودم ترس و لذت با هم آمیخته بودند. مادرم تازه به هوش آمده بود. فریاد می زد:

«مردم، مسلمان ها کمک کنین. سر دخترکایم تجاوز میکنن... مسلمان ها به دادم برسین!»

تازه متوجه می‌شدم که این لذت نتیجه تجاوز است. مادرم به ناحق داد و فریاد دارد. با خود می‌گفتم پس نازدانه چرا داد و فغان می‌کند. حتمن دروغ می‌گوید. او هروقت همینطور خودرا به تگی می‌زند. مردی که میان پاهایم روی دو گنده زانو نشسته بود مانند فتری پس و پیش می‌رفت. حرکاتش خیلی قشنگ بودند. از خود می‌پرسیدم که مادر چرا نمی‌گذارد ما لذت ببریم. اگر پدرم زنده می‌بود او هم نمی‌گذاشت که بر ما تجاوز کنند. نمی‌گذاشت که ما لذت ببریم. می‌گفت که زیورات تان مال شوهران تان است آنها را حفاظت کنید. دیدم قرچه که پیراهن خواهرم را دریده بود از جایش برخاست. گفתי کارش تمام شده بود. خواهرم سر و صورت وحشت زده داشت. با یک دستش تنبان خویش را جستجو می‌کرد و با دست دیگرش سینه‌های سپیدش را پنهان می‌نمود. دیدم که پالوان از روی شکم دور شد. خودرا سبک احساس نمودم. نازدانه خودرا به گوشه‌پی کشید. سرش را در میان دستانش گرفت و به هق هق زدن پرداخت. آندو مرد ایزاربندهای شان را گره زدند. پالوان بلند گفت:

«بچی عمک بیه که نوبت توس!...»

از بیرون پاسخ داده شد:

«نیمان شان. دم توتی مامی شان... میام!»

و لحظه‌ی پس افزود:

«مالوم میشه کسی دَ بالاخانه اس. باش یکبار دری کنم، کسی خوده پت نکده باشه!»

صدای دروازه دهلیز آمد که مهاجم آن را از عقب خویش بسته کرد. لحظه‌ی نگذشته بود که صدای فیری آمد. آندوی دیگر هم شتابان از اتاق

نشمین بیرون رفتن نگو که در حویلی جنگ برپا شده بود. صدای خشکه بانکه می آمد که دشنام شان می داد و تهدید شان می کرد:

«بی پدرا کت تان کار دارم..... دَ دهلیز خوده پت نکنین. نر استین خوده نشان بتین!»

پالوان به همزمش می گفت:

«قوماندانه زده!...»

و صدای دروازه دهلیز آمد که باز شد. پالوان می گفت:

«کشش کو!»

زخمی را بداخل دهلیز آوردند. کسیش می گفت:

«میبینی دسینیش زده انشالله نمورده! اینه میبینی، دَ شاهرگش دست بان. میزنه! زنده س!»

دیگرش می گفت:

«از دهلیز نبراییم... از همینجه فیر می کنیم. چی داره سلاحش چیس؟»

«تفنگچه س!... فیر کو! بان که او هم فیر کنه تا مر می هایش تمام شوه!»

دیدم مادرم در حالی که دست و پایش از ترس و اضطراب می لرزید افتان و خیزان از جایش بلند شد سوی پنجره رفت از لای پرده بیرون را نگریست. صدای فیر مسلسل بلند شد. یکی از مهاجمان می گفت:

«تو زیر آتش بگیرش. مه زخمی ره پشت می کنم... فیر کو فیر کو!»

مادرم در میان صدای فیرها می گفت:

«زخمی خوده پشت کدن میرن و گم میشن... خدا طرف بچیم باشه. خدای نکده زخمی نشده باشه...»

بار دیگر صدای فیر کلشنیکوف بلند شد. مادر رویش را بر گرداند:

«تشویش نکنین... بر امنیت خود هوایی فیر می‌کنند. ماره میترسانن که کدام کاری نکنیم.»

و شتابزده رفت، کتاب قرآن کریم را که پدرم هفت پوشش کرده بود، از طاقچه گرفت و آورد. سپس هرکدام ما را بنام صدا زد:

«بیابین! آله زود شوین!»

حیران بودم چی می‌کند. قرآن را برای چی آورده بود. ما را برای چی صدا می‌زد. چرا خواهر کوچکم را طلب می‌کرد:

«او دختر برای... رفتن... کسی نیس که دگه بترسی!»

دیدم خواهرم از پشت بالشت‌ها بیرون شد. موهایش پریشان بودند. رنگش مانند گچ سفید شده بود. نازدانه تنبانش را پوشید. پاهایش خون‌آلود شده بودند. از ترس و اضطراب می‌لرزید. مگر من زیاد نترسیده بودم. فقط سوالاتی زیادی در ذهنم خطور کرده بودند. چرا چنین کردند. چرا پدر را کشتند؟ چرا بالاخانه را با راکت زدند؟ حالا چرا مادرم قرآن را آورده است و ما را صدا می‌زند. من تنبام را نپوشیدم. تر بود. مادر همه ما را دور قرآن جمع نمود. صحنه مضحکی بود. من با کون لچ در برابر خدا و فرشته‌ها ایستاده بودم. هرکی را که خدا بخواهد عزت می‌دهد و هرکی را که بخواهد ذلت، همه مرا تماشا داشتند. شیطان هم مرا می‌نگریست. مگر هیچ کس کمی نکرد... مادرم گفت:

«زور قرآن ره خُه میفامین. هم دنیا و هم آخرت تان را خراب میکنه. ای دنیا گذران اس مگم آخرت جاویدان اس، آتش دوزخ همه ما ره خات سوختاند.»

خواهرکم که حلقش خشکی می کرد پرسیدش:

«حالی مطلبته بگو... چرا قرآن ره آوردی؟»

مادر گفت:

«دست‌های تان ره بالای قرآن بانین! آله آله زود شوین!»

چنان کردیم که او می‌خواست. بعد افزود:

«شما ره به ای قران قسم می‌تم که از ای کاری که د حق شما دو نفر کدن به کسی دان واز نمیکنین!»

و سوی خواهر کوچکم نگریست:

«مخصوصن تره می‌گم. خدا آورده باید تحمل کنیم البته خدا ماره آزمایش میکنه، صبر و تحمل ماره آزمایش میکنه. لازم نیس خواهرهای ته پیش دوست و دشمن رسوا کنیم... قسم بخورین»

همه قسم خوردیم. من پرسیدمش:

«بر همزاد هم نگویم؟»

مادر کتاب را بوسید و به چشم‌های خویش مالید:

«به هیچکس!... فکر تان باشه که دست تان ره بالای قرآن ماندین اگه ای رازه افشاء کدین خدا د کمر تان میزنه!»

ما دخترها هم قرآن را گرفتیم، بوسیدیم و به چشم‌های خود مالیدم هر سه تعهد سپردیم که این راز را تا آخرین نفس‌های خویش پنهان داریم. دیدم نازدانه کمی سبک شد گفתי این تدبیر مادرم کمی آرامش ساخت. اما من هنوز معنی این تدبیر را نمی‌دانستم. من هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بودم. این تجاوز برای من یک امتحان بود یک تجربه بود. پالوان مرلت و کوب نکرده بود. من خودم را آرام گرفته بودم. مادر وقتی قرآن را دوباره در جایش گذاشت، گفت:

«یاد تان نره که قسم خوردین!... به هیچکس خدا نمی‌گین... آب و آبروی دخترا در میان اس کس نباید بفامه که بالای شان تجاوز شده.»

ما مانند منگ‌ها سرهای خود را ناشیانه شوراندیم.

«چرا بگویم؟...»

جنگجویان رفتند و با رفتن شان ترس و وحشت هم از حویلی فرار کرد؛ اما دغدغه و تشویش و دلخوره شیمه و توان ما را ذره ذره می‌ریود. من گاهی طرف پاها و قات پاهایم نگاه می‌کردم. گاهی سوی نازدانه می‌نگریستم که مانند برگ می‌لرزید و خواهرکم را می‌دیدم که دست هایش را زیر بغل زده بود و احساسش را بیان می‌داشت:

«زهره ام ترقیده بود. ایطور وحشی‌ها ره ندیده بودم. اگه پت نمی‌شدم مراهم...»

مادر برآشفته:

«بس اس دگه... دان مردارته بسته کو!... دگه دای باره گپ نزنین، بروین دست و روی تانه یک چپله آو بزنین که حالی در و همسایه میایه. مه برم

ببینم دَ دانم خاک که برادر تان ره چیزی نشده باشه؟... بچی غیرتیم تا آخر  
فیر کد...»

از قاب پنجره دیدم که خشکه بانکه طرف ما می‌آمد. خودش را خم گرفته  
بود و تیز تیز گام بر می‌داشت. بنظرم آمد که در شکمش مرعی خورده بود،  
در حالی که او از ترس حمله احتمالی جسمش را کوچک ساخته بود، مثل  
کسانی که بشکار می‌روند و بخاطر ستر و اخفا خودشان را خم می‌گیرند و  
اندام شان را خرد و کوچک می‌سازند.

مادر به پیشوازش بیرون شد. ماهم دنبالش کردیم. لباسش خون آلود بود.  
مادرم بنای فغان کردن را گذاشت بنای موکندن و به سر زدن را گذاشت.  
اما برادرم آرامش ساخت. قدش را راست نمود. روی شکمش دست کشید:  
«مره چیزی نشده... اینه جور و تیار هستم...»

و تفنگچه اش را که در دستش بود نشان می‌داد:

«مرعی هایم تمام شد، اگنی کجا می‌ماندم شان که سلامت از خانه براین.»  
مادرم پرسیدش:

«خی ای خونا؟... چرا کالایت خون پر شده؟»

مثلی که من مرگ پدر را فراموش کرده بودم جنگ و تجاوز مصیبتی را که  
بر پدر وارد آمده بود، از ذهن من زدوده بود. برادرم گفت:

«خون پدرم اس... او ره زده ن... بالاخانه باد باد اس. راکت از راه کلکین  
خورده و از چتش بر آمده!»

مادر چیزی نگفت. من انتظار نداشتم که داد و فغانش بخاطر مرگ



شوهرش بلند شود. همین قدر پرسید:

«کشته شده؟»

برادرم سرش را تکان داد.:

«ها شهید شده.»

و همه ما را به اتاق نشیمن هدایت نمود. از مادرم می پرسید:

«مرمیهایم تمام شد. برادرم پیش شما مرعی نمانده؟ ... آگه اس بتی که کس باز حمله نکنه!»

مادر لب‌هایش را جمع نمود و سرش را شوراند:

«نی نمانده.»

و با خون سردی پرسید:

«مورده اوره جمع و جور کدی؟ ... جزای قروت آوی گرم! ... دگام دختر بدل کنه، شوق زن کنه بینی بریده!»

و سوی من و نازدانه نگریست. ما چشم‌های مان را خوابانندیم. خواهرکم شگفت‌زده پرسید:

«پدرم کشته شده؟»

مادرم پاسخش را داد:

«کر هستی، نشنیدی. ای خوناره دَ دامن بیادرت نمیبینی... مردار شده!»

خواهرم با بیچاره‌گی گفت:

«خی ما بی پدر شدیم!»

مادرم به ریشخند افزود:

«ها نام پدر، جمال دختر... پدر رفت، جمال ام رفت دگه کسی پشت تان نمایه. او طور پدری صاحب کمال و جمال ره از دست دادین!»

می‌دیدم مادرم سخت ناراحت بود. نه بخاطر مرگ شوهرش بلکه بخاطر تجاوزی که بر دخترانش صورت گرفته بود. او می‌دانست که با مرگ شوهرش آب از آب نکان نمی‌خورد. همان آش خواهد بود و همان کاسه. همان رسم‌ها خواهد بود و همان رواج‌ها!.. مگر دخترانش چطور خواهد شد؟ ناراحتی او بخاطر دخترانش بود. بخاطر من و خواهرم بود. گفتم درد فاجعه از دست دادن مهر بکارت ما برایش به مراتب نابود کننده‌تر از مرگ شوهرش بود. او گمان می‌کرد ما نابود شده ایم. پدر کشته شده بود اما ما نابود شده بودیم. من ثقلت این غم و اندوه را روی شانه‌هایم می‌دیدم. گویا ما دیگر زنده‌گی خویش را از دست داده بودیم دیگر کسی حاضر به ازدواج با ما نخواهد شد با ازله بکارت، ما نان و روزی و سعادت و شرافت خویش را نیز از دست داده بودیم. وقتی کسی حاضر به ازدواج با ما نشود مبرهن است که باید با دست به تگدی و گدایی بزنیم و یا که از گرسنه‌گی و فقر هلاک شویم. اگر کسی ناهمیده من یا خواهرم را بزنی می‌گرفت و شب زفاف می‌دانست که ما باکره نیستیم، چی اتفاق می‌افتاد؟ روشن بود. باید سنگسار می‌شدیم.

حاجت به بیگانه‌ها نبود، همین برادرانم ما را سنگسار می‌کردند. بخاطر این که از زیورات خود محافظت نکرده بودیم، بخاطر این که از عزت و شرافت و ناموس آنان حراست ننموده بودیم. آنان این کار را بخاطر آن می‌کردند که از اوامر خدا و پیغمبرش اطاعت کرده باشند تا مبادا در روز آخرت در

برابر خدا بی جواب بمانند، بخاطر آن که خداوند به بنده گان مؤمن خویش بهشت و نهرهای عسل صاف شده و شیری که فاسد نمی شود و شراب انظهور و حور و غلمان و سایه نخل های خرما و آب روان را وعده داده است. و این نعمات مفت و رایگان نیست. برای کمایی کردنش باید زحمت کشید، رنج و مصیبت را متحمل شد حتی اگر لازم بود خواهرخویش را سنگسار کرد.

ناگهان دروازه کوچه شتابزده باز شد و همزادم با رنگ پریده داخل آمد. ایستاد و چهار طرفش را هراسان نگریست. گفت:

«بی پدر اکت راکت زدن؟.. بیادرم کجاس؟»

وقتی چشمش به خشکه بانکه افتاد کمی تسکین شد. روی پله زینه نشست. آرنجش را بر زانویش گذاشت و کف دستش را تکیه گاه زنجش نمود. با خسته گی پرسید:

«حمله کده بودن؟ کت راکت زدن؟... کسی نمرده؟»

و با نگرانی سوی ما دخترها نگریست. از طرز نگاه کردنش فهمیدم که می خواهد بداند به زیورات ما دستبرد زده اند؟... مهر بکارت ما در جایش است؟ مادر تسلیش داد:

«آمده بودند مگر بخیر گذشت. سر اولادا بخیر گذشت. تنها پدرت...»

همزادم سرش را بلند نمود. صورتش نمای زشت تری پیدا نموده بود:

«کشتنش؟»

خشکه بانکه سرش را تکان داد:

و یک سکوت مرموز و پر از ابهام بین ما برقرار شد. برادرم دستش را روی شانه همزادم گذاشت:

«تو چی کدی، تانستی؟»

همزادم لب‌هایش را بالای یکدیگر فشرد. بینیش چند چین خورد و چشمانش دیگر هم کوچکتز شدند:

«ها، د اتاقش داخل شدم. نماندمش که دست به کلشنیکوفش بیره. جابجایش ساختم. تا بادیاگارد هایش خبر شدند. چوبکی جان داده بود. وقتی دیدن او مرده، خودشان هم فرار کدن.»

پرسیدش:

«چطور تانستی پیدایش کنی... او خه زیاد محافظ داشت؟ چطور داخل اتاقش شدی؟»

«همزادم پاسخ داد:»

«حویلی پی که ای جانور دهش میشیشت از دگروال شیرجان بود...»

«کدام شیر جان؟»

«بیادر مصطفی پوده... وی، رفیق مکتب لیسیم!»

خشکه بانکه سرش را تکان داد:

«هان شناختم. همو که یگان شو د خانی شان قمار ام می‌زدین!»

«هان همو... مه ذره ذره ای خانه ره بلد بودم مه از راه پشت سر حویلی داخل شدم. ای خانه ره چوبکی به زور گرفته بود. یکرروز کت پنج تا آدم

خود در آمده و دگروال ره کشته و خانه ره غصب کده بود... وقتی مره روبروی خود دید. چشمایش الق و بلق برآمد. گفتمش دگام خوده کتی مه میزنی!... بنای عذرخواهی را گذاشت... مگم مه وختش ندادم. میفامیدم که دروغ میگه و وخت کشی میکنه تا آگه کدام تا آدمش بیایه و نجاتش بته! همزادم آهی کشید. خشکه بانکه گفتش:

«بالاخانه ره دیدی؟... از پدر خیر شدی؟»

پاسخ داد:

«چوبکی وقتی که تهدیدم می کرد برم گفت که نفر روان کده آگه مه او ره بکشم نفرهایش شماره میکشن. مه فکر کدم که دروغ میگه و مره میترسانه که نکشمش. بچه ترسانک میکنه. به گپش باور نکدم. مگم پیش خانه که رسیدم فامیدم که راست می گفته. بیچاره پدرم؟»

مادرم گفت:

«بیا دست و رویته یک چپله آو بزنی!... پدرت خودش کد. خود کده ره نه درد اس نه درمان!»

همزادم به تکرار پرسید:

«کشتنش؟»

برادرم پاسخ داد:

«ها کسی ره روان کده بوده. مالوم همیشه که دمه‌ای صبح دروازه ره شکستانده... بخاطری که کس خبر نشه پد ره کت چاقوزده...»

همزادم مانند ماری گرد خود پیچید. لب‌های باریکش را بر همدیگر فشرد. با کف‌های دستش بر ران‌های خویش زد و از جایش برخاست. مادرم دروازه دهلیز را برایش باز گرفت:

«روپته بشوی و یک پیاله چای بخو!»

همزادم بر آشفت:

«عجب زنی بی‌عقل استی. پدرم ره کشتن و تو میگی یک پیاله چای بخو، کجا از گلویم تیر میشه. ای بیغیرتی ره کجا ببرم. ای بینی بریده‌گی ره کجا ببرم. مردم چی خات گفت: پدر مره دَ خانیم کشتن هه؟ همی‌طور بی ننگ‌ها واری بشینم و طرف دان مردم سیل کنم؟... هه؟... همی ره می‌خواهی؟ پدرم...»

مادر گپش را قطع نمود:

«بس کو. عجب پدری خُه بود. عجب پدری هم کده بود. اینه نتیجه فکر و عقلش.. اوره کی آدم ساخته بود!»

به نظرم آمد که همزادم در دلش راضی بود. شاید در دل خود می‌گفت:

«خوب شد که مرد. مثل مه چشم خراب داشت. کدام روز سر زخم دست مینداخت.»

سر من آرام آرام دور می‌خورد. پاهایم بی‌شیمه گی می‌کردند. حس می‌کردم که خشتک تنبانم مانند پارچه یخی به رانهایم می‌خورد. مادر و پسرانش مصروف دعوا کردن بودند. اما من به یکی دو ساعت پیش فکر می‌کردم. آن لحظات بی‌ادم می‌آمد. پالوان یاد می‌آمد. عجب زوری داشت مرا با یک بغل کردن خواباند. خوب بود من مانند نازدانه داد و فغان نکرده بودم. من

لذت برده بودم. من مانند نازدانه شرمنده نبودم. او در گوشه‌ی ایستاده بود. سرش پایین بود و اشک‌هایش ژاله و باران سرازیر بودند. کسی به او توجه نمی‌کرد. گفתי همه فکر می‌کردند که او از حمله آدم‌های چوبکی ترسیده. مرگ پدر ناراحتش ساخته. حق داشت گریه کند و اشک بریزد.

همه به تعقیب همزادم داخل اتاق نشیمن شدند. من رفتم به اتاق خودم. وقتی تنها شدم دیدم که می‌ترسم. صدای فیرهای آدم‌ها را تازه می‌شنیدم. تقلاهای مادرم، کش و گیر نازدانه را تازه حس می‌کردم. گفתי آن صداها و صحنه‌ها یخ بسته بودند و اکنون آرام آرام پیش چشمان من یخ‌های شان آب می‌شدند و مانند دریای خروشان جاری می‌گشتند. حرکت رشته‌های خون را در ران‌های خویش حس می‌کردم می‌گفتم این خون همان ارزشیست که در عقب پرده بکارتم خوابیده بوده. این خون همان غیرت افغانیست که سال‌هاست در باره اش گپ می‌زنند؟ می‌دیدم که پالوان بالای شکم نشسته است. پکولی به سر ندارد، سرش برهنه است. من آنها را می‌بینم. دیدم دیوار بالاخانه از ضرب راکتی فرو ریخت. دیدم مرد مهاجمی با اثر آتش گشودن خشکه بانکه به روی دل افتاد. صداهای مادرم را شنیدم که داد و فغان می‌کرد و مانع کار آندو آدم می‌شد. خواهر کوچکم را دیدم که مانند موشی غار می‌پالید. و نازدانه زیر گنده‌های قرچه مجاهد لغتک می‌زد. خودم را زیر شکم پالوان یافتم و سنگینی تنش را حس نمودم. او کاری را که من هرشب به آرزویش می‌خوابیدم برایم انجام می‌داد. از پالوان خوشم آمده بود. می‌گفتم کاش همیشه بیاید و این کار را در حقم بکند. مگر پالوان چرا چنان کرد، چرا به زور؟ ... سرم دور می‌خورد. گاهی از خود می‌پرسیدم ما آدم‌ها عجیب موجوداتی هستیم. یکی بخاطر رسیدن به مرد، خودش را به زمین و زمان می‌زند. شینگری می‌رود، پاچه سفید می‌شود. با مرد فرار می‌کند و حتی تا جایی پیش می‌رود که سنگسارش می‌کنند. مگر گاهی که مردی چون

قرچه همان کار را کرد داد و فغان می‌کند. خود را به زمین و زمان می‌زند. مانند نازدانه ما. شاید نازدانه ما مریض باشد. با خود گفتم ازش می‌پرسم که آیا کار قرچه لذت بخش نبوده؟ آیا هر زنی به انتظار همین لحظات ننشسته است؟ آیا ما زنان بخاطر کسب همین لذت خود را بزرگ نمی‌کنیم؟ زیورات خویش را به نمایش نمی‌گذاریم. برای پدر و مادر دروغ نمی‌گوییم. با خود گفتم یک روز ازش می‌پرسم. حالی شوکه شده است یک وقت دیگر ازش می‌پرسم.

یک وقت دیگر این سوال‌ها را ازش پرسیدم در یک شام بود. هردو بالای پله‌های زینه نشستیم بودیم. اول قهر شد که چرا چنین سوال‌های احمقانه‌ی را ازش می‌کنم. می‌گفت:

«ندیدی که به زور ای کار ره کد. اگه به زور نمی‌کند...»

سپس ساکت شد. فهمیدم که بدش نیامده بوده، تنها ترسیده بوده. از هجوم و حمله و دشنام‌ها ترسیده بوده. از نامش و عزتش، از عواقب و رسم و رواج موجود ترسیده بوده. ورنه من که دیدم لذت بخش بود. مرغ خروس ما با ماده اش هم همین کار را می‌کرد. اول خود را، قدرت و زیباییش را با دور زدن و پر سیخ کردن و حرکات موزون به گرد مرغ سبزواری به نمایش می‌گذاشت. بعد از کاکل ماکیان سبزواری ما می‌گرفت و بر پشتش بالا می‌شد. من این را دیده بودم به این خاطر دغدغه خاطر نداشتم. گفتم این شیوه طبیعی است می‌گویند شیرها هم همین گونه می‌کنند. اما نازدانه و مادرم اینگونه فکر نمی‌کردند. مگر من دیدم که این تجاوز از یکسو لذت بخش بود از سوی دیگر مایه پریشانی و بدبختی. برای آنانی که امکان دسترسی بی‌درد سر به این لذت دارند خوابیدن با مردی چالش ندارد ساده و بی‌درد سر است. هر وقتی که بخواهند به آن نایل می‌آیند. اما برای ما



دخترها که این امکانات را نداریم همین تجاوز هم غنیمت است. شوهر بیابیم نیابیم! پیر دختر می‌گردیم و با بکارت خود آرمان بدل، کفن پوش می‌شویم مردها خیلی خودخواه اند. معلوم می‌شود خدا صاحب هم مرد است مانند پیغمبر ما. مردها را نگفته است که پرهیز کنند و برای شان بکارت نساخته است. ما بیچاره‌ها باید مجازات شویم چون نتوانسته ایم در برابر امیالی که خودش به ما داده است مقاومت کنیم و از زیورات خود که مال کسی دیگر بشمار می‌رود طورشاید و باید پرستاری و حفاظت کنیم. به این خاطر گناه ما نا بخشودنی است. به خودخواهی مردی که با ما ازدواج می‌کند بر می‌خورد. زیرا زیوراتش قبلن توسط مرد دیگری مستعمل شده است. بیشتر دختران مانند من و خواهرم که از ترس باختن باکره‌گی با هیچ مردی آمیزش کرده نمی‌توانند از این ظلم‌ها خوشش شان می‌آید. می‌خواهند مردی پیدا شود و این لذت را به او برساند زیر هر نامی که باشد. فرقی ندارد. نه من چرا چنین فکر می‌کردم. این افکار از من نبود. من نباید از خشونت حمایت کنم. اینکار تجاوز بود. بخاطری که به زور انجام می‌شد. از خود می‌پرسیدم اگر تجاوز بود پس چرا لذت بخش بود. پالوان خود را در من خالی کرد. قرچه خودش را در نازدانه خالی کرد. من این نیاز را در صورت‌های شان مشاهده کردم. در برق چشمان شان مشاهده کردم. اگر این تجاوز می‌بود آنان شاد نمی‌شدند. برق چشمان شان فوران نمی‌کرد. آخر این حالات که به اختیار خود آدم نیست. به فعل و انفعالات درونی آدم‌ها بسته گی دارد. برق چشمان آدم از درون هدایت می‌شود. تخمه‌ها به هدایت حسی بیرون می‌ریزند. آن دو هم جایی نداشتند که خود را خالی کنند. این تعرض یک بهانه بود برای خالی کردن آنان. اگر خالی می‌بودند نیازی به این کار نداشتند.

پدرم یکبار قصه کرده بود که چند تا جوان قریه شان را در حال زنا با خرهای

شان گیر کرده بودند. از ناچاری به حیوانات رو می‌آوردند. اگر خدا و پیغمبرش زیورات ما را ناموس نمی‌گفت. اگر پدران ما حفاظت از آنها را شرافت و غرور نمی‌گفت چرا این آدم‌ها به حیوانات رجوع می‌کردند چرا به ما تجاوز می‌کردند. دلیل تجاوزشان معلوم بود، تشنه گی جنسی، محرومیت، بخاطری که می‌خواستند به نام پامال نمودن شرافت پدرم خودشان را خالی کنند. گویا با پامال نمودن شرافت پدرم انتقام بکشند. می‌خواستند غرور پدر و همزاد را اینگونه پایمال کنند. مردان را با تجاوز بر دختران شان بی‌حرمت بسازند. خدا و پیغمبرش ما را بخاطر زیورات مان آماج قرار داده بود اگر این جسم‌های ما را مانند سایر قسمت‌های بدن ما چون بینی و گوش و ناف و غیره قلمداد می‌کردند و آن را زیور نمی‌خواندند دزدان ناموس هم پی آنها نمی‌افتادند. اگر می‌خواستند که انتقام بگیرند می‌رفتند همزاد را می‌زدند. وسایل قیمتی را با خود می‌بردند. خسارت مالی می‌رساندند اما آنان برای انتقام گیری از پدر، ما را زیر پای‌های شان انداختند. آخر ما چی گناهی داشتیم. این عمل کدام درد شان را دوا کرد. شاید حق داشتند. شاید احکام الهی را بجا می‌آوردند: آزاد در مقابل آزاد، بنده در مقابل بنده، زن در مقابل زن. چوبکی گفته بوده، نازدانه و من در برابر خَمندک. آدم‌هایش گفته بودند: پدرم در برابر چوبکی... جنگ، جنگ ناموسی! عجیب بود زیور از من و از خَمندک، جنگش را چوبکی و همزاد می‌کردند.

اما مادرم خیلی نگران بود. خطوط صورت و حرکات بی‌اختیارش نشان می‌داد که زن آرامش و قرار نداشت. گفתי روی تابه داغ نشسته بود. با خود می‌گفتم هر مادری که دخترش را به زور و پیش چشمانش بخواباند و بر وی تجاوز کنند ناراحت می‌شود. مگر مادرم تنها از تجاوز نترسیده بود. از سیلی خوردن خود و نازدانه ناراحت نشده بود. از قنداق تفنگی که شانه

اش را داغان کرده بود نترسیده بود. او از چیزهای نامعلوم دیگر ناراحت بود. به ما نمی‌گفت اما این ناراحتی مانند خوره روح و روانش را می‌خورد، از پا میانداختش. گفתי از پسکشک این تجاوز پروا داشت.

جسد پدرم را روی چارپایی گذاشته بودند. تنها صورتش از کفن بیرون بود. رنگش مانند زعفران زرد می‌زد. بینیش دیگر هم پخچ شده بود. ریشش بلند شده بود. و زرخش را با پارچه‌پی سپید رنگ بسته بودند. شاید نمی‌خواستند دهانش باز بماند. شاید برای آن که مبادا مزخرفات بگوید آن را بسته بودند. مانند اجساد فراعنه مصر هیبت داشت. ملا بالای سرش بود و هنوز هم خوانده می‌رفت. شاید می‌دانست که این خواندن‌ها از بار گناهان او نمی‌تواند بکاهد. باید زیاد بخواند، زیاد عذر و زاری و ندبه کند تا اگر به دل خدا رحم بیفتد، به دل پیغمبر و فرشته‌گان رحم بیفتد و او را مورد عفو قرار دهند.

خدا او را خیلی گنهکار خلق کرده بود. گفתי بدن و روح او از مصالح چون جرم و جنایت و گناه و وحشت آفریده شده بود او بنظرم یک تندیس می‌آمد. تندیس وحشت، تندیس اندوه و تراژیدی بی‌پایان. او را ازین چنین مصالح تراشیده بودند. و حالا ملا تلاش داشت تا با خواندن دعا و ندبه به حضور خدا از بار گناهان وی بکاهد تا اگر ممکن باشد که فرشته‌گان او را ببرند و روی همان تخت مرصع، در سایه درختان پر شاخ و برگ بر بالای نهر آبی زلال و نهرهای شیری که ترش نمی‌کنند و نهرهای شراب و عسل صاف شده، جای دهند و پدر بر آن تخت تکیه بزند و با دستبندهای طلائی مزین شود و حور و غلمان‌ها در اطرافش به گشت و گذار بپردازند. ولی من می‌دانم که پدرم از این نعمات نمی‌توانست راضی باشد. او می‌خواست که روی آن تخت‌ها و زیر آن سایه‌های فرحت بخش بساط قمار پهن باشد. مگر چرا خداوند این لطف را در حق او روا نداشته بود. چرا آنجا دانه‌های

کمسای از طلای ناب وعده نشده بود. شراب است زن است سایه های فرحت بخش است. اسب و شترهای تیزرو است مگر قمار نیست. ای وای پدر. یاد خداوند رفته بوده که از بساط قمار و کازینوها هم بگوید. پدرم را که من می شناختم خودش قمار را آنجا رواج خواهد داد. فرشته ها با وی قمار خواهند زد و پی در پی به حکم خدا برایش خواهند باخت و موجب مسرت او خواهند شد.

دلم برای خودم سوخت. برای مادرم و نازدانه سوخت. ما پدران و مادران و شوهران خویش را انتخاب کرده نمی توانستیم. ما موجودات ناتوان و بیهوده و یاوه بودیم. در این دنیا باید مردان را شاد می ساختیم و در آن دنیا جهنم را گرم می کردیم چون ما را اصلن برای جهنم آفریده بودند:

«تعدادی زیادی از جن و انس را برای جهنم آفریده ام. دل دارند ولی به آن نمی فهمند، چشم دارند ولی به آن نمی بینند. گوش دارند ولی به آن نمی شنوند. آنها مثل چهارپایان هستند بلکه از آنها گمراه تر اند. آنها غافل هستند»

نمی دانم چرا چنین تهمت های بر ما روا داشته شده بود. ما که هم می بینیم، هم می شنویم. هم حس می کنیم. هم می زاییم، هم بزرگ می کنیم و هم یاد می دهیم. ای وای ما از چهارپایان کرده هم گمراه تریم. و این را نمی دانستیم. همین پیغمبر را هم ما بدنیا آورده ایم. عیسی را مریم بدنیا آورد، حسین را فاطمه و رستم را رودابه بدنیا آورد. دغدویه زرتشت را به دنیا آورد. آگاتا کریستی، ایندیراگاندی، الیزابت، رابعه بلخی، والنیتینا ترشکوا زن بودند. گوهر شاد بیگم و نور جهان بیگم زن بودند. چسان مقام ما را چنین ذلیل ساخته اند. سرم دور می خورد. جهان گرد سرم می چرخید.

دیدم پدرم را روی چهارپایی خوابانده بودند. من تبسم ملایمی را روی لبان

باریکش می‌دیدم. تبسمی که بیانگر انتظار دریافت یک پاداش بزرگ بود. پدرم نمازش را ترک نکرده بود. و این برگه با اعتباری برای رفتنش به بهشت بود. ملا بالای سرش بود. می‌خواند و می‌خواند و در ضمن از بستن انگشتان پای پدرم و کفن کردن وی مراقبت می‌کرد تا همه چیز مطابق احکام شرعی باشد. دیدم کسی از همسایه‌ها شالی سبز رنگ و پر شاخ و برگی را آورد و روی چهارپایی که پدرم را بر آن خوابانده بودند انداخت. گفתי آن شال سبز رنگ و پر از آیات قرآن کریم نقطه عطفی برای پدرم شد. گفתי پدرم وارد مرحله دیگری از زنده‌گی خویش گشت. حتی نامش تغییر نمود. آنکه روی چهارپایی خوابیده بود دیگر پدرم نبود، جنازه بود. نامش تغییر نموده بود همه جنازه می‌گفتندش: جنازه را اینجا بگذارید. میت را آنجا بگذارید از سراپای مردم در برابرش احترام و عزت می‌باید. همه برایش دست به ادب ایستاده بودند. پدرم که مصداق و جلوه گاه بدبختی و ستم بود به یک میت و جنازه پرافتخار و مکرم مستحیل شده بود دیدم واقعن پدرم مرتبت یافته بود. کورک به من می‌گفت:

«دیدنی از پدر چی ساخته اند نزدیک است پیغمبر آخر زمان شود یا دیروزش یا امروزش؟!»

و آهسته خواند:

«نه به آن شوری شور نه به این بی‌نمکی، نه به آن قد بلند نه به این خم خمکی»

من به گپش گوش ندادم. شعر خواندن‌های او خسته ام ساخته بود

می‌دانستم که کسی گفته بوده که شعر مانند دین مردم را دست بدست هم می‌کند تا راستی‌های آشکار را نابود کنند. دوباره سوی پدرم دیدم. شال

قشنگی رویش هموار شده بود و گپ‌های خدا با گلاباتون روی آن شال سبز دوخته شده بودند. پدرم محمل هدایات خدا شده بود. همان هدایاتی که تا آخر زنده گیش معنی یک کلمه اش را هم نفهمیده بود. گفتم مردم پدرم را با اینکارشان فریب می‌دادند. به او می‌گفتن که میت بهشتی است و حتی یگان تا ناشی قصه‌های از نیکوکاری وی می‌ساخت و بروی تهمت می‌بست.

همه با ملا دست بدست هم داده بودند و از خدا می‌خواستند در حق پدرم چشم پوشی کند. بی‌عدالتی کند و از مجازاتش بگذرد. یک نوع فریب دادن بود. نمی‌فهمم کی را فریب می‌دادند. شاید دل پدرم را با آن شال گلاباتون دوزی شده و دعاها شاد می‌ساختند و یا با آن عبای زردوخت فرشته‌ها را وسوسه می‌کردند. مگر من پدرم را می‌شناختم، پدرم رند بود، فریب این نیرنگ‌ها را نمی‌خورد. می‌دانست که مرده است و دیگر کاری از دستش پوره نیست. دیگر نمی‌تواند دو تا توس را در آستینش پنهان کند. دگر نمی‌تواند با زنان متعدد بخوابد. دیگر نمی‌تواند موهای سر زنش را کل نماید. او می‌دانست آنچه که در این دنیا انجام داده همان عیاشی‌هایست که خدا برای مؤمنین در آخرت وعده کرده است. او سفره بهشت را در این دنیا برای خود گسترده بود. او پاداش‌های خدا را بدون تحمل مشقات عبادت و درستکاری، خودش به خودش تحفه داده بود. وقتی زنده بود می‌گفت:

«آنچه من انجام می‌دهم زشت نیستند، گناه هم نیستند. شراب و زن و بچه گناه نیستند. آنها با ارزشترین تحایف‌یست که خدا در آخرت برای مومنین اهدا می‌کند؛ شراب انظهور، حور و غلمان! اگر گناه می‌بودند باید در آخرت هم از آن بر حذر مان می‌کرد. در حالیکه چنین نیست. بخاطر دست یابی به این نعمات چی رنج‌هایی نیست که در این دنیای خاکی می‌کشیم. اگر گناه می‌بود خدا ما را برای بدست آوردنش در بهشت به این همه زحمت نمی‌انداخت. و اینقدر سخت گیری نمی‌کرد.»

پدرم را با تمام افکارش بردند. پسرانش با همسایه‌ها پایه‌های چهارپایی اش را گرفته بودند. ما را نگذاشتند پایه‌های چهارپایی اش را بگیریم گفتند این هم به شما حرام است. با خود می‌گفتم این آخرین سوارکاری پدرم است که بر شانه‌های پسران خود و کوچه‌گی‌ها انجام می‌دهد. پشت پدرم دروازه را بستند. ما زن‌ها تنها ماندیم. می‌دانستیم که هیچکدام ما به تسلیم شدن نیازی نداریم. از میان ما هیچ کس نگر نیست. تنها در چشمان همسایه ما یک قطره اشک ظاهر شده بود. آنهم بخاطری که پدرم قرضدارش بود و او دگر نمی‌توانست قرضش را دریافت نماید. او در حسرت پول خودش می‌گریست.

با مردن پدرم، نام و نشان و خاطراتش هم مرد. همه می‌گفتند خدا ببخشدش آدم خوب بود. با حسرت که همه از او به نیکی یاد می‌کردند. جای شگفتی بود. نه جای شگفتی نبود. ما چنین آموخته بودیم مرده بد نداشتیم. زنده خوب هم نداشتیم. وقتی می‌مردیم همه خوب می‌شدیم. می‌گفتند پشت مرده کسی گپ نمی‌زند. باید خوب و بد را تفکیک نمی‌کردیم.

پدرم رفت اما رسم و رواجش بر رسم و رواج‌های گذشته افزوده گشت. همزادم از او پیروی می‌کرد. خشکه بانکه نصف دوش بود. برادر عینکی ام اندر وصف برادرانش می‌خواند:

«پسر کو ندارد نشان از پدر      تو بیگانه خوانش مخوانش پسر»

و یا:

«مرد باید که خود پدر باشد      باعث فخر صد پسر باشد»

مولانای ما خُه ما را اصلن آدم نمی‌شمرد. به نظر او ما هیزم جهنم بودیم. کورک هم تا زبان بازی می‌کردیم ما را با اشعار بزرگان ما سرکوب می‌کرد. کمی که مقاومت می‌کردیم از فرودسی شاهد می‌آورد:

زن و ازدها هردو در خاک به      جهان پاک از این هردو ناپاک به  
 زنان را ستایی سگان را ستای      که یک سگ به از صد زن پارسای  
 چه نیکوگفت سخن آن رای زن      زم ردان مکن یاد در پیش زن  
 دل زن همان دیو راهست جای      ز گفتار باشند، جوینده رای  
 چو فرزند شایسته آمد پدید      ز مهر زنان دل ببايد برید  
 کسی کو بود مهتر انجمن      کفن بهتر اورا از فرمان زن  
 زنان را نباشد به جز یک هنر      نشینند و زایند شیران نر  
 به اختر کسی دان که دخترش نیست      چو دختر بود روشن اخترش نیست  
 خوب است آن وقت من معنی این گپ‌ها رانمی‌دانستم. نازدانه اصلن به  
 آن گپ‌ها توجه نمی‌کرد. می‌گفت:

«بانش بگویه! بمبو چی باشه و گیایش... به جف جف سگ دریا مردار  
 نمیشه!»

وقتی روز سوم فوت پدرم فرا رسید همه ما دور یک دسترخوان نشسته  
 بودیم و چای صبح می‌خوردیم که مادرم گفت:

«بچه‌ها گوش کنین. امروز روز سه پدر تان اس بگوین چی کنیم؟»

خشکه بانکه گفت:

«اگه چیزی بنام خیرات نپزیم مردم بد میگن. ملای مسجد حکم کفر میکنه.  
 بهانه به دستش نتیم.»



همزادم گفت:

«خو یک حلوا ملوا پخته کو!»

خواهر کوچکم که پیاله اش را از چای شیرین لبریز کرده بود و با قاشقی بوره اش را شور می داد، تا نام حلوا را شنید دستش خورد و پیاله چپه شد. همزادم با دست به پشت کله وی زد:

«پشت شیرنی موردی، فکرته بگی!... آدم واری چای بخو از کجا میشه. انداخته میری و خورده میری یک ذره انصاف داشته باش!»

مادر به بینی خود چین انداخت. می خواست چیزی بگوید، اما خشکه بانکه دست به جیب برد و گپش را در دهانش خشک نمود:

«اینه بگی!... شو جمعه گیش هم یک چیزی پخته کو. بر ملا هم روان کو که دانش بسته شوه!»

و پرسید:

«بس اس؟»

مادرم پولها را شمرد، گفت:

«ها بس اس. یک شوروا میشه. یک شوروای پرنگ آو میشه!»

و از جایش برخاست. خواهر کوچکم سراسیمه به خشک کردن چای ریخته پرداخت. همزادم سرش پایین بود. کورک گی نزد اما مولانا برای روز سه و شب جمعه گیش پا فشاری داشت:

«ثواب داره. مرده در قبر منتظر میباشه. با پخش نمودن خیرات روحش آرام میشه. شکم یک چارتا فقیر پر میشه ثواب داره. با پخش نمودن خیرات

روح میت آرام میشه. درهای جنت برویش باز میشه. اسقاط خه ندادیم. همی خیرات ام غنیمت اس.»

مادر همانطور ایستاده پای به بینیش چین انداخت:

«میت گفته، نی پدر چوتارت!... حالی خدا آورده پخته می کنم مردیش هم غم جان اس!»

هر قدر که با مرگ پدر فاصله می گرفتم از یک سو راحت تر می شدم و از سوی دیگر نظارت مادر بر من و نازدانه ازدیاد می یافت. مانند که در جان ما چسپیده بود. پشت پشت ما بود، هی پرسان می کرد که عادت ماهانه ما آمده است؟ دل بد که نیستیم؟ اگر به خوردنی میل مفراط نشان می دادیم و یا به گل سرشوی علاقه ابراز می کردیم می آمد و به پرسش های عجیب و غریبش دیوانه ما می ساخت.

اولها که منظورش را نمی دانستم ناراحت می شدم اما وقتی منظورش را دانستم موهای تنم راست ایستادند. ای وای اگر من شکمدار شده باشم!... اگر نازدانه حامله شده باشد!... ها مادرم ازین می ترسید. تجاوز را با قسم دادن و دست روی قران ماندن می توانست پنهان کند تا کسی خبر نشود مگر حامله گی، رسوایی بار می آورد. شفاخانه و داکتر هم نبود که سقط می کردیم. به زودی آوازه و دروازه می شد و همه اطلاع پیدا می کردند و سخن می افتاد در دان مردم، از کی حامله شده اند؟ و خدا ملا و مولانا را می داد. حکم سنگسار روی دست شان آماده و تیار بود. حکم برای زناکار، پیش از پیش صادر شده بود. تنها آدمش را جستجو می کردند تا بالایش تطبیق کنند.

ای وای اگر شکمدار شده باشم؟ ای وای اگر همزادم و دیگران بدانند و آگاه

شوند. اگر مولانای ما بیاید و چند تا حکم خدا و پیغمبر را بخواند! اگر بخاطر ثواب و رسیدن به حور و غلمان بهشت، خودش بر ما شهادت بدهد؛ مفت و کله زی سنگسار می‌شوم. مگر فضل خدا شکمدار نشده بودم. عادت ماهانه ام آمد. دل مادرم جمع شد. اولین بار بود که با دیدن خون در قات پاهایم خورسند شدم. وقتی وجود دانه‌های ریز و درشتی را میان ران‌هایم حس کردم، وقتی شتابزده به بیت‌الخلاء رفتم و آن ماده سیال را با انگشتانم امتحان کردم، وقتی رنگ و بوییش را تشخیص دادم، دلم باغ باغ شد. عادت ماهانه من آمده بود. اگر چی دبه‌ریش ما می‌گفت که عادت ماهانه زن‌ها ماده‌ نجس است و خداوند دانسته زن‌ها را ماهی یکبار نجس می‌سازد. اما من از این نجاست شاد بودم. او مرا از بی‌آبرویی نجات می‌داد. پسان‌ها وقتی که وظیفه این ماده سیال و بد بو را دانستم بر بی‌عقلی مولانای ما خندیدیم. راست بگویم برگفته خدا هم شک کردم. مادرم همان روز از خوشحالی حلوا پخت و بنام ارواح پدرم بخش نمود. در حالی که مقصدش من بودم.

مگر خواهرم، خواهرک نازدانه ام! این دختر بدبخت. هم بدرنگ بود، هم بد قسمت. ماه گذشت اما عادت اش نیامد. مادرم پریشان شد، دوا و درمان را شروع کرد. جوشانده‌هایش صبح و شام در گروی نازدانه ریختانده می‌شدند، مگر نتیجه‌ی نداشتند. گویا خواهرم واقعا شکمدار شده بود. دلش بد می‌شد و پنهانی گل سرشوی را می‌دزدید و می‌خورد. با خود می‌گفتم شکمدار شده باشد، چی؟ هر زنی شکمدار می‌شود. به همین خاطر زن پیدا شده ایم که شکمدار شویم. مردها که شکمدار نمی‌شوند. مادر پایین و بالا می‌رفت هرچه در چانته دانش خانه گی خود داشت بکار می‌برد. تجربه‌های در و همسایه و مادر و مادر کلان را بکار می‌برد، مگر سرنوشت کار خودش را می‌کرد. مادرم در برابر سرنوشت عاجز آمد. راستی سرنوشت زور آورتر

از آدمی است. زور سرنوشت را کسی ندارد. مادرم زبانش لال شده بود. رنگ به رخسار نداشت. به کسی چیزی نمی‌گفت مگر از دلش خدا خبر داشت. اگر مردم و کوچه‌گی‌ها خبر شوند که نازدانه حامله است می‌کشندش. بخاطر سهم گرفتن در تطبیق حکم خدا، بخاطر ثواب و رفتن به بهشت اینکار را می‌کنند. بیشتر از همزادم می‌ترسید. به من پنهانی می‌گفت:

«اگر برای دردم از مرحم استفاده نمی‌کنم دلیلش ای نیست که تنم زخم نداره. درونم پاره پاره اس، دختر از دست ما میره! برو یک چاره کو!»  
می‌گفتم:

«مادر چی چاره کنم؟... تو بگو از دست مه چی پوره اس؟»

«کدام داکتر پیدا کو که اوشتکه بندازه.»

مادر خَو هستی یا بیدار! داکتر کجا مانده. همه شان گریختن. ملا کجا میمانه که جای تعویذ ره دوا بگیره... باز ای رازه پیش هرکس گفته نمیتانی. تو خودت میگی که دل سفره نیست که پیش هرکس بازش کنی. باز آنهم یک سفره پر از زهر!»

مادرم با حسرت پرسید:

«کسی نیست که دختره بریش بتیم؟... پیش ازی که شکمش کلان شوه تیرش کنیم! همو طور خپ و چپ!... یک پیاله آو بانیم و نکاحش کنیم!»

در ذهن خود به جستجوی چنین آدمی پرداختم. اما کسی مناسب را نیافتم:

«یک آدم خوب نمانده. همگی چرسی و بنگی و مجاهد شده.»

مادرم دستم را گرفت. می‌دیدم دستش می‌لرزید. مهر مادربیش از آینده شوم دخترش باخبرش می‌ساخت. گفت:

«بلا دَ پشش! مطلب مرد باشه. خوب و خراب نداره. میفامی دخترم، مقصد مرد باشه!»

من نمیفامیدم که چی می‌خواهد. چرا دخترش را با ازدواج کردن با یک مجاهد و دزد، بدبخت می‌سازد. گفت:

«دخترم همی که زنده بانه بسیار اس. میفامی... بنام زنا کار...»

و صدایش را با غم و اندوه فرو برد. پیشانیش را با دست فشرد و چشمانش نمایی خیلی زشت یافتند. مثلی که از ته یک چاه تاریک گپ بزند، گفت:

«گناه مه‌س. غلط کدم که از بچه‌ها پت کدم باید همو روز می‌گفتم که بالای شما تجاوز کدن. مه از بچه‌هایم ترسیدم. گفتم اگر خبر شون یک کشت و خون دیگه!... بخاطر بچه‌ها...»

باز هم بخاطر همزادم ما قربانی شده بودیم. بخاطر که آنان نجنگند باید ما قربانی می‌شدیم. گفتم:

«خیر اس حالی می‌گوییم. خبر شان می‌کنیم!»

مادرم زهرخند زد. رنگش پریده بود. چشمانش شفافیتش را از دست داده بود:

«دیوانه گفت و خيله باور کرد!... حالی هرچی بگوییم کسی باور نمیکنه. میگن از خود ساختیم... بیچاره نازدانه!.. باز ما قسم خوردیم!... مه احمق پیش پای خوده دیدم. راستی که ما ناقص العقل هستیم!»

گفتمش:

«دگه راه نیس یا برادرایمه خبر می‌کنیم یا همطور چپ خوده می‌گیریم.»

مادر کلکش را زیر دندان برد:

«تا چی وقت پت کنیم. کار مزاق خُه نیس. شکم بالا آمده میره. امباقم چطور میشه!... همی که چشمش به شکم دختر بفته میفامه که چی گپ است. دستی گپ کلان میشه!»

با بیچاره‌گی پرسیدمش:

«خی چطور کنیم. چاره چیس؟»

گفت:

«کدام مردکه ره پیدا کنیم که بگیرش!»

«وای چی می‌گین؟... اگه همطور یک آدم هم پیدا شوه، شوی زفاف، بکارتش چطور میشه؟»

دلم به حال مادرم سوخت. این دفعه اول بود که دلم برایش از راستی می‌سوخت. بیچاره مادرم روی تابه داغ نشسته بود؛ اما بخاطر دیگران نباید خودرا اندوه‌گین نشان می‌داد. خودش می‌گفت:

«از مه یک دیگ بخار جور شده. کونم سر آتش میسوزه اما با دان اشپلاق میزنم. خدا دشمن کسی ره به ای حال و روز نندازه!»

گفتمش:

«مادر شبی عاروسی، هر داماد هوش و حواسش طرف مهر بکارت عاروس

اس... ازی کده هیچ شوی نکنه و خانه بشینه بهتر اس.»

«راس میگی دختر... مگم شکمشه چطور کنیم؟»

دیدم راست می گوید. شکم خواهرم روز تا روز بلندتر می شد. من تغییراتش را می دیدم. با خود می گفتم:

«بکارت. زیورات.»

مادرم بعد از فکری گفت:

«بکارت ره یک چاره می کنیم.. اگه دخترم هوشیار باشه یک چاره میشه. بشرطی که هوشیار باشه!»

گفتم:

«خواهرم بد رنگ اس اما هوشیار اس. بی عقل نیس.»

«مردا بکارته چی میفامن. مطلب خون شوه!»

ناخودآگاه دستم پیش دهانم رفت. آینده خودم پیش چشمانم ظاهر شد. من هم بکارت نداشتم. ای وای خدایا، چی مصیبتی را خلق کرده ای! دیگر چاره پی برای نجات خواهرم به نظر ما نیامد بهترین درمان همین یافتن شوهر بود. گفتم:

«شاید کسی ره پیدا کنیم که پیسه بگیره و کتس عروسی کنه. کت پیسه چاره کنیم!»

مادرم زهر خند زد:

«کدام پول، کدام پیسه؟... می داشتم ازی ملک می کشیدمش. از پدر گورد

گورت یک شانزده پولی هم نمانده. خانه ره بچا نمی مانن که بفروشیم. اگر بفروشیم هم هرکس حق خود ره میگیره. بزی به برگ نمیرسه اولادای امباقم یادت نره، اونام دای خانه شریک هستن!

گفتم:

«خیر اس حق تو و خوده با حق ای شامتی یکجای می کنیم، شاید چاره شوه.»

مادرم زهرخند زد:

«دلته خوش نکو... به مه هشت یک میرسه، برای هر دختر نیم پسر!... باز رسم و رواج ماس که به سیاه سرها حق نمیتن... رواج امیتواس. میگن سیاه سر شوی میکنه و شویش نفقیشه میته. تا حالی زنی ره ندیدیم که حق خوده از جایداد پدر گرفته باشه!»

فکرم پریشان شد امکانات جستجوی شوهرخیلی محدود بود. مکتبها بسته شده بودند، سینما و پارکها ویران شده بودند. محلی نمانده بود تا آدم مردی را شکار کند. گفتم:

«مادر خی باد ازی بجای بچا، نازدانه ره پشت سودا روان کو. بانس مردم ببینیش. شاید کدام دوکاندار خوشش کنه. کدام ترکاری فروش یا قصاب مصاب!»

مادرم چرتی و فکری بود. صد کارد می زدیش یک قطره خونس بیرون نمی ریخت. لبش را زیر دندان برد:

«بد نگفتی... از دوکاندارا خه خیری نیس، از گه خود دال نخود میچینند... اگه کدام قوماندان مومندان ببینیش و خوشش کنه!... قوماندانا از کوه



پایین شدن. فکر و ذکر شان دختر شاریس. باز دختر کابلی ره به دو میگیرن. نادیده هستن خیال میکنن زن کابلی و اطرافی فرق داره!»

مادرم بسیار زیرک بود. همان قدر که صورتش زشت معلوم می‌شد به همان اندازه فکرش بلند بود. گفت:

«مگم دَ ایطور یک وقت و شرایط که کسی از خانه بیرون شده نمیتانه دختر ره چطور بیرون روان کنیم. ها؟ کسی نپرانس؟... اختطافش نکنه؟»  
من گفتمش:

«چرت نزن بان که دختر برایه. مردم ببینش!... مردم از کجا خبر شون که نازدانه شوی طلب اس. بان که برایه، مگم دور نروه. از همی دوکان‌های دور و بر، سودا ره بخره... خدا مهربان اس کسی چشمش به او بیفته. کدام قوماندان ممندان، کدام آدم بی زن!»

«بلا دَ پسرش زن داشته باشه خیر اس، ده تا داشته باشه مطلب زود پیدا شوه که شکم دختر بالا میایه!»

نازدانه هم پذیرفت. مگر مردهای ما اجازه نمی‌دادند. می‌گفتند زن حق ندارد بدون محرم پایش را بیرون بگذارد و کسی از آنان حاضر هم نبود که به نام محرم با ما بیرون برود. با ما بودن مایه سرمساری شان بود. نازدانه از آنها می‌ترسید. می‌گفت:

«اگر مره دَ بیرون ببینن؟»

مادرم را گوشه کردم:

«بانش بگویم. هروقتی که مردا خانه نبود دختره روان می‌کنیم. اگر گیر کدنش می‌گیم نمک کار بود. پیاز کار بود. بهانه کم اس؟ دروغ خُه از پدر

کس نیس. می‌گیم کسی نبود مجبور شدیم. دیگ می‌سوخت.»

از آن روز به پس اگر از هوا آتش هم می‌بارید، نازدانه تکرری نان را بالای سر می‌گذاشت و راهی نانبایی می‌شد. سودای خانه را می‌خرید و برمی‌گشت و گزارش متقاضیان و هواخواهانش را به ما می‌داد. وقتی نازدانه را می‌فرستادیم بیرون، من و مادرم تا آمدنش روی زینه‌ها با دلواسی منتظر می‌ماندیم. یک روز که هوا خیلی گرم بود مادرم چادر نماز گل گلی اورا آورد سوییخ انداخت و گفتش:

«بیوش و برو یک دسته گندنه بیار! دلم بولانی شده گرم گرم بخوریم!»

خواهرم با کراحت چادر نماز را به سرش کرد. گفت:

«دیگه خسته شدیم. ای کار فایده نداره!»

ورفت از چاه آب کشید و یک قرت نوشید. تنبانش را طبق معمول کمی بر زد تا بجلک‌هایش معلوم بشوند. آنگاه با خجالت سوی ما نگریست. گفت:

«دَ بیرون جنگ اس کی رفته میشه، میشنوبن؟. دَم و دُم ره میشنوبن؟»

مادرم گفت:

«هر روز همی حال اس... برو دخترم برو پشت کارت!»

با شگفتی دیدم که نازدانه تبسم نمود. گویا ازین گپ مادر خنده اش گرفته بود. شوی پیدا کردن برایش شغل شده بود! حق داشت چنین فکر کند. با گذشت هر روز من هم به این مسأله باورمندتر می‌شدم که شوی پیدا کردن برای ما زن‌ها یک شغل جدی شده بود. باید در آن مهارت کسب می‌کردیم. بی‌جهت نبود که دخترکان بزرگ می‌کردند و در محافل شادی چپ و راست می‌رقصیدند، لباس‌های شیک و دراز می‌پوشیدن تا بوت‌های بلند شان

معلوم نشود. تا خریدار نداند که قدش بلند نیست. رقصیدن و به میدان حاضر شدن هم پیش شرط‌هایی داشت که باید مراعات می‌کردیم. یک دوست یا آشنا با تفاهم قبلی می‌آمد و دعوت به رقص می‌کرد. تو باید نی و نو می‌کردی و دعوت‌گر ترا کشان کشان به پیس رقص می‌برد. باید وانمود می‌کردی که دختری خیله و بازاری نیستی. آنگاه در میدان رقص باید مهارت‌هایت را برملا می‌ساختی. نشان می‌دادی که سرخیل استی. همه اینها مهارت‌های شغلی ما بود برای جلب توجه مادران پسرها. به نظر من هر زنی این دوران آزمایشی را پشت سر گذاشته است. یادم می‌آید مادراندرم هم به دخترانش توصیه می‌کرد که:

«اتن یاد بگیرین. رقص یاد بگیرین. هر سات و گری د میدان نبراین بانین که از دست تان بگیرن و کش تان کنن. خود ره سبک نساازین!»

خواهرم رفت که گویا گندنه بیاورد. در بیرون سر و صداها زیاد بود. هوای گرم و گردآلود نشان می‌داد که کابل باز هم زیر گلوله باران تنظیمی قرار گرفته بود. صدای هاوان، زیکویک و راکت اندازه‌ها شیشه‌های خانه ما را می‌لرزاند. مادرم که در پهلویم روی پله زینه نشسته بود گفت:

«خدا خیر کنه. بد حال اس. دختر ره ناچی روان کدیم.»

سپس افزود:

«خی چطور کنیم. هر روز همی حال اس. جنگ و زدن و کندن اس؟»

و بینی پیتش را با دو انگشت گرفت:

«چی بوی باروت اس!»

ساعتی بعد دیدم خواهرم برگشت. یک دسته گنده در دستش بود. مادر

گفتش:

«همو سبیل مانده ره یک آوکش کو که ریزیش کنم!»

خواهرم چادر نماز گل گلپیش را از سر دور کرد و روی شاخه مرسل بغل چاه آویخت. ناگهان دلش را محکم گرفت. دو قات شد و روی زمین نشست. پیشش رفتم و پرسیدمش:

«چرا؟ چی گپ شده؟ اوگار شدی؟ مرعی خوردی؟»

صورتش درهم و برهم شده بود. دست می انداخت و دسته گندنه را چنگ می زد. گفتمش:

«چی گپ شده؟ چرا تاو و پیچ میخوری؟ کسی زدیت؟»

لبش را زیر دندان می فشرد:

«دلّم!... صداهاره نشنیدین؟»

«زخمی شدی؟»

«نی دَ نزدیکیم خورد. فضل خدا اوگار نشدم. دونفر مردن. سه تا هم زخمی شدن.»

«دَ او آله گله، خی گندنه ره از کجا گرفتی؟»

«از هموجه، گندنه ره خریده بودم که صدای انفجار آمد... زاریم ترقیده بود... خوده به سختی... خانه... رساندم... وای درد دارم»

مادرم را صدا زدم:

«بیا که نازدانه زخمی شده!»

و سرا پایش را معاینه نمودم. جایش زخم نداشت. جایش هم نشکسته بود. مادر را صدا زدم:

«چی شدی؟»

دویده دویده آمد. خواهرم را به پشت خواباند و به معاینه اش پرداخت. نازدانه هروقتی که بیرون می‌رفت برای آن که جلب توجه مردها را نکند، تنبان خامک دوزیش را می‌پوشید. پیراهن کمر چینش را که به رنگ و رخس می‌نشست می‌پوشید. وقتی بیرون می‌رفت خودش را جمع و جور می‌کرد. لب چرب می‌زد. چشمانش را کم کم سیاه می‌کرد. می‌دانست که چگونه خود را برای عرضه کردن آماده بسازد تا نمایشش چشمگیر باشد تا مشتری به سراغش بیاید؛ اما گفتم این تنبان خامک دوزی سرش نمی‌رفت. هروقتی که آن را می‌پوشید برایش حادثه‌پی رخ می‌داد. همان روز نحس هم همین تنبانش را پوشیده بود که قرچه مجاهد بالایش تجاوز نمود. مادرم آستین‌هایش را بر زده بود. موهای خینه کرده اش از زیر چادر گاجش بیرون شده بودند. دلواپس و نگران بود. مانند طبیبی ماهر و پخته کار استخوان‌ها و ماهیچه‌های دخترش را واری می‌کرد. خواهرم مینالید:

«وای دلم وای دلم!»

من شگفت زده آن دورا تماشا می‌کردم. یکبار دیدم مادر روی سرین خویش نشست و دستش سوی دهان بازش رفت. مات و مبهوت ماند. با خود گفتم:

«او را چی شد؟... چرا وضعش تغییر نمود؟»

لحظه‌ی بعد دیدم لبخندی روی لبانش ظاهر شد. دو دسته به رانه‌هایش زد. قاه قاه خندید. با خود گفتم:

«زن شوکه شده... اعصاب خوده از دست داده!»

یک خوشی و سرور زایدالوصف در صورتش هویدا شده بود. من هیچ وقت او را آنچنان شاد و سر حال ندیده بودم. با انگشتش قات پاهای نازدانه را نشان می‌داد. آنجا را نگریستم. خون بود. تنبان خامک دوزیش بار دوم بود که خون آلود شده بود. ناراحت شدم. پرسیدمش:

«خی چرا میخندی؟... خون اس خون!... و تو میخندی. البته دختر چره خورده!»

رفتم و دست خواهرم را در دست گرفتم. همرایش همنوایی کردم:

«جان خوار! نترس...»

مادر گیم را قطع نمود:

«مبارک باشه!...»

عصبانی شدم:

«کجایش مبارکی داره؟... اگر بموره؟»

گفت:

«نی، نمیموره. بچه اش افتاده... ای خون ریزی به خاطر نقصان کدن اس.»

با پشت آستین عرق پیشانیش را پاک نمود و افزود:

«چادرش ره از گلپته بگی!... هله کمک شو! از قولش بگی که درون بهریمش که حالی از بچا کدام تای شان نبیایه»

گوشه چادر نمازش در خاری در گل بته گیر کرده بود. چادر را گرفتم. من هم زیر قولش درآمدم. او را از زمین بلند کردیم. خواهرم با درد می گفت:

«مه ای رقم درده ندیده بودم...»

«خوب شد بخیر گذشت... از شیر بچه خلاص شدیم!»

دیدم خواهرم با یکنوع حسرت گفت:

«کاشکی نمی افتاد... بچه کاشکی نمی افتاد!»

مادر با فشار به جلو تپله اش نمود:

«خوش باش که افتاد... آگه از شویت می بود یک راهی که حسرت می خوردی. نطفه حرام بود خوب شد که افتاد. از رسوایی نجات یافتیم.»

من، هم خوش شدم هم نشدم. نازدانه گویا نجات یافته بود مگر به چی قیمتی! بچه اش را با نجاتش از رسوایی تعویض کرده بود. او فرزندش را بخاطر پنهان نمودن این رسوایی فدا کرد. دلم برایش سوخت. نه، دلم برای آن طفلک معصوم که بدون هیچ گناهی قربانی شد، سوخت. او می توانست زنده بماند و شاهد بدبختی های ما باشد.

او را در اطاق مان روی تشکش خوابانیدیم. رنگش پریده بود. مادر با شادی می گفت:

«خدا فضل کد!... خدا طرف دردهای مه دید. آگه ای انفجار نمی شد، آگه شوی پیدا نمی شد، بیچاره دخترم کت دول خود چی میکند. جواب کی ره می دادیم. دان کی ره بسته می کردیم... طرف چشمای امباقم چطور سیل می کردم. سرم پایین می بود... خدا فضل کد! راست میگن خدا که درد ره داده دوایش را هم داده... دیشو تا صوب سر مه د بالشت نماندم هی چرت

می‌زدم. چرت می‌زدم و چشمایم دَ چت مانده بود. دعا میکدم و دعا میکدم.  
اینه خدا طرف آه و سوزم دید!»

و به من گفت:

«برو دَ افتاوه آو گرم بیار!»

آب آوردم. مادرم خطاب به دخترش گفت:

«بشی! روی دو پای بشی!»

و آب ریخت و قات پاهای او را شست. وقتی که شست و شویش تمام شد،  
طرف دروازه حویلی نگرست و خطاب به من گفت:

«بدو تنبان دختر را بیار...»

و تنبان‌تر شده او را به من داد:

«ببرش دَ قات کالای چرک پرتیش!»

و دوباره سوی دروازه حویلی با نگرانی نگریست:

«بیادرایت نبیایه! اگه ببینن و شک بر شون... خدا جان، چی خات کدیم...»

بچه‌های غیرتی مه!»

و با گوشه چادر گاجش بینش را که مانند بینی من و همزادم برگشته و پیت  
بود پاک نمود:

«هله دخترم!... چی دانت واز مانده بدو!»

من مثل آن که پارچه مردار و کثیفی را حمل کنم، تنبان‌خام کدوزی خواهرم  
را با دو سر انگشت از خود دور گرفته بودم تا لباسم آلوده نشود. لکه‌های



خون مانند گل سوری در پاچه‌های سپید و خام‌کدوئی تنبان نمایان بودند. با خود می‌گفتم. این همان خونبست که می‌خواستی بسته شود. اگر در بسترش باقی می‌ماند ماه دیگر جنین می‌شد. بعد رشد می‌کرد و طفل می‌شد و نازدانه او را به دنیا می‌آورد. اگر بچه می‌بود حُه خوب اگر دختر می‌بود... بیچاره در صف ما می‌ایستاد تا تنبیه شود با ما یکجا می‌شد تا دوزخ را گرم‌تر کنیم.

زن چه باشد؟ ناقصی در عقل و دین

هیچ ناقص نیست در عالم چنین

حتی جایی خود ما چنین می‌اندیشیده. گفتم البته صلاح در همین بوده که بیفتند تا این که هیزم دوزخ شود. با خود گفتم اگر به دنیا می‌آمد حتمن بینیش طرف مادرش می‌رفت. آه و درد که قرچه مجاهد را در همان روز نحس درست دیده نتوانستم. من در غم جان خود بودم. چهره اش بخاطرم نمانده است. من ترسیده بودم. به چشمان هوس آلود پالوان خیره شده بودم. قرچه مجاهد را ندیدم. تنها صداها و ناله‌ها و ضجه‌های خواهرم بخاطرم مانده است. تقلاهایش، داد و فغانش بخاطرم مانده است. یادم می‌آید که آندو مهاجم روی شکم‌های ما سوار بودند. ریش‌های شان، حرکات و دشنام‌های شان. تحقیر کردن و از خود بیگانگی شان شگفتزده ام ساخته بود.

یکبار ناشیانه از خود پرسیدم: پس چرا من حامله نشدم؟... عجب خدایست!.. درد و رنج بدرنگی صورت بسش نبود که با یکبار خوابیدن با آن مجاهد حامله شد!... اما من نشدم. نکند که من استعداد حامله شدن را نداشته باشم. رحم من بستری خوب برای پرورش کودک نباشد!... باید من حامله می‌شدم!.. من که از نازدانه بهتر استم. زیباتر استم. من او را

نمی انداختم. به دنیا می آوردمش، بزرگش می کردم... صدای مادرم افکارم را درهم ریخت. می گفت:

«کجا گم شدی؟ دختر مریض میشه!»

با خود می گفتم:

«چطور دروغ! ذای تابستان ترق چطور مریض میشه؟!...»

تنبان نازدانه را در میان لباس های چرک انداختم. دستانم را بهمدیگر شقیدم. گفתי آنها را از آلودگی پاک می کردم. تنبان خشکش را آوردم. او تنها یکدانه تنبان خامک دوزی داشت. به نظرم تنبانی بد شگون بود. گفتمش او را دیگر نپوشد. مگر نمی شد. تنبان جای روی اش بود. او را همیشه با پیراهن کمر چینش یکجا می پوشید و ما را سوز می داد. وقتی خواهرم در جایش دراز کشید لحافش را بالایش هموار کردیم. مادرم گفتش:

«اگه بچه ها پرسیان کدن خوده مریض پرتو! سلفه های ناقی کو. که نفا من!»

و سوی من نگاهی متعارضی نمود:

«از دانت پیش کس نبرایه!... شتر دیدی؟ نی!»

سرم را به عنوان اطاعت تکان دادم. طرف های دیگر و نماز شام بود که همزادم خانه آمد. وقتی خواهرم را به آن حال دید از مادرم پرسید:

«ای جناوره چی کده؟... وقتی استراحت اس؟»

مادر بهانه آورد:

«بیچاره مریض شده.»

و سوی دخترش با نگاهی معنی دار نگریست. دیدم خواهرم به سرفه افتاد.  
تخ سرفه کرد:

«وای سرم... میترقه!»

همزادم با لگدی به کونش زد:

«بته بده بلا نمیزنه!... بخی بریم یک پیاله چای بان که مانده ستم بلا زده  
بخی!»

نازدانه میخواست از جایش برخیزد اما مادرم نگذاشتش. طرف من حاکمانه  
نگریست و گفت:

«کور شده نمیشنوی؟ بیادرت چای میخانه هله بریش چای بان!»

بهبانه آوردم:

«برقا نیس!»

«سراشتوپ بان. دستی جوش میایه!»

همزادم لگدی دیگری هم بسوی خواهرم پرتاب نمود و گفت:

«بخی، چی خوده دَ انداختی، بخی!.. بته بده بلا نمیزنه!»

و کرتیش را که روی دستش انداخته بود به گوشه‌ی پرتاب نمود. خطاب  
به مادرم افزود:

«دم خوده راست کنم باز میرم... حالی یک چای سیاه تیره بخورم»

و سوی من نگرست:

«هیل و شیرنی گک یادت نره!»

مادرم پرسیدش:

«همیالی آمدی، باز کجا میری؟»

«میرم... جنجالای دختر حاجی کم اس؟»

مادر به بینیش چین انداخت. دیدم صورتش با شنیدن نام خَمندُک پر از نفرت شد. چیزی نگفت و پهلوی دخترش نشست. می دانستم اگر همانجا نمی ماند و حامی دخترش نمی شد همزادم نازدانه را از بسترش بیرون می کرد. همان روز نمی دانم چرا تمام فکر و ذکرم با خواهرم و تنبانش بود. با قرچه مجاهد و پالوان بود. با صدای همان راکتی بود که به بالاخانه خورده بود. با جسد پدرم بود که بدون تابوت در میان کفنی خوابیده بود و پسرانش از چهار پایه چهارپاییش گرفته بودند و از حویلی خارجش می ساختند. مادرم جهت مشایعت شوهرش حتی از دهن دروازه یکقدم هم پیشتر نرفت. هان یادم آمد، میرفت اما پسرانش نگذاشتنش، گفتنش نرو که اجازه نیس. ملاصاحب فتوا نداده که زن ها بالای قبر بروند. مولانای خود ما هم جایز نمی دانست. همان روز به مادرم گفت:

«همینجه دَ خانه باش و برایش دعاکو... رفتنت سر قبر اجازه نیس.»

همان روز و قتی هوا کمی تاریک و به گفته مادرم گاوگم شد. من بدون آن که بدانم چی می کنم خودم را در میان کالاهای چرکی یافتم که مادر آنها را در گوشه بی جهت نظافت کردن انبار کرده بود. چیزی را در میان لباس های چرک جستجو می کردم. گویی چیزی را گم کرده بودم ناگهان دیدم شیئی گمشده ام را یافته ام مسرور شدم. لبانم پس رفتند یک نوع شادی ناگفتنی در دلم خانه کرد. تنبان را یافته بودم. تنبان خونین خواهرم را. آن را زیر

قول زدم. گویی پارچه گرانبهایی را پیدا نموده بودم. بردمش به اتاقم پیش رویم بر زمین گستردم و به تماشایش پرداختم. لکه‌های خون، چین‌های تکه، ایزار بند لاشتیکی‌ش، جملکی‌ها همه پیش رویم بودند. تنبان مانند عدد هشت بود. یک هفت سرچپه بود، یک ویکتوری سرچپه بود. بنظرم آمد زنی با تنبان خواهرم پیش رویم قد راست، با پاهای چاک، ایستاده بود. بالاتنه اش معلوم نمی‌شد. سر و گردن نداشت. پاهایش هم در تاریکی فرو رفته بودند. یکه خوردم، مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. چشم و ابرو نداشت صورتش زیبا نبود. بد رنگ بود. زیر پاهایش خون دند بود. به نظرم آمد خواهرم است به او می‌ماند. ندانستم نازدانه ما بود و یا کدام کس دیگر. سویم نگاه می‌کرد. لبخند می‌زد. گفתי محبت می‌کرد. یکبار نامم را گرفت. خاله جان گفته صدایم زد. عجیب بود بنظرم آمد که آنجا در میان الیاف آن پارچه، خواهرزاده من مستحیل شده بود. گفתי تکه آن تنبان با ذرات وتار و پود وجود خواهرزاده من هار خورده بود، مثلی که مسکه در شیر منتشر است و دیده نمی‌شود. خواهرزاده من هم در لابلای الیاف آن تنبان خامک دوزی شده مستقر بود. همانجا زنده گی داشت. تنبان نازدانه خانه و ماوایش بود. دیگر تاریکی شده بود. چیزی دیده نمی‌شد. رفتم تکه برق را زدم. اما اتاق روشن نشد. یادم آمد که مجاهدین پایه‌های برق کوچۀ ما را دزدیده بودند تا در پاکستان بفروشندش.

دیگر کابل مانند گورستان تاریک بود. شاید پدرم هم در تاریکی خوابیده بود. شاید زنده‌ها و مرده‌ها همه در تاریکی زنده گی می‌کردند. قبر یادم آمد، گفته‌های مولانای ما یادم آمد که می‌گفت عذاب قبر سخت‌ترین عذاب‌هاست. اگر گناهکار باشی وقتی ترا در قبر می‌گذارند از دو طرف مارهای دو سره بیرون می‌آیند و به نیش زدنت می‌پردازند انکر و منکر با پرسش‌های شان می‌آیند. گرس‌های شان سنگین‌ترین گرس‌های جهان

است. اگر با این گرسها پدر را زده باشند؟ اگر آن مارها او را گزیده باشند. باز از خود می پرسیدم او که مرده است. باز چرا با گرس می زندش آیا زنده گی این دنیاییش بدتر از عذاب دوزخ نبوده است. آیا کفاره گناهان خود را در این دنیا نداده است؟ باز در این عصر و زمان با این تکنالوژی نو این انکر و منکر گرس از کجا می کنند. چرا برقش نمی دهند، دارش نمی زنند، تیر بارانش نمی کنند؟ با خود گفتم به من چه، نه قبر از من است و نه من کدام پیغمبر و فرشته ام، کارهای خدایی است. دلشان که با گرس می زنند، یا با چاقو، دلشان هرکاری که می کنند. دلشان بایسکل شان! این دوزخ و بهشت مرا کاملن عصبانی ساخته بود. در هر کار من غرض داشت. هر گاهی که بر می داشتم رخس را نمایش می داد. کناراب هم که می رفتم. می گفتند هنگام ادرا و گه کردن نه پشت انسان باید به مکه باشد و نه رویش، بلکه باید روبروی مشرق نشست و یا مغرب. وقتی که بیت الخلاء می روی نباید با دست راست الله تناسلی ات را لمس کنی. از این هدایات دیگر به تنگ آمده بودم. در هرکارم غرض داشتند. می دانستم که این گپها ساخته چند تا آدم خودنگر بوده. دیگران را خر و گاو گمان می کرده از بس بی حوصله شدم همان روز وقتی که مولانای ما آمد ازش پرسیدم:

«آیا معلوم است که این قیامت چه وقت فرا میرسد؟»

و در دل می گفتم:

«که ازین دوزخ جاویدان که نامش را دنیا گذاشته اند. دارالامتحان گذاشته اند رهایی یابم.»

برادرم با تواضع و ادب پاسخ داد:

«واضح اس که معلوم اس. تاریخ روز و سالش معلوم نیس مگر

نشانه‌هایش آشکارن.»

برایم جالب بود. خیلی جالب بود تا بدانم بلاخره این دنیا چی وقت پایان می‌یابد. این هدایات چه وقت پایان می‌یابند و من آزاد می‌گردم. مولانای ما خودش را نورانی جلوه می‌داد. ریشش را با کریم جلادار می‌ساخت و در وصفش ترانه‌ها می‌خواند. خیلی مهم و با اهمیت جلوه اش می‌داد. می‌دانستم که ریش یکی از وسایل کاریش بود. یکی از ابزارهای خیلی با اهمیت و مهمش بود. برادرم حتی موهای بدن را نیز با دین پیوست می‌داد و اختیار آنرا از ما می‌گرفت. می‌گفت:

«از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت اس که ده چیز از فطرت اس: تراش کردن بروت، بلند کردن ریش، مسواک زدن، استنشاق و آب کش کردن داخل بینی، مضمضه یعنی آب کش کردن دهان، کوتاه کردن ناخن، شستن لای انگشت‌ها، کندن موی زیر بغل، تراشیدن کشاله ران و عورت و استنجا.»

حالا می‌دانستم که چرا مردم می‌گفتند: ریش از ما واکش از ملا. برادرم همانطور که ریشش را نوازش می‌داد و بر وجاهتش می‌افزود ادامه داد:

«قیامت آمدنیس. ای گناهان آدم‌ها و زنان ره که می‌بینم قیامت دهمین زودی ها آمدنیس...»

خوشحال شدم. بلاخره از شر این عذاب‌ها رهایی می‌یابم. گفت:

«قیامت دو نشانه داره. یکی نشانه‌های کوچک و دیگری نشانه‌های بزرگ. نشانه‌های کوچک اینها اند...»

و با قات نمودن انگشتانش به شمارش پرداخت:

«یک: نابودی دین و ایمان بین مردم؛

دو: دستیابی بی ارزش ترین آدم‌ها به عالی ترین مقام‌ها؛

سه: رواج فتنه و آشوب در جوامع انسان‌ها؛

چهار: وقوع جنگ با رومی‌ها یا یونانی‌ها؛

پنج: گسترش رویدادهای مصیبت آور.»

پرسیدمش:

«به نظر تو ای نشانه‌ها ظهور نکرده‌ن. به نظر مه کرده‌ن تنها همین وقوع

جنگ با رومی‌ها و یونانی‌ها باقی مانده‌س...»

او گفت:

«توبه بکش!...»

پرسیدم:

«نگفته جنگ کی با رومی‌ها و یونانی‌ها؟ جنگ ما اوغانا یا که عرب‌ها»

برادرم توجه پی به این پرسش‌م نکرد. ادامه داد:

«نشانه‌های بزرگ:

یک: ظهور دجال یعنی پیغمبر دروغین؛

دو: پدیدار شدن یاجوج و ماجوج؛

سه: فرود آمدن عیسی پسر مریم از آسمان به زمین؛



چهار: طلوع خورشید از مغرب؛

پنج: پدیدار شدن جانور غول پیکر بنام دابه الارض از درون زمین؛

شش: پر شدن فضا با دود سیاه رنگ؛

هفت: وقوع سه زلزله یکی در شرق یکی در غرب یکی در عربستان،

هشت: انفجار آتشی از سوی عدن در یمن؛

نه: انهدام خانه کعبه...»

با مسرت پرسیدمش:

«بنظر تو قیامت بسیار نزدیک شده است؟»

گفت:

«ها... بسیار!»

پرسیدم:

«چی وقت خواهد بود. سه سال باد؟ نود و نو؟»

خندید:

«من نمی‌دانم. مگر نزدیک اس. باید توبه کشید. باید از گناه پرهیز کرد...»

من دیگر از قیامت نمی‌ترسیدم. گویا باهاش آشنا بودم، تجربه اش کرده بودم. دجالش را دیده بودم یا جوج و ماجوجش را دیده بودم. دود و آتشش را دیده بودم. من خودم نمی‌ترسیدم حتی به آمدنش خوشحال بودم؛ مگر نازدانه می‌ترسید. بسیار می‌ترسید. وقتی از بسترش بلند شد و شفا یافت

دگر نمی‌خواست بیرون برود. می‌گفت قیامت نزدیک است. همه مردنی هستیم پس چرا خود را به زحمت بیندازیم. بجای شوی پالیدن باید توبه کنیم. جای نماز هموار کنیم و شب و روز نماز بخوانیم. مگر مادر رها کردنیش نبود. باید به حکم مادر شغلش را ادامه می‌داد. اینبار مادرم مرا نیز ضمیمه اش ساخته بود. می‌گفت:

«بروید اگه یک کسی پیدا شوه!... شوی نباشه چی ره میخورین!»

بها نه می‌کرد و ما را می‌فرستاد بیرون:

«گوگرد نیس. از بس شمع روشن کردیم گوگرد تمام شده. یکی بره چند قوطی گوگرد بیاره... نمک‌تر شده یکی بره یک ذره نمک خشک بیاره که اندازه نمک دیگ ره بفامم.»

ما ناگزیر می‌رفتیم و این که می‌آوردیم یا نه اهمیتی نداشت. پرسیان هم نمی‌کرد. مطلب ما را می‌فرستاد بیرون تا اگر چشم مشتری‌بی به ما بیفتد و سراغ ما بیاید. ما دختران مطیع، بیچاره و ناتوان بودیم هم از بی‌شوهر ماندن می‌ترسیدیم هم از فرارسیدن روز قیامت و لمبه‌های آتش دوزخ. مانند آدم‌های برفی بودیم که عاشق آفتاب شده بودیم. مگر سر اینها نازدانه هنگام بیرون رفتن یادش نمی‌رفت که همان تنبان جای روی خامک دوزی و پیراهن کمرچینش را به تن کند. ما زیاد بیرون رفتیم اما بیرون رفتن‌های ما بیهوده بود. گفתי ما جن شده بودیم و خواستگار بسم‌الله.

\*\*\*

تابستان گذشت و خزان هم همینطور بدون خواستگار گذشت. ما پیرتر می شدیم. رنگ و رخ ما از تازه گی می افتاد و این سخت نگران کننده بود. جمعه ها می آمدند و می رفتند، دلتنگی و نبودن شوهر ما را از خود ما متنفر می کرد. حویلی ما هم رنگ و رخ می باخت. بته گل مرسل دیگر برگ هاش را نکانده بود. دلم به حالش می سوخت. خدا می داند پشت گلبرگ های خویش چقدر دق شده بود. بالاخانه هم همانطور با چت سوراخ شده در برابر مان ایستاده بود. خشکه بانکه با اوستا کاری بخاطر ترمیمش گپ زده بود اما اوستا کار گفته بود صبر کنیم تا زمستان بگذرد. اما زمستان، زمستان است. سردی و برف و باران ارمغانش است. من پشت کلکین اتاق مان نشسته بودم و پاغنده های برف را که رقص رقصان پایین می آمدند و بته مرسل را با جامه سپیدی می پوشاندند تماشا می کردم. دانه های برف برای من شگفت انگیز بودند. از کجا می آمدند، چرا می آمدند آیا نمی دانستند که قیامت نزدیک است و این جهان به حکم خدا ویران می شود. ما همه می میریم و این دنیای فانی با تمام زشتی هایش نابود می شود. پس چرا این پاغنده ها شادمان هستند، چرا می رقصند و صورت های زشت زمینی را رنگ سپید می زنند. همه را یک رنگ می سازند. قیامت قیامت است چی در تاریکی بیاید، چی در روشنی، چی در تابستان بیاید چی در زمستان. چی این پاغنده ها برقصند چی نرقصند قیامت می آید. مادرم صدایم زد:

«او دختر چی شدی؟»

کلکین را باز کردم. هوای سرد و سوزنده پی به صورتم خورد. گفتم

«آدم.»

و دستم را بیرون کردم تا دانه‌های رقصان برف را در مشتم جا دهم. با برف بازی کنم. پاغنده‌های برف با مهربانی روی کف دستم می‌نشستند و با تمنا سویم نگاه می‌کردند و حرارت بدنم آب‌شان می‌کرد. با خود می‌گفتم این برف بیچاره در بهشت راه ندارد. در آن دنیا این زیبایی را نخواهیم دید. ایکاش خداوند ازین نعمتش مانند آتش و شیر و شراب و شهدش در آن دنیا هم خبر می‌داد. کاش در آن دنیا هم برف می‌بارید. مگر چرا خداوند ازین نعمتش هیچ جایی نام نبرده است. تیز کلکین را بستم. پنجه‌هایم از سردی سرخ‌رنگ شدند. دستم را کُف کردم و زیر قولم بردم. دیدم چادر نماز مادرم پشت شیشه پنجره ظاهر شد. با دست اشاره می‌کرد و می‌گفت:

«بخی بیا. مهمانا پرسان می‌کنن!.. بخي بيا، بد اس. همو خوارت چی خات گفت!»

می‌دانستم نازدانه چیزی نمی‌گفت. او غرق جان خود بود از دلش خدا خبرداشت. اما باید می‌رفتم. پس از آنهمه سعی و تلاش خواستگار آمده بود. پس از آنهمه جد و جهد خواستگاری ناشی‌پی راه خانه مان را یافته بود. وقتی رفتم سلام دادم و در گوشه‌پی نشستم. مادرم دستی گفت:

«یام دخترم اس.»

مهمان با نگاه خریداری سویم نگریست. می‌دانستم با خود می‌اندیشید و ما دو خواهر را در ذهن فرسوده خویش مقایسه می‌کرد: مرا انتخاب کند یا که نازدانه را! مانند آن بود که به مغازه پی پا گذاشته باشد و اکنون جنس‌ها را

از نظر می‌گذراند تا در انتخاب خویش اشتباه نکند. اما من سرم را پایین انداختم. لحظاتی پس خواستگار به پرس و جویش ادامه داد. گفתי خواستگار هم خوشم نکرد. شاید دلیلش جای دیگر بود. مهمان بالا سر روی تشک نشسته بود. دختر جوان و پر حرفی بود. هی از برادرش می‌گفت و همسایه مان را که همراهش آمده بود، شاهد می‌آورد:

«اینه همسایه تان شاهد اس. برادرم شکر کلان قوماندان اس از پول و داراییش همه خبردارن.»

و عکسی قاب شده پی را از میان پندکی اش بیرون آورد و نشان داد

«جوانی همی! قد همی، قواره همی دختر تان دگه چی میخایه؟»

مادرم حیران بود چی جواب بدهد. به عکس نگاه می‌کرد. مردی میانه سال که پکولی سپید رنگ موهایش را می‌پوشاند، آرنجش را روی بانث موتر لندکروزی سپید رنگ گذاشته بود. تبسمی بر لب‌های باریکش نشسته بود و پاهایش را یکی بر دیگر چلیپا ساخته بود. گوشه‌پی از قطار وزمه اش نمایان بود. پر از کارتوس بود. مادرم از روی زمانه سازی ترازو به زمین زد، گفت:

«دختر خورد اس!»

این است آن است...

مگر طلبگار رها کردنی و دست بردار نبود:

«چی خورد اس؟! ...»

و در جایش جابجا شد:

«بیادرمکم زن نمی‌کرد. تا دختر شما را ندیده بود د فکر زن کدن نبود. مه

بریش می‌گفتم، مادرش بریش می‌گفت که آخر زنده‌گی اعتبار نداره. باز در چنین اوضاع و احوالی. سر یک دقیقه اعتبار نیس. می‌برایی در دان دروازیت میکشنت. خوده دَ خانیت میندازن و چیزی که داری و نداری ره می‌برن ایچ بانه که نیافتن می‌گن اوغان هستی، اگه اوغان بودی می‌گه تاجیک استی اگه تاجیک بودی می‌گه هزاره استی خلاصه یک نام سرت میمانن و می‌پرنت!»

و کنایتم می‌فهماند:

«خوب اس سیاسر پشت بخت خود بروه. دختر مال مردم اس. سیاسر ره دَ خانه نگاه کدن کار جاهلانه س. باز دَ ایطور وخت. خوارجان حالی سینه بی‌کینه و دل بی‌غم کجاس؟... نه شه که خدای ناخواسته...»

من در گوشه‌ اتاق نشسته بودم. خودم را از چشمش دور نگه می‌داشتم. در دل به خواهرم حسرت می‌خوردم. شوهر می‌کرد. وقتی نام شوهر را به زبان می‌راندم پالوان یادم می‌آمد. احساس لذت می‌کردم. می‌گفتم خوب است نازدانه برود تا نوبت من برسد. کاش باز بیاید و بر من تجاوز کند. مهمان، زبانی چون پره آسیا داشت. هی از خود و از دارایی‌های برادرش می‌گفت:

«سه موتر سراچه داره. زمین، نفر، سلاح هر چیز داره. دختر تان خوشبخت میشه!»

مادرم سویی ش تری تری می‌نگریست. می‌دانستم چی در فکرش می‌گذرد. طلبگار قوماندان است. پول و دارایی دارد. زور هم دارد. خدا می‌داند همین حالا چند زن دیگر در خانه اش نشسته است. ای کاش هیچ چیز نمی‌داشت. مفلس می‌بود، بی‌عقل می‌بود. این به مفاد ما بود. ما به اینطور یک آدم بیشتر نیاز داشتیم تا قوماندان.

طلبگار گفت: مه ضمانت بیادرم ره می‌کنم. از او قوماندان‌های حتی پتی

نیس. ناموس دار اس. سیاسترهایش ره مانند نور چشمش حفاظت میکنه. تشویش نکنین. مردانه س. از پدرم بر ما فقط همی یک بیادر مانده س.»

مادرم پرسید:

«چند بیادر دارین؟»

«سه بیادر بودیم. دو تایش دَ جنگ‌ها کشته شدن... خواهر جان میدانی که جنگ اس. کشتن و کشته شدن داره. یک مادرکم اس، مه هستم و همی بیادرم. یک پایش اینجس و یک پایش پاکستان.»

مادر گفت:

«شما راس میگین مگم مه یکدغه همراهی بیادرای دخترگپ بزنم که اونا چی میگن...»

زن گفت:

«لازم نیس. به بیادرهایش چی؟ هر زن یک شوی حق داره نشنیدی که میگن زن که رسید به بیست باید به حالش گریست.. بیادرم ای دختره ده راه دیده. خوشش آمده. شما یک آن بگوین.»

زن همسایه سویش نگاه معنی داری انداخت مگر طلبگار بند و واز نبود

مادرم گفت:

«درست اس. شما راس میگین مگم رواج خانی ما همیطور اس. دخترا حق ندارن چیزی بگوین. تمام اختیار شان بدست مردای خانه س...»

و با شگفتی پرسید:

«دخترایم خُه همیشه کت چادر نماز میبراین دَ کجا اوره دیده»

خواهر قوماندان با کرشمه پاسخ داد:

«دَ پیش نانباي دیدیش بچه دلباخته! ...»

در دلم خندیدم. این احمق سر کجای خواهرم دلباخته بود؟  
طلبگاری گفت:

«میگن زن و گاوره از شهر خودت انتخاب کو. حالی ما دیگه کابلی حساب  
میشیم. قوماندان بیادرم دیگه یک کابلیس... زنش باید کابلی باشه!»

و فلسفه‌های بی‌شماری را وا شمرد. هی می‌گفت و می‌گفت. نمی‌سنجید که  
چه می‌گوید. در حقیقت پرت و پلا می‌گفت. مادرم ناگزیر گوش می‌داد و با  
سر، بلی بلی می‌گفت. همسایه هم گفتمی جمبوریش بود. با حرکات چشم و  
دهن گپ‌های وی را تایید می‌کرد و شهادت می‌داد. ما هم راضی بودیم.  
می‌گفتمی مطلب یک کس پیدا شود که دختر را تیر کنیم. اگر آن کس مانند  
برادر این زن همینطور دهاتی و ناشی باشد چی بهتر. طلبگار معلوم می‌شد  
تازه به کابل کوچیده بودند. طرز لباس پوشیدن و صحبت نمودنش کاملن  
به دهاتی‌ها می‌ماند. سرش را با چادر گل سیب‌خش بسته و روی آن حجاب  
سبز رنگ اطلسی پوشیده بود و چند تا خال بجا مانده چیچک گونه اش را  
داغان نشان می‌داد. می‌گفت:

«قوماندان از دخترهای شهری خوشش می‌ایه... وقتی که دَ وطن بودیم هر  
وخت که زیر درخت توت میشیشتیم او پای ره سر پای میکد و به مادرم  
می‌گفت: مه از اینجه زن نیمیگیرم. دختر دهاتی خوشم نیمی‌ایه. ای دوغه  
چی کنم که تیار کنه ای شفتله چی کنم که بیزه. کابل پر از دوغ و ماست اس  
مردم شفتله نمی‌خورن. میخایم زن شاری داشته باشم. زن کابلی داشته



باشم. سر از خودگییا وا خوده بسازم. خدا بته از کابل میگیرم. نگو که اینه خدا گپشه وا شنید. ای گپا شد: جهاد. اسلام. بیشک که خدا از کلگی اس!»

و سوی حویلی نگاه کرد. دو نقطه تتو شده سبز رنگ، زنج کوتاهش را کوتاهتر نشان می داد. پرسید:

«چی وقت بخیر پشت دستمال بیاییم؟»

سوی بیرون نگاه کردم. نازدانه در حویلی گشت و گذار داشت. می دانستم از دور گوش می داد تا طلبگار در موردش چی می گوید. چادرش دستخوش بادی بود که آرام آرام می وزید و پاغنده های برف را شتابان می ساخت. دیدم بدون آن که نیازی باشد خم شد دهل را گرفت و داخل چاه رهایش نمود و در آن حال سوی اتاقی که مادرم با طلبگارش آنجا نشسته بود نگریست. سپس آب بیرون آورده را زیر بته مرسل ریخت. با خود گفتم چی می کند، دیوانه شده است. نمی داند که در این زمستان گل بته را یخ می زند. بیچاره حواسش را از دست داده است، نمی داند چی کند. بادکویه را با پایش از زیر چک چاه دور می کرد. بالا سوی اتاق مهمان می نگریست و دوباره مصروف باد کویه می شد. اگر من هم بجایش می بودم همینطور حرکات بیخود ازم سر می زد. او می دید که یک گرگ به طلبگارش آمده بود و راه فراری هم نداشت. گفتمی در یک دوراهی ایستاده بود، دوراهی پی که سرنوشت پیش پایش قرار داده بود: قوماندان را بگیرد یا نگیرد؟ اگر بگیرد زنده گیش چطور می شود: اگر نگیرد کسی دیگری پیدا خواهد شد که به خواستگارش بیاید؟

روز عجیبی بود. یک گفت و گویی شگفتی آور بین مادرم و خواهر قوماندان جریان داشت. مادر به زنده گی و آینده دخترش می اندیشید و طلبگار از برادرش فرمان داشت تا نازدانه را هر طوری که می شود راضی بسازد تا این وصلت بدون خون ریزی و وساطت تفنگ انجام شود. زنکه می گفت:

«بیادرم قوماندان اس. قوماندان برحال اس. به گپش نکنم و ای دختر ره راضی نسازم سرم ره کل میکنه. شکر نفر و پیسه زیاد داره. شکر مجاهد اس. جهاد کده هر قدر بخاهی پیسه داره، میته!... آن بگو، پیش پایش گاو میکشه!»

دلم دیگر نمی لرزید. قوماندان تنها نازدانه را پسندیده بود. اول هراسمند بودم نکند که زنکه بالای هردوی ما دست بگذارد. چه کرده می توانستیم. اگرچه شیطان می گفت که این کار را کرده نمی تواند. زیرا ما هم از بیخ بته نبودیم. ما هم برادر داشتیم. همزادم، ودیگر برادرانم اجازه نمی دادند که هردوی ما را نکاح کند. مولانای ما می گفت در اسلام کسی حق ندارد دو تا خواهر را همزمان نکاح کند. اسلام دین عدالت است. راست می گفت تنها در صورتیکه یک خواهر بمیرد مرد می تواند خواهر دیگرش را نکاح کند. این حق را اسلام عزیزی داد که خاله به خواهر زاده هایش مادری کند.

دیدم طلبگار بندلی پول را کشید و زیر تشکی که بالایش نشسته بود گذاشت و گفت:

«مه صبا میایم بدون واقعه الهی. یک جای مای درست کنین که با خبر نامزدی پس بروم و قوماندان ره شادی مرگگ کنم.»

و رفت. عقبش را هم نگاه نکرد. ما اک و پک مانده بودیم. گفתי آن زن ما را سحر و جادو کرده بود. یا خاک مرده را بالای ما پاشیده بود یا که از ترس اراده خود را از دست داده بودیم که مقاومتی کرده نتوانستیم وقتی مادرم در را پشت شان بست شان هایش را به آن تکیه داد، آهی کشید و به من گفت:

«خوب اس. ای کار ره می کنیم.»

شگفتی زده نشدم. گفتم:

«شوی می گفتم، اینه یکی خه پیدا شد.»

مادرم نفسی عمیق کشید:

«خیر باشه. مگرم خواهرت؟»

می دانستم چی می خواهد بگوید. گفتم:

«تن به تقدیر!»

«بیا خدا مهربان اس. یک چاره می کنیم. مهم طلبگار بود که شکر پیدا شد!»

جانب اتاق می رفتیم. دانه های برف برنجک برنجک می بارید. من از برف باریدن خوشم می آمد. چی تبریرف می بود، چی برنجک و چی پاغنده. مادرم چادرش را دور گلونش تاب داد. باد سرد گونه هایش را سرخ ساخته بود. گفت:

«چطور کنیم؟»

پرسیدم:

«چیره چطور کنیم؟»

مادرم لبش را می جوید. آهسته گفت:

«بکارتش... خدایا تو کمک کو!» و

دستش را خلاف عادتش از روی ناچاری و ضعف روی شاننه من گذاشت:

«مردم دهکی هستن، شاید سر شان تیر شوه شاید نفامن!»

گفتم:

«مچم، زنکه خُه بسیار سیانه مالوم می‌شد... باید شمال جانه خوده کنیم.»

من در سرنوشت خواهرم فلم آینده خودم را می‌دیدم. دیدم نازدانه آمد. پرسید:

«چی گفتینش؟»

مادرم با حالت زار پاسخ داد:

«ایچ. ایچ. ایچ نگفتیم. باش که بیادرایت چی میگن؟... ما خُه یک غم نداریم!»  
صدای همزادم را شنیدم که تازه از بیرون برمی‌گشت. از پشت سر ما می‌گفت:

«کی بودن؟... چی میخاستن؟»

مادرم پیش دروازه توقف نمود. همزادم می‌پرسید:

«کی بود؟... ای زنها کی بودن؟»

مادر پرسید:

«کدام زنها؟»

«همی که بیرون شدن... بیشترک!»

مادرم برف‌ها را از روی شانه همزادم با دست سترد:

«برویم. گپ کلان اس. پشت خوارت آمدن.»

«پشت کی؟»

مادرم دست نازدانه را گرفت:

«طالعش گل کده. بخیر پشت بخت خود بره!»

برادرم پوزخند زد:

«پشت همی خلمی، همی قران زده!»

و پرسید:

«بچه کی اس؟»

مادرم گفت:

«قوماندان اس... مجاهد اس.»

همزادم سرش را شوراند:

«خوب اس.. پیسه میسه داره؟»

من گفتم:

«هان داره. می گفت بسیار داره. مگم مکتب مکتب نخانده...»

همزادم سرش را تکان داد:

«خوب اس.»

مادرم سوی من نگریست و افزود:

«مکتب چی بدرد میخوره؟ ... پدرت کجا خنده بود؟ شما کجا خاندین...»

همزادم گپش را قطع نمود:

«چرا ما خُه مکتب خاندیم. درس خاندیم. بیادرایم هم خاندن...»

مادرم گفت:

«عجب خاندین یکی تان خلاص نکدین!»

همزادم گفتی به غرورش برخوردار:

«بس کو حالی چی میگین، بتیمش؟»

مادرم از بازویش گرفت. آستین بالاپوشش تر بود:

«برویم درون. خنک خوردی... هموجه گپ میزنیم!»

و رویش را جانب نازدانه کرد که همرای ما روان بود:

«او دختر لچ هستی. یک چیزی بپوش.»

خواهرم جوابش را نداد. رفتیم درون اتاق. نازدانه بعد از ما آمد و در گوشه‌پی چارزانو زد. همزادم همانطور که پهلوی بخاری دیزلی ایستاده بود و دستانش را با حرارت بخاری گرم می کرد پرسید:

«خُه؟»

مادرم گفت:

«چی خو؟ ... شما فیصله کنین!»

همزادم مانند آدم‌های متفکر چرتی زد و کلکش را روی شقیقه اش گذاشت. سپس پاسخ داد:

«نمی‌دانم چی فیصله کنیم. مردکه ره ندیدیم.»

دلم گروپ گروپ می‌زد. چه اتفاق خواهد افتاد!... اگر خواهرم را بدهند. شب عروسی، وقتی مردکه باخبر شود که او دختر نیست و مهر بکارت ندارد. اگر بفهمد که او نتوانسته از زیورات خود به خوبی محافظت کند چی اتفاق خواهد افتاد. می‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارش است. مولانای ما می‌گفت جزای این چنین زنان سنگسار است... ای وای خدایا و با خود می‌گفتم از گشنه‌گی بمیرم شوی نمی‌کنم. می‌خواهم زنده بانم و به مرگ خود بمیرم. زیر ضربه‌های سنگ جان دادن خیلی دردناک است. از گشنه‌گی می‌میرم و پای این آزمایش خطرناک نمی‌روم. نمی‌خواهم زانی گفته‌سنگسارم کنند. برای خودم ترسیدم. به نظرم آمد که عروسی برای من حکم مرگ را دارد. مادرم پرسید:

«چی گفتی. بتیمش یا نی، زنکه صبا باز میایه؟»

اما از اخطارهای زنکه یادی نکرد. گویا نمی‌خواست مانعی در راه ازدواج نازدانه ایجاد کند. می‌دانستم این را هم نمی‌خواست که پسرانش با آن قوماندان یخن به یخن شوند. از گپای طلبگار مالوم می‌شد که مردکه آدم خطرناک بود. فیصله همزادم دست و پایم را کرخت ساخت:

«میتیمش!... بان سیاسی اس پشت بختش بروه. تا کی خانه پدر. ترشی که نمایاندازیمش!»

مادرم لبش را زیر دندان گرفت. حس کردم که استخوان‌های بدنش جرقس صدا کردند. گویا او هم بخاطر نتیجه کار خیلی پریشان بود. در دوراهی

عجیبی گیر کرده بود. همزادم با سربلندی و افتخار ادامه داد:

«دای عصر و زمان دختر ره با سرغچ خانه شوی روان کدن سربلندیس!»  
دیدم خواهرم در جایش نشست و زانوانش را در بر گرفت. فهمیدم پاهایش سست شده بودند. مادرم گفت:

«خوب فکر کنین. بان که ای خشکه بانکه و دبه ریش هم بیاین. مشوره کنیم.»

کورک که تازه از بیرون برگشته بود و از پیش کلکین می گذشت. لحظه بی توقف نمود. گویا مسأله را شنیده بود که سوی ما نگریست و گفت:

«بتینش که تیر شوه. از شرش خلاص شویم!»

و بلند خواند:

«زن چیست نشانه گاه نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
در دشمنی آفت جهان است چون دوست شود هلاک جان است  
این کار زنان راست باز است افسوس زنان بد دراز است

و سرش را به ریشخند تکان داد:

«از مه نیس. از نظامی بزرگ است. بتینش که بره یکی دیگی شان ام کم  
میشه!»

همزادم هرهر خندید:

«راست میگه، بتیمش که یک چند روپیه بیایه. طوی مام پیش روی اس  
خرچ کار داره. دختر حاجی ره بیارم!... مه که آن گفتم دگرا چیزی نمیگن.  
سرگیم گپ نمیزن!»



و پرسید:

«گفتی قوماندان اس؟»

«ها، قوماندان مجاهدین.»

عینکی باز خواند:

«زنان را نباشد به جز یک هنر نشینند و زایند شیران نر  
به اختر کسی دان که دخترش نیست چو دختر بود روشن اخترش نیست  
یک دنیای نو و پر از درد و رنج در برابر مان ظاهر شده بود. پدر مرده بود.  
اما نرفته بود. او در وجود پسرانش باقی و زنده بود. عنعناتش، رسم و  
رواج‌هایش همچنان حکم می‌راندند. این وضعیت بالای ما زن‌ها اثر خیلی  
بد گذاشته بود. مادر مانند سگ‌های دیوانه و هار شده بود. به هر کی دان  
می‌انداخت. از دلش می‌آمدم دردش را به کسی گفته نمی‌توانست. آینده من  
و خواهرم آرامشش را از سر ریوده بود. یگانبار دلم می‌خواست مسأله قرچه  
و پالوان را به این دبه‌ریش و همزادم بگویم. این دو تای دیگر را هم خبر  
کنم. مگر نمی‌توانستم زیرا همزادم آدم خیلی عصبانی بود. می‌ترسیدم دست  
به اقدام خطرناکی بزنند. مادرم هم نمی‌گذاشت آنان باخبر شوند. می‌گفت:  
« بگویی امباقم و اولادایش هم خبر میشن. گپ آوازه و دروازه میشه، به  
چشم مردم چطور سیل کنم! »

یکبار گوشه اش کردم. برایش آهسته گفتم:

«بیا که از اصل گپ خبر شان بسازیم. شاید یک فکر و یک راه پیدا شوه.  
دشمن ما خه نیستن.»

رنگ مادرم پرید:

«نمیتانیم. ما قرانی شدیم. سر قران دست ماندیم که به کس نمیگیم... توبه کدیم! ای گپاره زن! توبه کدیم. اگه قسم خوده بشکنانیم قران دکمر ما میزنه... دبه ریش می گفت کسی که قسمش را بشکنانه جایش دوزخ اس. بی ازو هم گناهکار هستیم... توبه کدیم!»

مادرم هراسان افزود:

«یادت رفته. گپهای دبه ریش یادت رفته؟»

گفتم:

«پشت گپای ای بمبونگرد. او هر چیز میگه.»

«چطور نگرديم. ای گپای خودش خه نیس، گپای خداس. او گپای خداره میگه مزاق خه نیس. میدانی که آتش دوزخ هفتاد مرتبه داغتر از آتش ای دنیاس. وای خدایا حالا چی کنیم. ای آتش ما هفتاد بار کت آوی زمزم شسته شده.»

گفتمش:

«خی دندان سر دندان بانیم و تیر کنیم. هر چی آمد خوش آمد»

و برای تسلای خاطر مادر گفتم:

«خدا داناست، می بیند که ما گناهکار نیستیم. خدا رحیم است حتمن بالای ما رحم می کند. او گفته که قادر مطلق است و ظالمین را دوست ندارد.»

صدای همزادم بلند شد:

«چی پس پسک دارین. بگوین که مام بشنوم!»

هیچ کس جوابش را نداد. پرسید:

«چی وقت باز میان؟»

مادرم گفت:

«سه روز باد. نی، بخایلم گفت که صبا میایم.. از بس بیچاره شدیم یک گپ یادم نمیمانه!»

«خوب اس... گپ پول و طویانه ره هم بزن بی پیسه نمیشه!»

«گفت پیسه هرچه بخاین میته. مردکه پیسه دار اس. خر پول اس. ای دوکاندار بغلی هم میشناسیش. خواهرش گفت...»

«خواهرش کیس؟»

«همی زنکه، طلبگاره میگم!»

و سوی نازدانه نگریست. خواهرم مانند تندبسی نشسته بود. سرش پایین بود و نخ‌های گلیم را چرتی و حیران تماشا می‌کرد. گفתי چشمانش راه کشیده بودند. گفתי در لای نخ‌های بیجان گلیم خوشبختیش را جستجو می‌کرد. گفתי در تالار محکمه‌بی در جای مجرمین نشسته بود و انتظار می‌کشید تا قاضی چی حکمی برایش صادر می‌کند. تا دیگران برایش چی آینده‌بی می‌سازند. دیدم خواهرم از جایش برخاست. لشم کده از اتاق بیرون شد. از پشتش رفتم ببینم چی می‌کند. چرا بی‌دلیل از جایش برخاست و رفت. نکند کدام تصمیم ناروایی گرفته باشد. جوان و احساساتی بود. اتخاذ هر نوع تصمیمی ازش بعید نبود. و از سوی دیگر می‌دانستم که سرنوشت او سرنوشت من نیز بود. آنچه بر او می‌گذشت بر من نیز خواهد گذشت. بر من هم آمدنی خواهد بود. دیدم خواهرم چادریش را از میخ گرفت و زیر

قول زد و مانند پشکی قابو داد. وقتی همزادم پشتش طرف حویلی شد لشمی کده از دروازه بیرون رفت. می خواستم بدانم کجا می رود؟ چرا می رود؟ نکند خودش را زیر تایر موتر کدام قوماندان کند. مگر گیرش کرده نتوانستم. تا برآیم رفته بود.

خواهرم یکساعت گم بود. وقتی برگشت رنگش دود کرده بود. گونه هایش زیر چادری سرخ شده بودند. چادری را به دست من داد:

«بمرم بهتر اس!»

در دلم گفتم:

«حق داری... هرچی بگوپی حق داری.»

گمان می کردم ناراحتیش از بابت قوماندن بودن و مجاهد بودن مردکه است. پرسیدمش:

«چرا رفتی؟ مردکه خوشش نامد... بخاطر که مجاهد اس، قوماندان اس، یا کدام گپ دیگه اس؟»

گفت:

«رفتم پرسیان کدم. دَ باریش مالومات کدم.»

با شگفتی پرسیدمش:

«تو راضی هستی؟»

پوزخند زد:

«چرا نباشم... ازینجه کده خوب اس. بیادرت خُه کت لغت از خو بیدارت نمیکنه!»

«رفتی که دَ باریش مالومات بگیری؟... از گذشتیش؟... از...»

سرش را شور داد:

«از کی؟»

«از دکاندارا... خوارش می گفت دوکاندارا میشناسندش.»

دستانش را که سرد شده بودند زیر قولش زد، گفت:

«مردکه پیسه داره س، نان و آوش خوب اس. مگر میگن لنگ اس، یا یک پای نداره همطور کدام گپ اس!»

پرسیدمش:

«مردکه ره میگی، طلبگاره؟»

«ها هموره میگم. ما که دز شدیم ماهتاب برامد.. پایشه مین پرانده... کار حزب اسلامی!»

پرسیدمش:

«تومطمین استی که یک پای نداره؟»

«دکاندار بغلی گفت. او می شناختش. گفت ای قوماندان سابق پیش کاکایش شاگرد بوده. دَ دوران داکتر نجیب در سماوارش شاگردی میکده. حالی قوماندان شده. حالی آرگاه و بارگاه پیدا کده...»

پرسیدمش:

«میگیریش؟»

زهرخند زد. نگاه‌هایش سرد بودند. شور و عشقی در آنها دیده نمی‌شد.  
گفت:

«چی فکر میکنی. مه چی کاره که بگیرم یا نگیرم. او اگه بگیره! ما و شما مثل اینمی باغنده‌های برف هستیم. دیده میشیم اما نیستیم ببین دستت ره پیش کو. یکیش ره بگیر!... دیدی آب شد!... مام همیطور هستیم. دیده میشیم اما نیستیم. یک کسی که وجود نداشته باشه چه تصمیم گرفته میتانه. همونا فیصله میکنن!»

همانطور که سوی اتاق خویش می‌رفتیم گفتمش:

«اگه نمیگیریش بگو. شاید مادرم یک چاره کنه. مگر فکرت باشه که ما و تو یک غم دگام داریم مسأله قرچه و پالوان!...»

بر آشفت:

«به رضا خُه نبود کار زور بود. خدا خُه شاهد اس مادر شاهد اس. خبر دارن دگه!... پیش چشم شان شد... فرشته‌ها نوشته کده باشن!»

دیدم همزادم سرش را از کلکین بیرون کرد. پرسید:

«چی گپ اس؟ چرا درون نمیاین؟... ای دختر از خوشی حالی کت کس گپ نمیزنه!»

خواهرم برآشفت:

«چی خوشی؟»

«میگن مردکه قوماندان اس. جای و جایداد داره... صاحب هر چیز میشی.»

نانت دَ روغن شد. بر مام خوب شد یگان چیز به مام میچکه»

خواهرم به گریه شد.. پاغنده های برف را از سر و صورتش ستردم:

«بریم درون!»

خواهرم حق می زد:

«مه نمی خایم؟»

همزادم هرهر خندید:

«نمی خایم چیس!... تو طرف قواری خود دیدی؟ بینی بیت خوده دیدی؛  
شکر خدایته کو که یک نفر پیدا شد!»

دلم به حال خواهرم سوخت. شاید هم دلم به حال خودم می سوخت.  
بنظرم می آمد که من هم نازدانه هستم، تابع همین سرنوشت، تنها فرق مان  
آن است که نوبت من هنوز نرسیده است. همزادم حاکمانه گفتش:

«بیا درون. دَ حویلی چیغ و پیغ نگو. مردم خبر میشن غیر آنهم خانه ما  
نامیس!»

من از پشت خواهرم وارد اتاق شدم. مادر پیش روی همزادم ایستاده بود.  
می گفتش:

«سیاسر اس. غرضش نگی. مه راضیش میسازم.»

همزادم برآشفته بود. خیلی زشت شده بود. خطوط صورت پدرم در چهره  
اش نمایان شده بودند. من از یک بغل نگاهش می کردم. بینی پیت، کوتاه و  
چشمان فرو رفته داشت. مانند خودم بود. مانند مادرم بود. دهانش شکل  
خاصی داشت. مانند دهان پدرم بود و لب بالایش مانند یک کمان کش

کرده به دو سمت رفته بود. دندان‌هایش هم ریز ریز بودند. گفתי پدرم از گور برخاسته بود:

«او چیکاره س که قبول کنه یا نکنه. مه که گفتم بلی کار تمام اس.»

و سوی خواهرم رفت:

«دروغ میگم؟»

خواهرم پس پس رفت. لجبازانه گفت:

«کار زور اس؟»

همزادم دست انداخت از موهایش گرفت:

«نی کار رضاس. وقتی که دختر بیگفتی کنه. وقتی دختر دَ مقابل بیادر زبان کنه.»

من گوشه شدم. این اولین تماشا نبود من آنرا بارها دیده بودم. می دانستم در پرده‌های بعدی چی اتفاق می افتد. اولها پدرم با مادر چنین می کرد. از موهایش می گرفت و زیرپاهای خویش می انداختش. مادر زیر حملات مشت و لگد او تلاش می کرد سر و صورتش را با دستان محافظت کند. حالا نوبت برادرانم بود. دبه‌ریش هم می زد مگر می گفت در قران آمده که در جایی بزنین که زیبایی زن صدمه نبینه. دَ کونش بزنین دَ پشت دستش بزنین. حالا نازدانه زیر مشت و لگد همزادم بود. پیچ و تاب می خورد و می گفت:

«لنگ اس. یک پایش ساخته گیس!»

و همزادم پاسخ می داد:

«خدا کده. مرد اس. دَ جهاد لنگ شده دَ راه خدا!»



می دانستم که داد و فغان خواهرم جایی را نمی گرفت. مگر این را نمی دانستم که چرا داد و فغان می کرد. چرا با این مردکه مخالفت نشان می داد در حالی که راضی بود و او را می خواست خودش می گفت که از این جا کرده خانه او بهتر است؛ مگر پیش همزادم انکار می کرد. قوانین خانه مان را می دانستم. نازدانه پس ازین لت و کوب باید دو روز در اتاقش حبس می شد. این رسم از پدرم بجا مانده بود. پدرم می گفت این رسم از پدر و پدر کلانش به ارث مانده بوده. همانطور شد. نازدانه دو روز بدون نان و آب محبوس اتاقش بود. اما ما زن ها پتکایی برایش نان و آب می بردیم. خواهرم هنوز دوران حبس را می گذراند که خواهر قوماندان آمد و دستمالش را برد. آدم های شان در دهن دروازه ما یک دو شاجور کلاشنیکوف را هم فیر کردند و به این ترتیب نامزد شدن نازدانه را با قوماندان رسمیت بخشیدند. مادرم می گفت:

«چرا دگه فیر میکنن... چرا یک ساز و سرود نمیکنن؟»

مولانای ما می گفت:

«ساز حرام اس!... ما شکر مسلمان هستیم!»

و ما از روی ناچاری می گفتیم:

«بیشک!»

\* \* \*

من زیاد ترسیده بودم شب عروسی نازدانه بود. سالون از ازدحام مهمانان می ترکید. جای پا ماندن نبود. سالون خیلی بزرگ بود، به یک قبرستان نظامی می ماند. چوکی هایش با پارچه های سفید رنگ پوشیده شده بودند. کمر چوکی ها را با بوهای تکه پی زرد رنگ آذین بسته بودند. با خود گفتم:

«چی بیروبار است. آدم خودرا گم می کند.»

مادرم می گفت:

«سابقا ایطور نبود. همه چیز ساده بود. ای تغییرات، تحفه خارج اس. ثمر پول های از باد هوا آمده س. کجا مصرفش کنن؟ اینه نتیجه اش... بچا می گن از دویی تقلید می کنن. استایل دویی اس»

این محفل یک پدیده نا آشنا و بیگانه معلوم می شد. گفتم قرون مختلف را زیر سقف این رستوران جمع آورده بودند. مهمانانی از قرن چهارده، قرن پانزده و قرن نوزدهم آمده بودند. افکار شان؛ خیالات شان رفتار و کردار شان همه متعلق به قرن های خود شان بود؛ اما قندیل های کریستالی، فرش ماغوتی دستمال ها و لباس گارسون ها و موتر لیموزین و نوشیدنی ها متعلق به قرن بیست و بیست و یک بود. وسایل موزیک و سازها از قرن بیست بود اما آواز خوان همان کمپوزهای آغازین موسیقی در

افغانستان را می‌خواندند همان انار دانه ندارد، انارهای بیدانه، الا شاکوکوجان سرت شال بندازم، الا شاکوکوجان و مردها و زنها مانند قرون یازده و دوازده ناگزیر بودند آن را جدا جدا و از پشت درپرده بشنوند. عجب فکرهای به ذهنم رسیده بود. می‌دانستم این افکار زاییده همان اکثری بنام شیرپره بود که من خورده بودم. خوب شد از آن شیرپره‌ها خورده بودم ورنه این فشار و بیگانه‌گی را کی می‌توانستم تحمل کنم. رقص دانه‌های برف که آرام آرام به شیشه‌های پنجره‌ها می‌خوردند کجا برایم اینقدر لذت بخش می‌بود. انکسار نورهای رنگی لوحه‌های دکان‌ها که از برکت بارش برف و باران به گونه رنگین کمان‌های خرد و بزرگ به نظر می‌آمدند کجا اینقدر شگفت انگیز می‌بودند. با خود می‌گفتم: تو سالون این رستوران را ببین مانند یک قبرستان است. تکیه‌های سفید چوکی‌ها مانند تخته سنگ‌های قبرستان معلوم می‌شوند. راست راست و به یک نظم ایستاده اند. بگوپی تخته سنگ‌های قبور اند. شاید هم این رستوران، خود قبرستان باشد. این آدم‌ها هم مرده‌ها باشند. مرده‌هایی که اینجا برای خوشگذرانی جمع شده اند. آمده اند تا از گذشته نکبت‌بار خویش یکدیگر را آگاه سازند. دور یک میز نشسته اند تا از آینده نامعلوم خویش بپرسند. من در رهروهای کوچک بین رده‌های میزها و چوکی‌ها، پشت پشت مادرم می‌رفتم و مادرم پشت پشت خواهر داماد.

شنیدم که زنکه معلومات میداد:

«عروسی قوماندان بیادر اس دیگه. باید تمام دوستانه ره خبر می‌کدیم. دوست و آشنا زیاد داره شکر اگه برفباری نمی‌بود. مردم زیاد می‌آمدن. خُه هوا سرد اس آمدن مشکل اس. بسیاری بیچارا پایش ندارن!»

من بیرون را نگاه کردم. برف برنجک برنجک می‌بارید. مادر پرسیدش:

«مردا کجاستن؟ پشت ای پرده؟»

«ها. صدای شانه نمیشنوی؟ ای در پرده سالونه دو نصف میکنه ایطرفش  
زنانه و او طرفش مردانه!»

و چشمانش را با ناز و نزاکت چرخاند:

«یک دسته سازم حالی میایه.»

و با دستش که پر از چوری‌های طلایی بود ستیزی را نشان داد که هم به  
بخش زنانه و هم به بخش مردانه رونما بود.

«اونوجه میشینن و ساز میزنن. تنا یک ساز، گردنمه خدا نگیره پنجهزار دالر  
شد!»

و سرش را پایین انداخت:

«صدقه سرش. یکدانه برادر دارم... میگن کمائی کو فیله بخور. شکر کمایی  
گراس.»

حواس من به آنسوی پرده متمرکز بود. بسوی مردها. با خود می‌گفتم خدام  
مردها چی می‌کنند. شاید هوش و گوش آنان هم به اینسوی پرده معطوف  
باشد. شاید می‌خواهند ما را ببینند و خوشی و سرور خود را با ما شریک  
سازند، اما خدا اجازه نمی‌دهد. پیغمبر اجازه نمی‌دهد. مانباید از دساتیرش  
سریچی کنیم. بیچاره مردها وقتی خانه رفتند زنها و خواهرانشان برای  
شان تعریف می‌کنند که اینجا چی دیده اند. زنان و خواهرانشان چشم و  
گوش شان هستند. همانطور که همزادم از ما می‌پرسید. همان طور که  
کورک خوبترین دختر محفل را از ما پرس و جو می‌کرد. دلم به حال خودم

و مردها می سوخت. دل من بخاطر آنطرف پرده خیلی می طپید. مادر هم می گفت:

«یگان دفه خوده نشان شان بتی! یک بهانه کو!... چشم و گوش بچه‌ها هم همیطرف اس. برو خوده د چشم شان بزن!»

خواهر قوماندن پرسید:

«مهمان‌های شما کجاستن؟»

من به اطرافم نظر انداختم. ما مهمانی نداشتیم. مگر اعضای فامیل ما آمده بودند. خواهر پخچکم در بین مهمانان زن گشت می زد. خواهر چوچه ام هم بدنبالش بود. هردو مانند مست‌ها گنس و گول معلوم می شدند. پخچک حتمن حسرت می خورد که چرا در عروسی وی این همه جوش و خروش وجود نداشت. چرا سازی که مولانا می گفت حرام است آنجا نبود اما اینجا راهش داده اند. از داماد نو خوشم آمد. مادرم گفت:

«بچا آمده‌ن. شکر هرسه اش آمده حتمن د قات مرداستن...»

مهمانان در اطراف میزهای گرد تقسیم بودند. چنان به نظر می رسید که یکدیگر را نمی شناختند. باهم فامیلی نبودند. گفתי هر میزی متعلق به یک قرن بود. به یک قبیله بود، به یک قوم و تبار بود. یکی را می دیدی دلاق بتن داشت. هشت تا قد و نیمقد دورش حلقه زده بودند. شوهرش با قره قلی سور بالاسر نشسته بود و تمام ثروت و دانش و آگاهی خانواده اش در اختیار او بود. گفתי بجای همه او مسؤولیت و آگاهی داشت:

«ازین نخورید. شب دل درد تان می کند!... چشم سفید، کلان تیر می شود راهش بده! او گارسون برای این سیاسی یک چای سبز بیار!... او دختر وقتی راه می روی شمال کو نفتی پیش پایته ببین!»

اعضای خانواده اش ساکت بودند. مانند روبات‌ها فهم و حرکات و تصمیم‌گیری‌های شان بدست آن کلان خانه بود. زنش هم نگرانی داشت: «گوش کنین پدرتان چی میگه!... خیر اس که کته شدین وزن کدین یا اولاد دارین. گپ کلانا مایه دولت است!»

خودم را به مادرم رساندم. او با شگفتی از خواهر قوماندان می‌پرسید: «خواهرجان، کم از کم یک پنچصد زن باشه. ها؟ فامیل تان نام خدا زیاد کلان اس.»

خواهر قوماندان گوشه چادرش را به پشت گردن انداخت: «ها. امروز پنچصد زن و هزار مرد مهمان ماستن. البته حسابشه نمیفامم. وقتی نان کشیدن باز حساب میکنن. گارسون‌ها از روی بشقاب نان حساب میکنن. ری نزن کسی گشنه نمیمانه. بیادرم شکر داره!»

و با پوزخند و استهزا دختری را که از روبروی ما می‌آمد نشان داده آهسته گفت:

«تو ای دوزخی ره ببین. بخپالم مرد ندارن که د دانش بزنه چی رقم کالا پوشیده عین سوته خورکش مالوم میشه! ای زمستانه سیل کو و ای کالا پوشیدنه ببین!»

مادر سوی من نگرست. ابروانش را بالا انداخت:

«زمانه خراب شده. چیزهای ببینی که شاخ بکشی... میگن ستایل اس... ای کالاها از دوپی میایه!... تمام جانش د میدان اس!»

من سوی خود نگریستم. سوی لباسم. گفתי زنکه متوجه شده بود که  
افزود:

«اینه مثل دختر ما کالا بپوشه، با ستر و سیرت... دنیا دو روز اس جواب  
آخرته چی میته؟»

خوشحال شدم که با سیرت بودم. پایین به قات پاهایم نگریستم. دیدم  
سوته خورک من معلوم نمی شد. سرم دور می خورد. سالون گردش پیدا کرده  
بود، می خواست در اطراف من چرخ بزند. به خود گفتم ببین فرق پیغمبر و  
عامی چقدر زیاد است. بزرگواران آن را زیورات ما می گویند مگر این زن عامی  
سوته خورک می گوید. خودش هم از همین سوته خورک دارد. راه آمدن  
خودش هم به این جهان پر از تلاطم و غم و شادی، دروازه همین سوته  
خورک است. خسته شده بودم، بالای چوکبی نشستم. بالای همان های  
که مانند سنگ قبور بنظر می رسیدند. کونم افگار شد. چوکبی خیلی خشک  
بود خلاف ظاهر نمایشی اش بسیار ناراحت کننده بود. دانستم چوکبی های  
عادی را پوش پر زرق و برق کرده بودند. صاحب میز، سویم بد بد  
نگریست. گپش را قطع نمود و خطاب به من گفت:

«دختر. دستکول ره نمیینی... صاحبش تشناب رفته پس میایه»

شرمیدم از بی ادبی که کرده بودم معذرت خواستم:

«ببخشید. دو دقیقه میشینم. پایم ره درد گرفته بود.»

زن توجهی به پاسخم نکرد. دست پیش نمود و دستکول دخترش را کش  
کرد و پیش روی خویش گذاشت و با نگاهی فهماندم که اگر سارق هستم  
او سارق تر است. و رویش را برگرداند و به صحبتش ادامه داد:

«ها خوارجان پدر اولادا هر شو جمعه همی کارش اس. گوش به آواز اس که کی عروسی داره. اونه که خبر شد ماره میگیره و میاییم. نان خوده میخوریم و ساز خوده گوش می‌کنیم و میریم... تنها همی ترس انتحاری اس. اگر چی محافظ زیاد اس. هوتل از ترس جان خود محافظت میکنه.»

و اطرافش را نشان داد:

«نود فیصد ای مردم مثل ماس. یکی شام خویش و قوم شاه و عاروس نیس. مردم راهگذر استن. همی که خبر شدن جایی عاروسی اس خوده میرسانن. بیچارا شکم خوده سیر میکنن. برای طوی والا هم پیسه خداداد اس. بادش میکنن خدا خیر شان بته!... ساز ام شروع کد خدا کنه همو فرمایشی مره بخانه!»

خانمی که در پهلویش نشسته بود دستش را زیر زنجش برد:

«بلا کدی!... یک تو خه نیستی. ای زنا و اوطرف مرداره بین. سازنده یک ماه هم که بخانه فرمایشا پوره نمیشه. نوبت به تو نمیرسه!»

و هرهر خندید. از جایم برخاستم. مادر را جستجو می‌کردم. به اطرافم نظر انداختم. میزها مملو از نوشیدنی‌های رنگا رنگ بود. گارسون‌ها با دوش و شتابزده گی؛ اما خیلی استادانه و با مهارت وظیفه اجرا می‌کردند در هر دست مانند اکروبات‌ها سیخی پی با چهار چهار بشقاب پر از غذا می‌آوردند و پیش روی مهمانان می‌گذاشتند و می‌رفتند تا به خدمت میز دیگر برسند.

من بار اول بود که در چنین فضایی و بین این تعداد آدم‌ها قرار می‌گرفتم. یکنوع سراسیمه گی را احساس می‌کردم به نظر من خیلی جالب بود. فضای عجیب و غریبی به نظر می‌آمد فرش سرخ رنگ، پرده‌های بلند، قندیل‌های گرانب‌ها. آدم‌های عجیب و ناهمگون به داخل سالون بنظرم یک ترکیب



می آمد. ترکیبی مانند پرده نقاشی. مانند یک تابلو که با رنگ های گوناگون پرداخته شده باشد. جایش غروب بود، جایش طلوع. جایش دشت سوزان را نمایش می داد و جایش بحر متلاطم و خروشان بود و نوای موزیک این تابلو را زنده و متحرک می ساخت. سرم دور می خورد. این شیرپره فضا را خیلی تلطیف کرده بود. محفل بنظرم گاهی یک نمایشگاه می آمد. نمایشگاه طلا فروشی و لباس های گران بها که در گوشه و کنارش البسه دست دو و لیلای هم بنظر می خورد. گاهی بنظرم یک مجتمع از سایل ها و گدایی گران می آمد که برای قوت لایموتی رایگان، اینجا گرد هم آمده بودند سازنده ها با نواختن کرکننده کسی را مجال فکر کردن و گپ زدن نمی دادند. بلند بلند می نواختند تا تمام کمبودی ها و کاستی های هنری شان مستور بماند.

قاب های غذا به سرعت تهی می شدند و گارسون ها مانند فرفرک ها می چرخیدند، میوه و نوشیدنی و چای می آوردند و ظروف بیکار شده را به آشپزخانه می بردند. فضا مانند یک دی جی موسیقی بود. مانند موزیمی بود که از اعصار گونه گون نماینده گی می کرد. دیدم هردو خواهرم کنار نازدانه نشسته بودند. قاب های شان پر از برنج و گوشت بودند. هی لقمه می زدند. عروس را هم به خوردن تشویق می کردند:

«بخور خوار... دَ عمرخود ایتور نان نخوردیم... ماغوت یاد مان نره»

آنانی که غذا خوردن را تمام کرده بودند. بر تکیه ها لم داده بودند. گفتی نوبت پاک کاری دندان ها رسیده بود. چوبک ها از جیب ها بیرون می آمدند و کتج و کنار دندان ها را گشت می زدند و دوباره به جاهای اولی خویش بر می گشتند. اکثرن جیب های بالایی مکان بود و باش شان می بود. دیدم زنی با نگرانی اطرافش را پایید. وقتی دید کسی متوجه اش نیست سرش را خم کرد،

دستش را پناه دهندش ساخت و نسوارش را بر فرش سرخ رنگ تف نمود. و با استهزا به خانمی که پهلویش نشسته بود گفت:

«پاکش میکنن!... حالی کجا می‌رفتم... اصلن چرا سر هر میز یک تفدانی نیمیمان. پیسه خو زیاد میگیرن!»

دیدم ساز بار دیگر شروع شد. نوازنده‌ها سرهای شان پایین بودند. گفתי از ترس مردهای مان جرأت نمی‌کردند بالا به سوی ما نگاه کنند اما اشعاری را که می‌خواندند همه در باره ما بود: شانه بجنبان، کمر بجنبان، چرخ بزن، پای بزن دختر افغان. دختران با حرکات شان پاسخ می‌گفتند. گفתי یک رشته نامرپی موسیقی، آواز خوان را با ما دخترها پیوند می‌داد. بخصوص مرا خیلی می‌گرفت. ما را مادرمان گفته بود:

«هوش کنین خود تان، سر بخود برای رقصیدن به میدان نروین. بانین تا کسی بیایه و از شما تقاضا کنه. اول نی و نوکنین باز به میدان بروین!»

می‌گفت اگر همتور بروین میگن دخترک خيله اس. اگر نی و نوکردی میگن دختر سنگین است. و طلبگارا که چشمان شان پی شکار شان است دخترهای با جاهت و نزاکت را می‌پسندند. اما دل من می‌خواست مانند باد بهاری خودم را آزاد حس کنم. ازین و جاهت و نزاکت بگذرم و خودم را به هوای دلم بسپارم. بروم و تا که می‌توانم چرخ بزنم و پا بکوبم.

رفتم از درز درپرده آنطرف را نگاه کردم. آنطرف پرده هم وضعیت مشابه حاکم بود. بچه‌ها و مردانی که از درز در پرده معلوم می‌شدند، همه مست بودند. مانند پرنده‌گان بال باز کرده بودند و دور هم می‌چرخیدند و پاها را مانند ما دختران می‌چیدند. برایم جالب بود. در میان اینهمه مجاهد، در کجا مست می‌کردند. چطور کسی از روی حرکات و

غرمستی‌های شان مستی آنها را شناسایی نمی‌کرد. پسان‌ها همزادم گفت که بار هوتل همیشه فعال است. مشتری می‌تواند بخرد. اما چرس کشیدن به پنهانکاری نیاز ندارد. از آن می‌توانند علی استفاده کنند چون ممانعت شرعی ندارد. می‌گفت همه می‌خورند. مجاهد و غیرمجاهد ندارد. آن که ریش سفت‌تر دارد شراب قیمتی‌تر می‌نوشد. شراب یا در پشت میز بار و یا در تولبکس موترها سرویس می‌شود. هر موتر شیشه سیاه در تولبکس خود بار شراب و چرس دارد. یکبار دیدم بدو بدو شد. تیله و تمبه راه افتاد. من صدای شان را می‌شنیدم. بادیگاردها مردم را کنار می‌زدند و راه باز می‌کردند:

«پس شوین راه بتین که وکیل صاحب تیر شوه!»

خودم را به درز در پرده چسپاندم. وکیل صاحب آدم چاق و چله بود و غبغب وسیع داشت. پکولی به سر گذاشته بود و چین راه راهی را بالای واسکتی پوشیده بود. یخنش قندهاری دوزی بود. گفتم می‌خواست با آن طرز لباس پوشیدن نمایش مزحکی را براه بیندازد. از لباسش لحاف قورمه‌پی ساخته بود. شال چهارخانه‌پی را گرد گردن کرده بود. از هر ولایت نمادی بر تن داشت. از پشت پرده صدای کسی می‌آمد که به کسی می‌گفت:

«تو ای جانوره سیل کو. مه خوب می‌شناسمش. سواد نداره. بیسواد اس. همو آدم ریشکی که بالای سرش بنام بادیگارد ایستاده س، بیادش می‌باشه. کارهای نوشتنی اش ره همو انجام میته... حافظ من و برادرم می‌خواندا!»

دوستش هرهر می‌خندید:

«چی دگه. خُه خط یاد نداره. خرد بوده که جهاد شروع شده. بیچاره عمرش دَکوه و دشت سپری شده.»

«بان بیادر. توام بلا کدی. چی جهاد! جهاد علیه کی؟... ای گپا دروغ اس. حالی مردم حقیقته میفامن. برو ببین مردم خاک پای حزبی هاره سرمه چشم میسازن. داکتر نجیب میگن و جان میتن... عمر ازی بیچارا در سراچه های آی اس آی پاکستان تیر شده. جهاد چی و کاری چی. بل ویران کدن خو جهاد نیس، بندپراندن که جهاد نیس. مکتب در دادن خو جهاد نیس. یا مجرمین هستن. نوکرای خارجیها هستن.»

دیدم وکیل رفت در جای مخصوص خودش نشست و صاحب هتل و دو تا گارسونی که یونیفورمهای مخصوص پوشیده بودند، رسیدند و دست به ادب برای اخذ فرمایش ایستادند. مردم جوپه جوپه برای ادای احترام و دستبوسی وکیل نوبت می گرفتند. با خود گفتم:

«چی دنیای شده. مه که سر و صورت و گپهای او زنکه ره دیدم، گفتم یک عاروسی غربیانه خات بود. مگر ای کش و فشه ببین. زنکه کت همی سواد و سویه خود تا کجاها دست داره. ای وکیل از کجا میشناسه که د عاروسیش آمده!»

بادیگاردها دو طرف وکیل صاحب ایستاده بودند و چهار چشمه مراقب مردم بودند تا مبادا کسی انتحاری کند. دیدم پخچک رسید. از بازویم گرفت:

«چی ایستاده استی؟... کجاره سیل داری... نمیبینی که مادر اشاره داره؟»  
گفتمش:

«بیا سیل کو!... وکیل پارلمان ام در طوی شان آمده...»

«بیا بیا... گفتند بچی کاکای قوماندان اس. از خودگی شان اس!»

نگذاشت کیفم کامل شود. تازه چشمم به صورت دلکش آواز خوان افتاده بود. ازو خوشم آمده بود. زلفان ژیل زده، لبان باریک و چشمان خماری داشت. مایکروفون در دستان سپیدش نمود می داد. از پشت پخچک رفتم. می گفت:

«چی ستایلی داره؟»

منظورش را نفهمیدم:

«کی ره میگوپی؟»

«سازنده ره. همو پیرانک آبیض! چشم و ابرویش!»

از این تعریف و تمجیدش بدم آمد. گفتمش:

«به تو شرم اس. شوی داری!»

آهسته آهسته خندید:

«چی شوپی؟ هه هه هه هه!»

فهمیدم از دانم گپ می گرفت تا به همزادم برساند. شیطانی کند. من هیچ جوابی ندادمش. پرسیدم:

«مادر چی میگه؟»

«داماد نرسیده س. مادرم پریشان اس.»

من ابراز نظر نکردم چون من پخچک را می شناختم. برایم گپ می ساخت. خودخواه و جنگ انداز بود. خود خواهیش مانند قدش نامناسب بود. به فهم و عقلش جور در نمی آمد. به سن و سالش نمی خواند. وقتی پیش مادر

رسیدیم و دیدم که مادرم مانند گژدی گرد خود می‌چرخید و به ننوی دخترش می‌گفت:

«قوماندان باید می‌آمد. هرطوری که بود خود ره باید میرساند!... مه دخترم ره چطور بالای تخت ببرم. کی دَ پهلویش میشینه؟ مردم چی میگن؟»

ننوی نازدانه که لباس پر زرق و برقی پوشیده بود. هرلحظه طوق‌های طلایش را دست می‌زد و چشمانش را می‌چرخاند. گفت:

«حالی خواهر جان. زنده گی همی رقم شده. بیادرم بند شده آمده نتانست. کفر خُه نمیشه. از دست ما دگه چی پوره س مصرف کدیم، خرچ کدیم. مردم از کجا کجا آمدهن. حالی به خاطر ای که داماد خوده رسانده نتانست طوی را پس پرتیم. ای رای خداس. ای حکم شرعیت اس از ملا پرسیان کدیم از کته مولوی پرسیان کدیم. گفتن فرق نمیکنه. اونه بچی کاکایش وکیلش اس. وکیل نظرخانه میگم ای خُه دختر اول نیس که همراهی شمشیر عروسی میکنه!»

و دختری را صدا زد:

«خوار زاده!... جان خاله، همو عکس قوماندانه بیار!»

و اطرافش را نگریست:

«خودش که نیس عکسش خُه اس. عکسشه دَ پالویش میمانیم... ملاصاحب می‌گفت نکایشه کت شمشیر بسته می‌کنیم... وکیل ره گفتیم که یک شمشیر پیدا کنه...»

دیدم خواهر زاده اش رسید. عکسی قاب شده قوماندان را در بغل داشت. خاله اش عکس را گرفت:

«خودش که بخیر اس، عکسشه د پالوی عارسش می مانیم... بیادرک نازنینم. بهادر بیادرم، شمشیری بیادرم!»

و جانب نازدانه نگرست که نگاههایش را خوابانده بود و زمین را نگاه می کرد. مادرم بهت زده در کنارش ایستاده بود. متردد و دو دله معلوم می شد. گفתי اولین باری بود که مسؤولیت تصمیم گیری بدوش خودش افتاده بود خودش باید تصمیمی می گرفت. به نظرم خیلی بیچاره آمد. هرچی اینطرف و آنطرف سرک کشیدم و جستجو کردم تا اگر برادرهایم را ببابم و مطلع شان بسازم فایده پی نداشت. به فکرم رسید که حتمن در پارکینگ موترها گرد تولبکس کدام موتر با رفیقای خود بساط شراب خوری راه انداخته اند. حتمن خودرا مانند همیشه سیاه مست می کنند. خواهر داماد مانند چکاوکی می خواند:

«بیادرکم د پاکستان ماند. حرمان به دل شد. چقدر می گفت ای دختره برم بگی!... از دست ای گور دگور شده طالبها. راه ره قید کدن و کسی تیر و بیر شده نمیتانه... اگنی حالی خودش د پالوی عارس خود ایستاده می بود!»

و از بازوی مادرم گرفت:

«خوارجان طالبها راه ره قید کدن. بیادرکم بند مانده. بیادرک باغیرت و شمشیریم!»

نازدانه مانند محکومی روی تخت عروسی نشستته بود. از دلش می آمدم. چشمانش به نقطه پی دوخته شده بود. بالا نگاه نمی کرد. می دانم چرا سودایی شده بود. بخاطر شوهرش نبود. قوماندن بودن و مجاهد بودن شوهرش برایش اهمیتی نداشت. می توانست تحملش کند. هرچی بدقار و بد خوی می بود به مقام بدخویی پدر ما نمی رسید. ما همه در لت خوردن

پخته شده بودیم. از این که مردکه دست زدن داشته باشد هراسی نداشتیم. مگر از غیرتش می ترسیدیم. خواهرش همی می گفت:

«بیادرك غيرتی، بیادرك شمشیری!»

از غیرت ناموسیش می ترسیدیم. نگران بودیم. اگر شب زفاف اتفاقی بد می افتاد. اگر نیرنگ عروس کارگر نمی شد؟ اگر مردکه می فهمید که عروس باکره نیست؟ موهای جانم راست ایستادند جُل جُل دانه های عرق را در تیر پشتم حس کردم. با این که از نازدانه چندان خوشم نمی آمد اما درد مشترک مان ما را بهم گره زده بود. برای درد همدیگر می رنجیدیم. اما چشم امید بسوی مادر داشتیم. زیرا مادرم زنی با تجربه و پخته کار بود. می گفتم اینطور نمی ماندش. یک چاره پی برایش تدارک می بیند. رفتم پیش شیشه های بلند رستوران. بیرون عرق نورهای رنگه اعلانات و آگهی ها بود. در تارک چند تا بلند منزل چراغ های هوشدار دهنده گل و روشن می شدند و چند تا موتر راه شان را در میان موانعی سمندی جستجو می کردند که برای جلوگیری از ازدحام موترهای مردم گذاشته شده بودند، چند تا تکسی زرد رنگ در پایین به امید انتقال مهمانان عروسی توقف کرده بودند و سرک مرطوب نور چراغها را بازتاب می داد.

اگر از بالا نگاه می کردی شهر بنظرت شهر امستردام می آمد. خرابه ها در تاریکی مدفون بودند و بلند منزلها در نور برق جنراتورها می درخشیدند. با خود می گفتم: کابل عجب شهری شده است. کهنه و نو در برابر هم ایستاده اند. آبادی و بیرانه یکی بر دیگر تکیه زده اند. آدمها، موترها، سلیقه ها همه درهم و برهم شده اند. کلتور واشنگتن و لاس ویگاس در پس کوچه های خوابگاه و کانتینتال شکل می گرفت. دیدم صدای ساز خاموش شد. پخچک با دست بازویم را گرفت:



«چی ره سیل داری؟ ... بریم!»

برگشتم پیش مادر. زنکه عکس قاب کرده برادرش را در دست داشت. صدقه و قربانش می‌شد. می‌گفت:

«خیلی مشتاق ای دختر بود مگم نتانست خوده برسانه. دگور طالب‌ها. نماندنش!»

و عکسش را نشان می‌داد:

«جوانی، زیبایی، غیرت و مردانه گی. مادرم او را با چی ناز و نعمت کلان کد... سر شیر ازو بود. جک که می‌زد مسکیش ازو بود!»

و عکس را در جوار عروس روی چوکی گذاشت و گفت:

«اگه خودش نیس. عکسش اس صدقیش شوم. بیادرك نازنین ما»

و خودش طرف مهمانان رفت تا به عزت شان برسد. دیدم خواهرم با عکس تنها شد. از زیر چشم تصویر قوماندان را مایوسانه نگاه می‌کرد. اما نگاه‌های قوماندان ساکت و صامت به روبرویش دوخته شده بودند. گفתי اصلن به فکر این نبود که دختری در کنارش امیدوارانه نشست است و می‌خواهد با او خلوت کند. لب و روی نازدانه کشال شده بود، خدا می‌داند در دلش چی می‌گذشت. دیدم با دور شدن خواهر قوماندان زنان بنای تبصره و پسپسک و زیرگوشی با همدیگر را گذاشتند. یکی می‌گفت:

«داماده دیدی؟»

دیگری می‌پرسید:

«کو کجاس؟»

«اونه دَ عکس!...»

و هرهر می خندید:

«قواریشه سیل کو از چاقی خوک واری پندیده!... خدا دادیشان. دو شش آمدن!»

«راست میگی. حالی زور کی به اونا میرسه!»

یکی که سرش را بغل گوش دوستش پیش کرده بود می گفت:

«خدا آورده. دختر حاجی فیروز هم همیطور عاروسی شد کت عکس و شمشیر. چی غایتایی بود. دَ عروسی می رفتی زن و مرد یکجای بودن پرده مرده دَ بین نبود. مه هیچ نشنیده بودم که کسی ره کت عکس و شمشیر عاروسی کنن... همو وخت ام مسلمانی بود. مگم حالی...»

دیدم چشمان نازدانه پر اشک شدند. خودم را پیشش رساندم. دستش را در دست گرفتم:

«نکو، گریه نکو!... کت سرنوشت زورت نمیرسه. صدایته نکش!»

می دانستم در ذهنش غوغایی برپا بود. با خود و با ذهن خود در یک نبرد بود. تلاش داشت تا مقاومت سرسختانه ذهنش را مغلوب سازد. اما نمی توانست. زن ها پسپسک می کردند. هرکس نظری می داد. صدای پخچک هم می آمد که می گفت:

«مولانای ما میگه وقتی که شاه حاضر شده نتانه از لحاظ اسلامی مجاز اس که نکاح عروس ره کت شمشیر و عکسش بسته کنن. دَ غیر آنهم نکاح فرض نیس سنت اس.»

مادرم با شگفتی می گفت:

«آگه بچه هایم خبر شون. بینی ام ره میبرن... دختر برو ببین کجاستن!... یکی شانه بگو.»

دیدم ملا پیش و مولانای ما از عقبش وارد شدند. هردو لباس مشابه همدیگر پوشیده بودند. تنها فرق شان در این بود که ملا کوتاه قدرتر از مولانای ما بود. هردو مانند آخوندهای ایرانی سرلباسی سیاه با چپه یخن‌های زردوخت پوشیده بودند. عمامه سیاه به سر داشتند و غنچه‌پی مو از زیر لنگی‌های شان کاکل گویا خود نمایی می کردند. دوتا شاهد هم به دنبال شان بودند. با دیدن برادرم دلم جمع شد. با خود گفتم با آمدنش مسؤولیت به دوش وی می افتد. مادرم شتابزده خودرا نزدش رساند. می خواست بگویدش که این چی حال است. داماد درک ندارد... مگر برادرم به گپ‌های وی وقعی نگذاشت. رو به شاهدان کرد:

«از عاروس شاهدت بگیرین!»

و خودش با ملا جانب عروس براه افتاد. ملا همانطور که ایستاده بود و دستانش را روی نافش به همدیگر گره زده بود، از عروس توافقش را می پرسید. اما نازدانه خاموش بود. پاسخی نمی داد. قلب من کم کم شروع کرد به زدن. کم کم هیجانی می شدم. نکند که دختر از عزمش گشته باشد. نکند یک بار نی بگوید. وقتی ملا پرسش‌هایش را تکرار نمود و پاسخی دریافت نکرد دیدم مولانای ما بجای خواهرم گفت:

«دختران ما با حجب و حیا هستن. شرم، زیان شان ره مهر میکنه... معلوم دار قبول داره. کسی خُه به زور اینجه ناوردیش... ملاصاحب شما میدانین که سکوت علامت رضاس.»

و با نگاه‌های تهدید آمیزی جانب خواهرم نگریست. مادرم مداخله نمود:  
 «دخترم بلی بگو!... جای شرم نیست، بلی بگو که ملاصاحب زیاد انتظار  
 ماندن!»

دیدم عروس سرش را آرام آرام تکان داد. مولانا از بازوی ملا گرفت:  
 «درست شد. شاهدان هم شهادت میارن... بریم که وکیل صاحب منتظر  
 است.»

مادر از بازوی پسرش گرفت:

«بچیم پدر وکیل، مهر؟»

پسرش با تکان سر اطمینانش داد:

«تمام کارهای لازم مطابق شرعیت انجام شده‌س... وکیل صاحب پدر  
 وکیل داماد اس و بیادرم پدر وکیل عارس!»

مادرم با وسواس پرسید:

«کدام بیادرت؟»

مولانا گفت:

«داماد حاجی!»

منظورش را دانستم. می‌خواست بگوید همزادم پدر وکیل شده تا پول  
 عروسی دختر حاجی را در مهریه شامل کند. عروسی خود را مفت بسازد.  
 دوباره پهلوی عروس نشستم. دستش را در دست گرفتم. گمان می‌کردم  
 شاید آرامش از راه دستانم به او انتقال نماید. کمی آرام شود. اما عروس

گفتی در برزخ قرار داشت. از یکسو این عروسی را می‌خواست و از سوی دیگر نمی‌خواست. گفتی خودش هم نمی‌دانست چی کند. چی تصمیمی بگیرد. اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود. چند لحظه پس نکاحش با قوماندان بسته می‌شد و او زن نکاحی او می‌گشت. اگر نمی‌خواست زن او شود باید قبلا نی می‌گفت. اما نگفت. حالا اگر اشک هم بریزد معنی ندارد. اشک‌هایش اشک‌های تمساح حساب می‌شوند. حالا دگر خودش نیست. نازدانه با بستن این نکاح فوت کرد، مرد و نابود شد. حالا این دختری که در کنارم نشسته بود زن قوماندان بود. دگر از خود اختیاری نداشت. تا اکنون دختر پدرش بود. پدر و برادرهایش برایش تصمیم می‌گرفتند اما حالا قوماندان جای آنان را گرفته بود. این را خود نازدانه هم می‌دانست. همان وقت‌ها می‌گفت شوی یک نفر است لت و کوبش هم لت و کوب یکنفر است. اما پدر و برادرانم چند نفر اند. لت و کوب شان هم درد زیادتر دارد. درد یکی کمتر است. در عوضش یگان شب آدم را در بغل می‌گیرد. یا راست یا دروغ برایش جان و قربان می‌گوید.

به صورتش نگاه کردم. از اهانتی که به او صورت گرفته بود ناراحت نبود. می‌دانست چی خود قوماندان در پهلویش باشد، چی عکس و یا شمشیرش. فرقی نداشت زیرا هرسه یک ذات و جوهر داشتند. هرسه از تبار خشونت بودند. می‌دانستم در دل راضی بود. خانه هرکس دیگر را بر خانه ما ترجیح می‌داد. به من گفته بود خانه هر شوهری بهتر از خانه پدرم است؛ مگر از شب زفاف می‌ترسید. واهمه داشت. نبود پرده بکارت باری دردآوری بر روی شانه‌های ناتوانش بود؛ مگر حالا دست و پا بسته به شب زفاف می‌رفت به یک آزمایشگاه بزرگ. آزمایشگاه ناموسی!... اگر مردکه تجربه کار باشد و مچش را بگیرد و بفهمد که نازدانه دختر نیست آنگاه چطور خواهد شد؟ موهای بدنم راست ایستادند. می‌خواستم حافظه ام هیچ خاطره‌ی را ثبت

نکنند و تمام آن هایی را که ثبت هم کرده بود پاک شوند. هیچ خاطره‌یی از آن روزهای شوم و شب زفاف نازدانه را بخاطر نداشته باشم. گاه‌گاهی که ازین دغدغه‌ها فارغ می‌شوم خودم را خوشبخت احساس می‌کنم. می‌بینم که فراموش کردن هم یکنوع آزادیست. لحظاتی پس، از آن طرف پرده صدای آمد که می‌گفت:

«مبارک باشه... وکیل صاحب مبارک باشه!»

کسی می‌گفت:

«نکاح عروس و داماد بسته شد. خدا نیک و مبارک کنه!»

وکیل می‌گفت:

«نقل ره تقسیم کنین!»

صدای مبارک باشد مبارک باشد سالون را پر نمود. خواهر قوماندان با شادمانی به میدان آمد و به رقص و پایکوبی پرداخت. دختران شوی طلب هم به میدان آمدند. سازنده ساز می‌زد. همه می‌رقصیدند. من هم رقصیدم. کون و کمرم را به نمایش گذاشتم. از رقص خوشم می‌آمد. آدم را شاد و سرحال می‌ساخت.

نمی‌دانم چرا پالوان یادم آمد. همان لحظات فرح بخش یادم آمد. نازدانه را می‌دیدم که زیر پای قرچه مجاهد لغتک می‌زد. مادر زار زار می‌گریست. چوچه در لای بسترها خودرا پنهان کرده بود. با خود گفتم. مرا چی می‌شود. این چی خیالات است. یادم آمد که از آن شیرپره‌ها خورده بودم. شیرپره همه چیز را برایم لطیف ساخته بود. حتی آن زنکه لعنتی بنظرم فرشته نجات می‌آمد. فضا بوی بهشت می‌داد. گفتم چرا ازین شیرپره‌ها در بهشت به بهشتیان نمی‌دهند. چرا خداوند از این نعمتش یادی نکرده است. شاید

این نعمتش را نمی شناخته است از کجا می دانم شاید ازین شیرپیره‌ها در بهشت هم باشد. آدم یکی ازین‌ها بخورد، بر آن تخت‌های مرصع تکیه بزند، از بالا سایه نخل‌های خرما باشد و از پایین آب دریای روان و شیر و عسل و شراب. غلمانی هم در کنارت باشد. ای وای چی نعمتی! اما یادم آمد که غلمان برای مردهاست. نا راحت شدم. دردم آمد و از خدا گلایه مند شدم. چرا ما زن‌ها در جنت جایی نداریم. اگر آنجا جایی نداریم، خوب است در این دنیا از این شیرپیره‌ها بخورم. تا که می‌توانم بخورم و خودم را فارغ غم و غصه بسازم. حالا دیگر می‌دانستم از کدام مواد ساخته می‌شود. نسخه اش را همزادم گفته بود. همزادم خودش هم می‌ساخت. من هم یاد گرفته بودم. همچنان می‌دانستم که همزادم شیرپیره هایش را در کجا می‌گذاشت. هر وقتی که می‌خواستیم یکی از آنها را بتکایی بر می‌داشتم.

چشمم از لای درز پرده مردها را نگاه می‌کرد. دیدم سازنده خیلی زیباست. آن یکی که تبله می‌زد هم زیبا بود. یکی دیگرش که دایره پی را تکان تکان می‌داد و زنگ‌هایش را به صدا در می‌آورد هم زیبا بود. چی بگویم همه شان زیبا و خواستنی بودند. خیلی حساس شده بودم. حس می‌کردم که مردها هم نگاه‌های شان را به این طرف پرده می‌فرستند. یگان تای شان از لای درز پرده ما را تماشا می‌کرد. مگر بزرگ‌ها تهدید شان می‌نمود. با دو ودشنام مانع اینکار شان می‌شد. دلم می‌خواست آن پرده بیفتد. آن حجاب ساخته‌گی از میان برود. آن پرده را ببرند و در موزیم کابل به تماشای آینده گان بگذارند. تمام بچه‌ها آزاد شوند، بیایند با ما هماغوش شوند. من حس می‌کردم که لب‌هایم تشنه بوسه است. لب‌های آن بچه‌ها هم تشنه بوسه هستند. سینه‌هایم آرزوی دستان گرم و پر مهر را دارند. فکر و ذکرم آنسوی پرده بود، در میان مردها. مگر می‌ترسیدم. از برادرهای خودم می‌ترسیدم که در آن حال مرا نبینند. از همزادم، از خشکه بانکه از کورک می‌ترسیدم. وکیل

صاحب و دیگر قدرتمندان و موسفیدان را که بان. همین‌ها، برادرهای شیری خودم که همه از یک رحم و از یک بستر بدنیا آمده بودیم بلای جانم شده بودند. نمی‌گذاشتند از این زنده‌گی لذت ببرم. این اجازه است، این اجازه نیست. صورتت معلوم نشود. پاچه ات بلند نباشد. چرا سرخی زدی؟ چرا این کردی چرا آن کردی؟ همینقدر نمی‌دانستند که اگر پدر پیش از مادرم انزال نمی‌شد آنان هم مانند ما می‌بودند. کاش پدرم با سواد می‌بود و از گپ‌های پیغمبر خبر می‌داشت پخچک صدایم زد:

«کجا گم شدی؟»

رفتم پیشش. دستکولش را سر شانه کرده بود. نقش بازی می‌کرد. خود را اوقی اوقی می‌ساخت. گفتمش:

«چی گپ اس... چرا صدا میکنی؟»

دیدم چشمش تاب داشت. دهنش را پیش گوشم آورد تا دیگران نشنوند:

«لندی سُمبه شدن دلت میخایه!... نمیینی که بچه‌ها آمدن عاروس ره میپرن!»

راست می‌گفت. اگر مرا پشت درز در پرده می‌دیدند روزگرم تباہ می‌شد. تیز تیز رفتم پهلوی مادر ایستادم. عروس را با عکس و شمشیر می‌بردند. عکس قوماندان در دست‌های خواهرش بود. چنان به نظر می‌رسید که مرده کدام ژنرال آمریکایی را که در عراق جاننش را از دست داده باشد به قبرستان می‌بردند. عکس را پیش پیش می‌بردند و عروس مانند تابوتی به دنبالش بود. شمشیری را که غلاف طلاپی رنگی داشت بر سینی پی نقره‌پی رنگی گذاشته بودند. همزادم آن را محترمانه حمل می‌کرد. سرش را بالا گرفته بود. مادر مانند اسپری از عقب شان می‌رفت و ما دخترها از دو جناح عروس گام بر



می‌داشتیم. سازنده ساز می‌زد و آدم‌های قوماندان با تفنگ‌های مسلسل خویش کبر و غرور می‌فروختند. در پایین تفنگ‌ها را رو به آسمان کردند و آتش گشودند. خیلی زشت بود. من با فیرها سر سازش نداشتم. از آن بدم می‌آمد، مگر برادرانم لذت می‌بردند. وکیل صاحب که پیش دروازه لموزین ایستاده بود لذت می‌برد. و نور چراغ‌ها روی برف‌های آب شده سرک انعکاس یافته بود. آدم‌هایش با ته و بالا رفتن‌های بی‌مورد، نمایش قدرت می‌دادند. زنکه لیموزین فرمایش کرده بود و با فخر و مباهات عروس را رهنمایی می‌کرد و زنی با گرفتن چتری سیاه رنگی مانع ریزش برف بر شال سر شانه عروس می‌شد. نازدانه با آن صورت زشت و لباس‌های گران‌بهای خویش سوار لیموزین شد و خواهر قوماندان در کنارش نشست. خنده ام گرفته بود. ما را بین و لیموزین را.

ما در گوشه‌ی به انتظار تکسی ایستاده ماندیم. دیدم کسی بلند بلند می‌گفت:

«ای پوک هنوزم از کلنگ نفتاده؟... که وکیل شده بگویی خدا شده...»

وکیل آدم‌هایش را صدا زد:

«اینجه کدام سگ غوغو میکنه.»

همزادم به ما گفت:

«پرتین، خوده دَ همی تکسی پرتین!... پیش ازی که جنگ شروع شوه...»

همزادم ما را در تکسی انداخت و خودش پیشرو نشست و فرمان حرکت داد. نگو که با حرکت ما وکیل و دشمنانش یکی علیه دیگر سنگر گرفتند. آتش بازی مرعی‌ها شروع شد. راننده تکسی می‌گفت:

«هر شو همی حال اس. دَ آخر هر عاروسی همی زدن و کندن و تفنگچه بازیس.»

من شالم را روی شانه هایم انداختم. خنک بود. خانه نو ما تقریباً در خارج شهر بود. درپور تکسی جرأت نمی کرد آنجا برود. همزادم تهدیدش کرد:

«خلیفه کت مه استی از چی میترسی؟... نمیبینی سیاسرها همرای ما س. نترس پیسی ته نمیخوریم!»

راننده گفت:

«بادار نمی ترسم. مگم میدانین وخت خراب اس. در باز گشت رایمه میگیرن. و هرچی پیدا کده باشم غصب میکنن. اگر بسیار انسانیت کنن چند تا گور مشتی خُه میزنن و میزنن!... اگه رحم نکنن موترام میگیرن و خود آدمه...»

همزادم گفت:

«اونه پشت سرته سیل کو... چند موتر تکسی دگام اس نترس!»

راننده به شیشه عقب نمای موتر نظر کرد. آنگاه گفتی خاطرش کمی آسوده شد. آهسته آهسته می گفت:

«وخت خراب اس بادار. سر و کلیشه که ببینی میگی چی جوانیس!... مگر وخت پیسه دادن بگیل میبرایه! او روز یک اندیوال ما قصه کد. کدام تکسی ره کسی کرا کده بوده. بیچاره تکسی وان چی خبر که از زیر پلو ملی میبرایه. مردکه کتی همو صله و کله غیر ازی که پیسه ره نمیده دوتا سواری موتر رام گروگان میگیره. خلیفه ره ام خوب لت میکنه و پیسایشام میگیره»

و با دستش ریشش را نوازش نمود:

«خدا ازو روز نجات بته!»

همزادم گفت:

«لالا نترس ما ازو آدما نیستیم. د دوران داکتر نجیب صاحبمنصب بودم.»

و با یکنوع غرور ادامه داد:

«طرف راست برو»

راننده گفت:

«بادار مردم د روز ایطرف آمده‌نمیتانه تو مره د نصف شو آوردی. خدا خیر مره پیش کنه. اولاد دار هستم. د ای تاریکی. د ای پسکوچه‌ها. د ای دشت!»

«من از سفرم در کوچه تاریک لذت می‌بردم. تکان‌های موثر برایم کیف‌آور بودند. می‌دانستم آن شیرپره‌ها همه ناخوشایندی‌های آن شب را برایم خوشایند ساخته بود. مصایب را برایم تلطیف کرد بود. خوب بود ساختنش را یاد گرفته بودم. یگانه میراث با فیضی که از پدر مانده بود ساختن همین شیرپره‌ها بود. خودش رفت. نه، روانش کردند. آدم‌های چوبکی روانش کردند. با چاقو دلش را سوراخ کردند، معده اش را، روده اش را سوراخ کردند. هم پول‌هایش را بردند هم خودش را با چاقو کشتند. مولانای ما می‌گفت پدرم دوزخی بود او را خدا نمی‌بخشد. جای آدم قمار باز و شرابی و زنکه باز دوزخ اس. قعر دوزخ، اسفل السافلین!

مگر این دوزخ در کجاست. آیا اینقدر بزرگ است که این همه آدم را در خود جای می‌دهد. خدا زمین و آسمان را در شش روز آفرید. دبه‌ریش ما می‌گفت خدا وقتی کارش از ساختن زمین و آسمان تمام شد روز هفتم را

برکت داده مقدس اعلان نمود. در این شش روز تمام کار خلقت را انجام داده بود؛ مگر من ندانستم خداوند جنت و دوزخ را چی وخت ساخته بود؟ آب و خشکه و پرنده و خزنده را می دانم، آدم و حوا را می دانم، مگر دوزخ را نمی دانم. از ساختن آنها هیچ نگفته است. آخر تمام انسان ها در آخرت یا به دوزخ و یا به جنت فرستاده می شوند. کار زیادی برای پذیرایی از ایشان بکار است حد اقل خدا باید یک روز را صرف ساختن این مکان ها می کرد. همزادم دست به جیب برد. تا پول بکشد. راننده افزود:

«بیخی دشت اس. آفرین تان که دَ اینجه زنده گی میکنین!»

همزادم گفت:

«پیش روی همی خانه!.. دوماه میشه که اینجه کوچ کدیم مام زیاد بلد نیستم.»

راننده موتر را توقف داد. من بالا نگاه کردم. چراغ سر کوچه روشن بود. با خود گفتم:

«کورک وقت رسیده است جنراتور را هم چلان کرده. دَ چی آمده آفرینش!»

مادرم گفت:

«پایان شو. چی ره سیل داری؟»

صدایش گرفته بود. نمی خواست از جراحت قلبش بگوید. خود را بزرگوار و بادل و گرده نشان می داد. خواستم تسلیتش بدهم مگر همزادم گپ را در دهانم خشک نمود:

«پایان شو دفعه دیگه نوبت توس! یک شو ترام همیطور رخصت می کنیم.»

مثل ای خوارت. مثل ای پخچک. مثل...»

و هرهر خندید:

«دختر مال مردم اس. نگایش می کنی نان و آو میتیش بزرگش می کنی یک روز یک کسی میایه و میبریش... دختر مال مردم اس»

فردای آنروز مادرم مرا با خود گرفت تا به خانه قوماندان برویم. احوال نازدانه را بگیریم. دل من برایش شور می زد. آیا آن شب شوهرش از پاکستان آمده بوده؟ آیا با او خوابیده بود و مادر از بابت نازدانه دلش جمع نبود. می گفت:

«دختر بی دل اس. جرأت نداره. اگر نتانه در موقعش از خون استفاده کنه گپ خراب میشه.»

وقتی داخل حویلی ایشان شدیم. دیدم خواهرم با رنگی پریده پشت کلکین اتاقش نشسته بود. حویلی شان بزرگ و دو منزله بود. اتاقهای زیادی داشت. مگر خشک و بدون اشجار بود. چاهی در وسطش حفر کرده بودند. زمستان زده و سرد به نظر می رسید. چند تا مرغ ماکیان اینطرف و آنطرف نولک می زدند و برفها را به امید یافتن دانه کشکلک می کردند. تا چشم خواهرم به ما افتاد گر زده سوی ما آمد. دست به گردن مادرم انداخت. اولین پرسش مادر این بود:

«مردکه آمده؟»

او با نومیدی پاسخ داد:

«نی نامده... کاش پیشم می بودی... مه می ترسم مادر...»

مادرم تسلایش داد:

«نترس. مه هستم!»

نازدانه می گفت:

«آمدن مرد که مالوم نیس. هر سات و گری شاید برسه. آگه امشو و صبا نبیایه!... مادر چطور کنم؟... مه او قلب کفتره د کجا نگاه کنم خونش خشک میشه!»

راه گلویش بند بود. مادرم پرسیدش:

«چرا کالای عاروسپته نکشیدی؟»

«خوارش نماند میگه باید بیادرم تره د لباس عروسی ببینه. خی بر چی خریدیمش.»

مادر گونه های او را نوازش داد:

«جرات داشته باش. خوده از دست نده. مه هرروز برت قلب تازه میارم!... هر شو زیر سرت بانس... نترس مه برت تازه تازه میارم. خوندار خوندار!»  
خواهرم با اندوه سرش را تکان می داد و اظهار سپاسگزاری می کرد. دلم برایش سوخت. برای بار سوم دلم برایش سوخت. زنده گی چقدر دشوار بود. مادر گفتش:

«بریم خانه! هوا سرد است شانپته درد میگیره تو بی ازو هم شانه دردی داری.»

خواهرم حق هق زنان به گریان شد. مادر گفتش:

«بس کو!... تو میتانی!.. نترس!»

یادم آمد. همان روزی که قرچه مجاهد خودش را بلای او انداخته بود  
صداهای و ضجه های نازدانه و مادر را می شنیدم. همی می گفتند:

«به لحاظ خدا!»

مگر قرچه گوش شنوا نداشت. او هم تشنه بود، تشنه امیال جنسی خودش  
او هم نیازمند هماغوشی بود. او هم پیش از نازدانه با کسی همبستر نشده  
بود. تجربه همه ما یکسان بود اگر حالا می آمد و می دید که چی به روزگار  
خواهرم آورده است شاید آنروز آن کار را نمی کرد. شاید نمی گذاشت که  
خواهرم چنین رنج بکشد. باز گپ های دبه ریش، بمبو یادم می آمد که  
می گفت:

«از شیطان بترسید. آدم را فریب می دهد. بیست و چهار ساعت با آدم  
هست. حتی حدیث شریف است که شیطان شبها در بینی افراد منزل  
می کند. آدم صبح وقتی از خواب می خیزد باید سه مرتبه با بینی آب را بالا  
بکشد و سپس آن را با فشار بیرون کند. دلیل شرعی آن این است که شیطان  
تمام شب در بینی منزل می کند.»

اگر قرچه نمی خواست، شیطان نمی گذاشتش! قرچه و خواهرم چی کاره  
بودند. آنان چطور می توانستند در برابر حکم خدا مقاومت کنند. آیت است  
که خدا هرکسی را که بخواهد می آمرزد و هرکسی را که بخواهد عذاب  
می کند. به قرچه و خواهرم چی ربط داشت. حکم خدا بود. مشمت و دروش  
برابر؟! نمی دانم. اسرار خدا را نمی دانم. باز به گفته دبه ریش دزدان و زناکاران  
به شرط پرستش الله به بهشت خواهند رفت... من نمی دانم. قرچه خو  
مجاهد بود فی سبیل الله و خواهرم هم نماز خوان و متقی. پس بدون شک  
به بهشت خواهند رفت... نمی دانم، از اسرار خدا واقف نیستم. من هیچ  
چیز نمی دانم. من این مردها را هم نمی شناسم خدا را هم نمی شناسم. اما

این را می‌دانم که بهشت جای مردهاست. بهشت زیر پای مادرهاست. چطور دروغ!... مادر بیچاره که زن است. زن خودش کجا به بهشت می‌رود تا بهشت زیر پای او باشد. می‌گویند خودش را در ده راه نمی‌دهند می‌گوید اسبم را در خانه ملک بسته کنید. مادر بیچاره من. آنجا حورانی هستند که چشمان خود را سرمه کشیده و همه باکره هستند. برای مادران در آن جا جایی نیست. تو حور بهشتی را بین و مادر بینی پیت مرا!

خواهر قوماندان که با دیدن ما از برنده پایین می‌شد. با صورت خندان ما را به اتاق دعوت کرد:

«بیابین درون بیابین!... پشت دخترتان دق شدین. دَ یک شو دق شدین؟»  
و رویش را طرف خواهرم کرد:

«بس اس دگه گریان نگو که چشمایت خراب میشه. هر عاروس گریان میکنه. مام که عاروسی کدم یکهفته گریان میکدم. خالیم همرایم تنگر آمده بود. می‌گفت نابلدی سخت اس. چند روز همرایت میباشم تا با خسرانایت بلد شوی.»

و خطاب به مادر گفت:

«تو یک چند شو باش تا که بیادرم بیایه... دختر میترسه. توام ای روزا ره تیر کدی. چند شو باش!»

مادر گفتی از خدا می‌خواست، که گفت:

«بد نگفتی... خیر است بخاطر دخترم میمانم!»

و شتابزده خطاب به دخترش افزود:



«ترس مه همینجه پیشت میمانم تا داماد از پاکستان بیایه.»

دیدم خواهرم کمی راحت شد. آهی کشید و سوی من آمد:

«خواهر،... از ترس میمرم،... سر ما چی شد»

گفتمش:

«ترس خدا مهربان اس مادر پیشت میمانه، یک چاره میکنه.»

مادر یک هفته پیش او ماند. همزادم همی شکایت می کرد که مادرم چرا آنجا رفته است. می گفت دختر که شوی کرد زن مردم می شود. به مادر چی که آنجا خود را گرفته است. یک هفته بعد، طرف های شام و بیگا بود که خانه آمد. رنگش پریده و نا آرام بود. ازش آهسته پرسیدم:

«مردکه آمد؟»

سرش را تکان داد:

«هان. آمد.»

و دستم را در میان دستان سردش گرفت:

«دعا کو بخیر گذشته باشه... مردکه بیخی وحشی اس»

«بریش بوردی. خون بوردی؟»

اطرافش را با اضطراب نگریدم تا کسی نشنود. گفت:

«هان بوردم... از طالع ما کفتر پیدا نمی شد. عین از گاه فروشی یکدانه خریدم. بیچاره دخترم!... مردکه بسیار پخته کار مالوم میشه خدا خیره پیش کنه. دعا کو دخترم!... دعا کو که بخیر تیر شده باشه!»

من چی دعا می کردم. به کی دعا می کردم. خدا خُهِ خودش آگاه و دانا بود همه این اتفاقات به حکم و دستور خودش انجام می شد. من که می دانستم یک برگی هم در دنیا بدون حکم او تکان نمی خورد، پس من چکاره که دعا می کردم. دروغ گفتم:

«می کنم. دعا می کنم... خواهرکم!»

همزادم بیرون آمد، غر می زد:

«خانه خوده ایلا کده و بالای داماد تپ شدی. چطور نثرمیدی باز او هم یک هفته!»

«خوارت نماند. ننویش زن ضلال اس. می ترسید!»

«تو دگه چی کده میتانستی.»

«گفتم شاید چشم زنکه از بودنم بسوزه. از مه حیا کنه... اونه شویش آمد. مام آمدم.»

همزادم طعنه زنان افزود:

بیادارکم مجبور شد که خمیر ره نانبابی بیره.»

و سوی من بدبد نگریست:

«ایره خو کمرش شکسته. خوده لنگ انداخته!... یک خمیره ام نانبابی برده نمیتانه.»

مادر طرف من نگریست:

«تو نانبابی ره دیدی؟»

گفتم:

«نی ندیدیم. میگن بسیار دور اس.»

همزادم قهر شد:

«چی دور اس یک قدم راهس... پشت ای بَعْدی!»

مادرم از من حمایت کرد:

«دختره غرض نگی. دَ او خانه که خمیره می بردن نانباپی، خُه شار بود. اینجه خُه شار نیس. اینجه یک ساعت باید پیاده بری میترسن.»

همزادم برآشفتم:

«میترسن! از چی میترسن، کسی میخورشان؟... ازی شرم کنن که بیادرشان خمیره سر شانه میکنه و نانباپی میبره!»

من برای آن که آب را در مسیری دیگر سوق کرده باشم، خطاب به مادر گفتم:

«خوب شد آمدی.»

او پاسخ داد:

«دگه اوجه چی میکدم. امروز مردکه آمد و مام خانه خود آمدم»

دیدم دروازه حویلی تق تق شد. همزادم گفت:

«رفیقای مس...»

و رفت که آنان را به اتاقش رهنمایی کند. هوا سرد بود. مادرم دست هایش

را زیر بغل زده بود. همزادم چقدر به او می‌ماند. هردو چقدر زشت بودند. بیبی‌های شان، چشمان کوچک کوچک شان. زنج برآمده شان. وقتی یادم آمد که من هم مانند آنان هستم ناراحت شدم. دستانم را مانند مادر زیر بغل زدم و در جایم تکان تکان خوردم. مادر دستم را گرفت:

«بریم خانه بریم. خنک اس مریض میشی.»

در دلم گشت که این زن چرا اینقدر به فکر اولادهایش است. خود را به خطر می‌اندازد تا از ما حفاظت کند. هان یادم آمد چون مادر بود مهربان بود. وقتی امباق است وحشی و خونخوار است. وقتی دختر است عشوه‌گر است. این خوی و خصلت هایش بدست خودش نیست. هر موجودی که مادر شد وظیفه اش است که از اولادش حفاظت و حمایت کند. تمام مادران این کار را می‌کنند. حتی حیوانات، پرنده‌گان. آنچه که نامش مادر گذاشته می‌شود حفاظت از اولاد و جیبه اش می‌شود. وقتی به اتاق رفتیم خواهر چوچه ام هم آمد. دراز و خمیده بود. مانند پهلوانان معلوم می‌شد. از مادر پرسید:

«چی شد؟»

مادر دستم را در میان دستانش گرفت برگ‌های دستش بزرگتر بنظر می‌رسیدند. من هیچ وقت او را چنان سرا سیمه و مضطرب ندیده بودم. می‌گفت:

«دعا کنین!... دعا کنین بخیر تیر شوه!... می‌ترسم، دلم گواهی بد میته... تو می‌بودی میتانستی مگم نازدانه بی‌دست و پای اس. ترسندوک اس. با یک پتکه و اتکه شاشش میره... خدایا تو بدادش برس!»

و سرش را تکان می‌داد:

«نغمه آب از ناهمواری زمین است. مه خودم غلط کدم... گناه خودم اس!»

بیرون را نگاه کردم. هوا سرد و برفی بود. همزادم در اتاق خودش با دوستانش نشستہ بود. دود بخاری دیزلی اتاقش از بام خانه پیچ و تاب خوران بالا می‌رفت و بالا می‌رفت. با خود گفتم بساطش هموار است. مثلی که پدر دوباره زنده شده و برگشته باشد. شیرپیره‌هایش زیر تشکش اند و چلمش در گوشه اتاق قد راست ایستاده است. همزادم توس قره را در آستینش پنهان کرده است. هر بار می‌برد و حریفانش عصبانی می‌شوند. کورک هم پطنوس‌های چای را می‌برد و می‌آورد.

اشتهای خوردن شیرپیره آمده بود. می‌گفتم بروند و من را تنها بگذارند. حوصله بگو مگو را نداشتم. فردا همه چیز روشن می‌شد. یا خواهرم او را فریب می‌داد و یا او خواهرم را. می‌گویند سیب را بالا پرتی تا پایین بیاید چندین ملاق می‌خورد. تا صوب یالا و یا نصیب!

\*\*\*

شبی پر از دلهره و اضطراب را پشت سر گذاشته بودیم. هر سه تای ما مانند بید می‌لرزیدیم. چطور شده باشد؟ با خواهرم چی پیش آمده باشد؟ همزادم با دوستانش رفته بود. سایر برادرانم هم نبودند. برف دانه دانه می‌بارید و آفتاب پشت توده‌های ضخیم ابر پنهان بود. ما سه تا زن در انتظار خبر نازدانه می‌لرزیدیم. مادر مانند مارگزیده‌ها بی‌قرار بود. گاهی می‌نشست و گاهی برمی‌خاست و به قدم زدن در حویلی می‌پرداخت. دو چشمش سوی دروازه حویلی بود. خواهر کوچکم گفت:

«یکی ما برویم، احوالش را بگیریم!...»

مادرم دست‌هایش را می‌شقید. گفתי زیر نل آب گرفته بود و تمیز شان می‌کرد:

«مه میروم. خودم میروم. نازدانه گکم! از دست مه شد. آگه شماره قسمی نمی‌کدم بچاره خبر می‌کدیم، مردم خبر می‌شدن... ما خُه گناهی نکرده بودیم. سر ما حمله کده بودن. تجاوز کده بودن. شار کابل پر از دخترهای که سرشان تجاوز شده!»

من تسلیش دادم:

«آرام باش!... حالی شده... دعا کنیم که بخیر گذشته باشه! اگه گیر هم آمده باشه شاید یک بهانه آورده باشه. شاید ببخشندش!»

مادرم بیچ و تاب می خورد و دردناک می گفت:

«اگه گناه ره ببخشن، شرمساری باقیس!»

ناگهان صدایی در بیرون شنیدیم. هر سه سوی دروازه دویدیم. چی گپ شده باشد. کی است که با موتر آمد. نازدانه است یا ننویش؟ دیدم مولانای ما بود. از مسجد برگشته بود. تسبیح می انداخت و می رسید:

«دروازه ره چرا بسته نکدین. دَ ایطور یک وقت. دَ ایطور دزادزی و بی امنیتی.»

هنوز دروازه را پشت سر وی نبسته بودیم که موتری دیگر دم دروازه توقف کرد. شتابزده برگشتیم تا ببینیم کیست. ناگهان چشمم به خواهر قوماندان افتاد. در حالی که روسری به سر نداشت از موتر تکسی سراسیمه پایین می شد. دست نازدانه در دستش بود. او را با خود می کشید:

«بی آبرو پایان شو! بی آبرو، بی عزت!»

پاهای مادرم سست شدند. روی دو پا نشست و من هم پهلویش نشستم. مثلی که خون به مغز ام نمی رسید. اک و پک مانده بودم. همی می پرسیدم:

«مادر چی گپ شده س؟»

مادر آب دهندش را قرت داد:

«نتانسته، دختر نتانسته. گیر آمده!... دخترم بیچاره شد! از دستم رفت. از دست مه شد!»

خواهر قوماندان با موهای آشفته خواهرم را با خود می کشید و می گفت: «بباین دختر تانه پس بگیرین... ای بی شرم و بی حیا دختر نبود. دختری نداشت. ماره شرماند. زنی زناکار!... ایقه پول و پیسه ما، نام و عزت ما!»

دیدم مولانای ما آمد. روبروی زنکه ایستاد. بنظرم آمد که حالا به موهای وی چنگ می اندازد و یا یکی دو سیلی محکم به صورتش مینوازد، مگر او این کار را نکرد. شگفت زده پرسیدش:

«چی میگوئید خواهر؟... دستمال سرخ روی نداشت؟»

زنکه گفت:

«بیادر تان می گفت دختر سرغوچ کدهس. دست نخورده س. مگر دیشو بیادرم مالوم کد که ایطور نبود. دختر باکره نبود مهر بکارت که عزت یک زن اس نداشت... دختر بی شرم، گناهکار!»

مادرم خودش را به میان انداخت:

«تهمت نکنین دخترم فرشته اس!»

زنکه می جوشید چی که بیخی سر آورده بود. باد گونه هایش را سرخ ساخته بود. قلب کفتری را که در لای تکه پی پیچیده بود از جیبش بیرون کرد:

«اینه دروغ نمیگم! حیف بیادرم، حیف ایقه پیسه ما که سرش خرچ کدیم!»

و خواهرم معصومانه سویش نگاه می کرد. ما هم شگفت زده نگاهش می کردیم. گفתי خون به مغزهای ما نمی رسید. بیچاره ایستاده بودیم. زنکه می گفت:

«دختر گناهکار!... زانی!»



دیدم دبه‌ریش ما، جانب خواهرم را نگرفت اول ساکت بود. سپس با جدیت پرسید:

«خواهر دروغ نمی‌گویی؟»

زنکه قسم و قرآن خورد که دروغ نمی‌گوید. قلب خون آلود کفتر را روی کف دستش گرفته بود و نشان می‌داد. دبه‌ریش سوی نازدانه نگریست:

«راست میگه؟»

خواهرم خاموش بود. بدنش می‌لرزید. گفתי زیانش در کامش چسپیده بود. مادر بجایش دفاع می‌کرد:

«دروغ نگوین. پشت دخترم تهمت بسته نکنین. دخترم فرشته اس فرشته. دختر مه‌س!»

و زنکه آب بینش را بالا می‌کشید:

«از هم‌طور مادر هم‌طور دختر... نمی‌ماندیش که بیرون بره، دَ قات لندغرا نمی‌ماندیش!»

مادر دست به دامان مولانای ما شد:

«ببین خوارته چی میگه؟»

مولانا خودش را عقب کشید:

«دَ جانم دست نزن!... آدم هم‌تو دختر کلان می‌کنه؟... سرش پیش ما کونش پیش دگا!»

مادر به زاری پرداخت:

«بچیم... گناه خوارت نیس!»

می دیدم اشک مانند ژاله و باران از چشمان کوچکش فرو می ریخت. واضح است مادرش بود و این اشک ریختن برای دخترش طبیعی بود. پیشش رفتم آهسته گفتمش:

«بگو... حقیقت ره بر شان بگو!»

مادر پیچ و تاب می خورد. کلکش را با دندان می گزید:

«نمیتانم سر قرآن دست ماندیم.»

دبه ریش ما را سوی خانه رهنمایی کرد:

«شما بروین... مه حلش می کنم!... خواهرم خطا کدهس شما داخل شوین!»

مادرم دست نازدانه را گرفت تا به حویلی داخلش کند:

«بریم دخترم!»

مگر دبه ریش نگذاشت:

«اوره بانین!... شما بروین!... گفتم بروین!»

ما را به زور داخل حویلی ساخت. مردهای در و همسایه آهسته آهسته می ریختند و به ازدحام پیش خانه ما می افزودند. هرکه نو می آمد می پرسید:

«چی گپ شده؟... ای زن چی گناه کده؟»

خواهر بیچاره و درمانده ام ناامید و سودایی ایستاده بود و با چشمان خوابانده سرنوشتش را انتظار می کشید. خواهر قوماندان با صدای بلند

می گفت:

«زنا کار اس... زنا کده!»

و صداهای «لعنت بر شیطان. زن زنا کار!»

پیش روی حویلی را پر کرده بود. تا شور بخوری گروهی از مردان عصبانی و خشمگین گرد خواهرم حلقه زدند. مادرم پشت دروازه روی زمین نشسته بود. من و چوچه رفتیم سر بام تا ببینیم چی اتفاق می افتد. امید ما به دبه ریش بسته بود. شاید او کمکی کند. شاید برادرانم برسند و مانع شوند. چند تا زن همسایه هم روی بام های شان برآمده بودند. دیدم موتر دیگری رسید و قوماندانان با چندتا آدمش از آن فرود آمدند. پایش می لنگید. گروه مردم را پاره کردند:

«کجاس ای دختر بی حیا؟... ای زانی!...»

و تا چشمش به خواهرم افتاد که مانند بیدی می لرزید و وحشت زده دیگران را نگاه می کرد، گفت:

«معطل چی استین... حکم خدا مالوم اس؟»

کسی می گفت:

«اشتراک ثواب داره!... بیادرا ما شکر مسلمان هستیم و به آخرت ایمان داریم. دل نسوزانین خودش خواسته! اشتراک ثواب داره!»

و مولانای ما با خون سردی می گفت:

«هرچی حکم خداس!»

مثلی که همه می دانستند چی کنند. یکی بیل آورد و به کندن زمین پرداخت.

روی زمین برف خوابیده بود چند تا آدم با خونسردی مشوره می کردند که کجا را بکنند و یکی به دیگران آموزش مراسم را می داد. من هراسان اطراف را نگاه می کردم. شاید خشکه بانکه بیاید، همزادم بیاید. یک کمک کنند. دبه ریش هم آرام ایستاده بود گویا با دیگران هم منظر بود. تا شور بخوری چقری حفر شد و خواهرم را کشان کشان بردند. لباس سفیدش، چادرک سفیدش... خواهرم را بار اول دیدم که زیبا شده بود. صورتش نورانی به نظر می آمد. گفתי زبانش در کامش چسپیده بود. چیزی نمی توانست بگوید. تنها می لرزید. دیدم دبه ریش رفت با شال گردنش صورت او را پوشانید. با درد و غصه صورت شرعی مجازات را بیان می داشت. طاقت نیاوردم. از بالا از پشت بام گفتم:

«خواهرم گناهکار نیست. بر او تجاوز شده اس... بر من هم تجاوز شده اس. آدم های چوبکی تجاوز کدن. آن قرچه مجاهد، لعنتی.. آن پالوان لعنتی!»  
خواهر کوچکم خودش را بالایم انداخت:

«چی میگی دیوانه شدی؟... میفامی چی میگی؟...»

و با دست دهانم را بست. داد و فغان کردم مگر صدایم را کسی نشنید. صدای قوی تری بلند بود. صدای الله و اکبر! و همراه با آن باران سنگ بر سر خواهرم. از دست چوچه خودم را رهانیدم، دویدم تا بروم و خودم را بالای سرش بیندازم و سپرش شوم به آن وحشی ها بگویم که مادر، ما را قسمی کرده بود. خواهرم بی گناه است. ما به حکم خدا خاموشی اختیار کردیم. اگر شما به حکم خدا می کشید ما به حکم خدا خاموشی اختیار کرده بودیم. وقتی پیش دروازه رسیدیم دیدم مادرم از حال رفته بود. دست و پایش سرد بودند. دروازه را سوی خویش کشیدم تا باز شود؛ مگر دروازه را از بیرون زنجیر کرده بودند. مانند دیوانه ها دوباره سوی بام دویدم. هوا

خیلی سرد بود اما من سردیش را حس نمی‌کردم. دانه‌های برف را که آرام آرام فرود می‌آمدند حس نمی‌کردم. پیش چشمم تنها خون بود، لباس عروسی بود، حرکات فنگونه قرچه مجاهد بود، الله و اکبر بود و داد و فغان خواهرم. دبه‌ریش با خونسردی می‌گفت:

«هر سنگی که شما به سوی ای زانی پرتاب میکنید در حقیقت شما شیطان ره مضروب میسازین. شیطان در جسم ای زن خانه کده س. بنام خدا و با ذکر الله و اکبر سنگ پرتاب کنین!»

دیدم خواهر کوچکم مانند ماری پیچ و تاب می‌خورد:

«از دست مادر! چرا ماره قرانی کد؟... چرا خواهرم ره قرانی کد. چرا زبان ما ره بست؟!»

و کلکش را با دندان می‌گزید:

«ای وای ظالم‌ها!... خدایا تو که شاهدی، ما به حکم تو خاموش ماندیم! حالی کمک کو به چی سیل داری دختره میکشن!»

نمی‌دانستم او را چی شده بود. به نظرم شوکه شده بود. از خود بیگانه شده بود. دیدم از جایش برخاست. مانند دیوانه‌ها سوی دروازه حویلی دوید. من می‌دانستم که حویلی از بیرون زنجیر است او جایی برآمده نمی‌تواند. دیدم برگشت. صورتش آتشین شده بود. چشمانش برق می‌زدند. بنای دو و دشنام را گذاشته بود:

«نامردا!... پست‌ها!»

دیدم دبه‌ریش هم می‌زد. او هم سنگ وار می‌کرد و خواهرم خون‌آلودتر می‌شد. داد و فغانش بلندتر می‌گشت و چیزهای می‌گفت اما کسی به حرفش

گوش نمی‌داد. هرکدام از آدم‌ها تلاش داشت با پرتاب نمودن سنگی ثواب بیشتر کمایی کند. من می‌دانستم خواهرم چی می‌گفت. می‌دانستم که چرا چیغ می‌زند. می‌دانستم که می‌گفت من بی‌گناهم. من می‌دانستم.. من قرچه را می‌دیدم که بالایش سوار بود. هی با سیلی و مشت می‌زدش. نبود چند سی‌سی خون در تنبان عروس، نازدانه را از ما می‌گرفت.

دیدم چوچه ناگهان عقب عقب رفت سپس سوی مردها دوید و با شتاب خودش را از بام پایین انداخت. دیگر چیزی نفهمیدم. جهان برایم تاریک شد. شاید می‌رفت که خواهرش را کمک کند. شاید می‌رفت که بگوید ما را قسمی کرده بودند. شاید می‌رفت تا جلو مردهای را که با دیدن خون مست شده بودند بگیرد. یکی را دیدم پیران تنبان نخودی بر تن کرده بود. سنگی در دست داشت سر نازدانه را نشانه گرفته بود. سه گام عقب رفت و دوباره پیش آمد و باز عقب رفت و پیش آمد الله و اکبر گفت و به سر خواهرم کوبید. گویا می‌خواست حکم خدا را همانطور که هدایت است اجرا کند تا محل خوبی در بهشت برایش بدهند. دستان خواهرم را از عقب بسته بودند. با اصابت هر سنگی تکان می‌خورد. دست و پای من سست شده بودند. دانه‌های برف با خون خواهرم سرخ رنگ می‌شدند. چاپ پای مردان روی برف که آرام آرام و غصه مند می‌بارید نقش می‌بستند. لباس سپید خواهرم با لکه‌های خون آذین بسته بودند. دیگر سرش به یکسو لمیده بود و چشمانش فروغی نداشتند. دیگر داد و فغان هم نمی‌کرد، دیگر تکان هم نمی‌خورد. ساکت و آرام ضربت‌های سنگی را متحمل می‌شد. یکبار چشمانم را باز کردم. دیدم دبه‌ریش در برابر مردهای دیگر دستانش را سپر گونه بلند کرده بود. با خشم می‌گفت:

«بس اس دیگه. زانی مرده اس. حکم خدا بجا شده اس. دیگه کسی حق نداره سنگ وار کنه!»

جمعیت آهسته آهسته از جوش و خروش می افتاد. همه شادمان بنظر می رسیدند. با کشتن زناکاری صداقت شان را به خدا و فرشته ها اثبات نموده بودند. چشمانم سیاهی رفتند. آدم ها دوتا دوتا شدند و آسمان به دوران افتاد. دیگر نمی دیدم. فقط یک تاریکی، یکی ابهام و یک ترس و دلهره رگ رگ وجودم را می پیمود. صدای کورک به گوشم می آمد که بلند بلند می خواند:

زن و اژدها هر دو در خاک به      جهان پاک از این هر دو ناپاک به  
 زنان را ستایی سگان را ستای      که یک سگ به از صد زن پارسای

\* \* \*

تا چهل روز مادرم چادر گاجش را از سر دور نکرد. چشمانش حلقه افتاده بودند. رنگش مانند زعفران زرد می‌زد. من هم چادرم را از سرم دور نکردم. نه بخاطر آن که نازدانه را دوست داشتم بلکه بخاطر آن که رسم همین‌گونه بود. باید موهای خویش را زیر چادری ستر می‌کردم. دلیلش را نمی‌دانستم. مادر هم دلیلش را نمی‌دانست. در محافل خوشی کسی این چادر را به سر نمی‌کرد. تنها در سوگ و اندوه می‌پوشیدند. مادر می‌گفت:

«از کلان‌ها شنیده‌ام که تا چهل روز باید سر ما پت باشه. حکم خداس، حکم پیغمبر اس. حکم کلانای دین اس.»

پسان‌ها فهمیدم که مو هم از زمره زیورات ما به حساب می‌آمد که باید در ستر نگاهش می‌کردیم. زیرا باعث تحریک مردان می‌شود. پرسیدم:

«مادر، خواهر چوچه ام خوب خواهد شد؟... باز سر پاهای خود ایستاده خواهد شد؟»

مادر که دیگر به صورتش دیده نمی‌شد با گوشه چادرش اشک‌هایش را پاک کرد:

«خدا میدانه. هرچی یاد داشتم انجام دادم. فایده نکد. دختر شل شده‌س.»



همو که خوده از بام انداخت پاهایش فلج شده...»

لبم را زیر دندان گرفتم. مزه شور گونه پی را در دهانم حس کردم. مادر افزود:

«دبه‌ریش دم و دعایش میکنه... میگه اگه خوب نشد پیش کدام مولوی کلان میبرش. دیده شوه!»

و دانه‌های اشک را که آرام آرام از گونه هایش پایین می‌آمدند سترد:

«طالع مه س! طالع مه از سنگ میپره!»

گفتمش:

«آرام باش. خدا مهربان اس!»

با بغض گفت:

«دست مه ره سگ سیاه لیسیده... راسته می‌کنم چپه میشه!»

از آن روز به بعد دیگر خواهر کوچکم را روی پا ندیدم. روی تشکی دراز می‌کشید و مادر مانند پرستاری در خدمتش بود. روز به روز ضعیفتر و لاغرتر می‌شد. مادر می‌گفتش:

«دختر بخور. یک چیزی بخور که از پای میمانی... تا چی وخت ایطور خشم میکنی. باز هم‌رای کی خشم میکنی.»

اما چوچه پاسخی نمی‌داد. بنظرم وجودش صدمه دیده بود. روح و روانش دگرگون شده بودند. دگر آن چوچه پهلوان نبود که رخت خواب ما را بغل می‌زد و کنار دیوار می‌برد. دیگر آن دختری نبود که تکرری خمیر را سر شانه می‌کرد و در میان لمبه‌های آتش و دود و مرمی نان‌بایی می‌برد. دگر آن دختری

نبود که از صبح تا شام تغاره می‌ماند و لباس‌های چرک برادرانش را قف می‌زد و می‌شست. او فلج شده بود. زمین‌گیر شده بود. دلم برایش می‌سوخت. دگر نمی‌توانست با مردی بخوابد. دگر کسی او را نمی‌گرفت. حرمان بدل می‌مرد. او دیگر نمی‌توانست وجیبه اصلیش که آوردن فرزند به دنیا بود را انجام دهد. خودش می‌گفت:

«ای کاش مه هم می‌موردم... ای کاش گردنم میشکست تا از طعنه‌های بیادرایم رهایی می‌یافتم مره بکشین. یک کپه زهر بیارین تا بیغم شوم. ای چی زنده‌گی اس که مه دارم؟!»

راست می‌گفت. من هم جای او می‌بودم همین گپ‌ها را می‌زد. همین آرزو را می‌کردم. اول همزادم را زهر می‌خوراندم، برادرانم را با کارد می‌زدم. کورک را دم دروازه خانه حلق آویز می‌کردم. چی حقی داشتند که صبح و شام تهدیدش می‌کردند، تحقیر و توهینش می‌کردند. شل و تاوان جان و درد سر می‌گفتنش.

یک روز شام، دیدم شوهر پخچک آمد. دهنش تا پشت گوش‌هایش رفته بود. چشمان کوچکش در زیر سایه مژه‌های کم بارش برق می‌زدند. شال گردن پشمی‌پی را گرد گردنش تاب داده بود. پخچک هم از عقبش بود. مانند کفتاری اهلی شده دنبالش می‌کرد. تا چشم مردکه به من افتاد با شادمانی گفت:

«یافتیم... خوارت برق اس... خوب دگه، دختر شار!»

در دلم گفتم:

«یازنه بی عقم تا هنوز این افعی را نشناخته است؟»

مادر توجهی نکرد. او هر روز که این مردکه را می‌دید پدرم را یک دو سه داو

و دشنام می داد. گفتش:

«درون بیابین که هوا سرد اس و در حوت آدم زود سینه بغل میشه... درون بیابین!»

دیدم پخچک زور می زد و می گفت:

«او مرد که کمک کو... زور مه نمیره!...»

یازنه ام سوی خانمش برگشت و در آن حال از زیر چشم سوی من نگاه کرد. نگاه هایش پر از عشق و آرزو و خود بزرگ بینی بود. گفت

«زن جان احتیاط کو نه لختی. زمین تر اس یگان جای یخک اس. احتیاط کو!»

دیدم رفت، بایسکی معیوبین را که تازه خریده بود از دست زنش گرفت و با خوشحالی و سرور آورد و پیش روی چوچه گذاشت:

«اینه دگه از جایت بخی!... برت خریدم!»

پخچک سوی من نگریست. در نگاه هایش پرنده دروغ در پرواز بود. فهمیدم که از کدام جایی به زور گرفته است و یا که در قمار برده است. مردکه را دیگر می شناختم. او ترجم و انسانیت را نمی شناخت. آدم گری برایش معنی بی نداشت. زنده گی برای او یک قمار بزرگ به حساب می رفت. همه چیز برایش قمار بود. زنش را در قمار برده بود. زیورات مرا از برکت قمار مشت و مال کرده بود. حالا می رفت که جسم کرخت چوچه را نیز تصاحب کند. رفت بایسکل معیوبین را آماده ساخت. خیلی خوشحال معلوم می شد. شاید در زنده گیش این اولین باری بود که برای کسی مهربانی می کرد. شاید با اینکارش می خواست اعتماد ما را جلب کند. رفت و چوچه

را که دیگر یک مشمت پر شده بود بغل زد و از زمین بلندش کرد و روی چوکی بایسکل نشانند و مانند یک رهنما به تدریس طرز استفاده بایسکل پرداخت:

«اینه بخیر. دگه خودت میگردی. حاجت به مادر و دیگرا نیس. اینی حلقه هاره تو میتی. خودش راه میره. اینی هم برک‌هایش اس.»

پوز کجش زیر قبضه ریش پنهان بود. با شادی شانه های خواهرکم را نوازش می‌داد. من می‌دانستم نیتش محبت و دلسوزی نبود. آتش شهوت بود. آتش تصاحب بود. شیطان فریبش می‌داد. او ازین لمس کردن‌های بدن خواهرم لذت جنسی می‌برد. او تصور می‌کرد وقتی که پخچک را در قمار برده است می‌تواند ما را هم با سود و سوغات ببرد. به این خاطر برای تصاحب هرکدام ما دم می‌شوراند و خاطر خواهی می‌کرد. تا صدای همزادم را شنید که از حویلی بلند شد، خودش را عقب کشید:

«خودت حرکت کو دگه... سخت نیس جوان هستی!... تیره‌اره تو بتی!»

همزادم پاهایش را دراپ دراپ به فرش دهلیز زد تا برف و گل‌هایش بتکند:

«کجاستین؟»

مادرم پاسخ داد:

«اینجستیم ... بیا که خنک اس . خوده گرم کو!»

و جایش را در نزدیک بخاری برای همزادم خالی کرد. همزادم شاد بنظر میرسید. نه، شاد نبود یکنوع غرور آمیخته با فریب و شیادی در صورتش منعکس بود. چمپر پلنگیش را کشید و به من داد:

«یکجایی بندش کو... سر پایان نگیرش دختر خر!... پول سیایم میفته.»

کرتیش را از میخی آویختم. کف‌های دستش را بهم می‌شقید:  
 «قبول کن ... ماه دگه دختر حاجی ره طوی میکنم . میارمش بخیر! ...»

و سوی یازنه ام نگریست:

«تو اینجه چی میکنی؟»

پخچک پیش دستی کرد:

«بر چوچه!»

خرد ترین خواهرم از بس بلند بود او را به استهزا چوچه صدا می‌زدیم . اما  
 حالا اسمی با مسمی شده بود .

پخچک بایسکل معیوبین را نشانش داد:

«مادر از غمش خلاص شد!»

همزادم سرش را تکان داد:

«خوب شد.»

و با کلمات نفرتبار همیشه گیش خطاب به چوچه افزود:

«دگام خوده از بام پرتو... دختر خرا!... از زانی طرفداری کو!»

دیدم یازنه ام یکنوع دیگر شد. نمی‌خواست به چشمان من نگاه کند

مادر گفت:

«خود خَمندک قبول داره؟»

همزادم با فیس و افاده افزود:

«خودش مهم نیس... حاجی و مادرش مهم استن. اونا قبول کدن. سرشته طوی ره باید بگیرم!»

یازنه ام ناشیانه گفت:

«پیسسه وعده کدیش؟... خوب کدی، پیسه ره سر سنگ بانی سنگه میکفانه ای خو حاجی اس!»

مادرم گفت:

«کدام طوی!... دای وخت!»

و بینی کوتاه و پیت اش را پرچین ساخت. زیر لب چیزهای گفت. من می دانستم چی می خواهد بگوید اما از ترس همزادم صدایش را نکشید. پخچک بجایش گفت:

«هنوز خاک سر قبر پدرت خشک نشده و تو عروسی می کنی مردم چی خات گفت؟»

همزادم پوزش را بلند گرفت. خیلی بد رنگ شده بود. گفت:

«حالی نگویی که خاک سر قبر نازدانیت او شکر قبر ام نداره!... اوره دکدام چقوری انداختن حالی سگها و گرگها و زاغها خورده باشندش.»

مادر با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد. رفت سر تاق نشست. همزادم افزود:

«ای غم جانه خو پدرم تلک گردنم کد...»

مادر با بغض و گلوی گرفته گفتش:

«دروغ نگو!... پشت مرده تهمت نکو... خودت چی حال داشتی. دختر حاجی می گفتی و دانت تا پشت گوشت می رفت. یادت رفته؟!»

همزادم ساکت شد. یازنه ام حيله گرانه گفت:

«ما چی خدمت کده میتانیم؟»

همزادم از زیر چشم سويش نگريست:

«میتانی کمک کنی؟»

«ها چرا نی...»

و سوی من نگريست. تنش را تکانی داد:

«خیال چی کدی خسریه جان... بگو، هر سنگی که بانی میوردارم!»

همزادم رفت دست او را گرفت و پری در کلایش زد:

«مزاریها میگن صد بای بموره یک قمارباز نی!... دل و گرده قمار بازه کسی نداره!»

دیدم پخچک خودش را پیش نمود. دهانش را جمع کرد، گویا می خواست چیزی بگوید. شاید شوهرش را متوجه اشتباهش می ساخت. اما همزادم وقتش نداد:

«دان مردارته بسته کو!... حالی توام بر ما آدم شدی!»

و رویش را جانب یازنه ام کرد:

«بریم یک سات بیرون. گپ که به زن‌ها رسید مردار میشه... بریم بریم!»  
و هردو بیرون رفتند. پخچک از عقب شوهرش صدا زد:

«او مردکه لچ نبرای که مریض میثی... غیر او هم پشت دردی داری!»

کسی به سخنان وی گوش نکرد. گفتمش:

«تو چرا خودت ره مگس هر دوغ میسازی؟»

پخچک کونکی زد و رفت در جوار مادرم روی تاق نشست و مانند همیشه به خودسازی پرداخت. من رفتم تا چوچه را کمک کنم که فنون حرکت دادن بایسکل را فرا گیرد.

\*\*\*



من از محفل عروسی خَمَنَدُک و همزادم وقتر به خانه برگشتم. باید برای پذیرایی از مهمانانی که با عروس می آمدند دسترخوانی آماده می ساختم. جای دم می کردم و کیک و کله‌های را که همزادم خریده بود در بشقاب‌ها تقسیم می نمودم. شب عروسی دختر حاجی و همزادم شبی پر خاطره و رویایی بود. همزادم پول بود که باد می کرد. هزار تا مهمان فرا خوانده شده بودند. دو دسته سازنده ساز می زد. شب خینه، لیموزین، کیک پنج منزله! من از خود می پرسیدم: همزادم این همه پول گزاف را از کجا قاپیده! تنها در شب خینه، مادرم یک سکه طلای خالص ایرانی را در کف دست دختر حاجی گذاشت تا دستش را باز نماید! عجب شبی بود! یکبار دیدم چراغ‌های رستوران بل بل کردند، سپس آهسته آهسته رو به خاموشی گذاشتند. فضا می رفت که عاشقانه و رومانتیک شود. سپس دو تا پیشخدمت با لباس‌های گارسونی ظاهر شدند که کراچی کیکی بزرگ و پنج منزله را به پیش می رانند. از هر بخش کیک فواره‌های آتش بلند بود. یک آتش بازی کامل بود. جرقه‌ها هر سو پراکنده می شدند و کودکان و آدم‌های ناشی را به حیرت فرو می بردند وقتی فواره‌های آتشین فروکش نمودند. دیدم خواهر خوانده‌های دختر حاجی کارد کیک بری را برداشتند و با آن به رقص پرداختند. تا پنج پنج هزار افغانی از داماد نگرفتند کارد را به شاه و عروس

نسپردند تا کیک شان را ببرند. مادرم پهلوی من ایستاده بود. می‌دیدم لبش را زیر دندان گرفته بود. گفתי خودش را می‌خورد:

«ای فاحشه‌ها چی میکنن؟... خُه یک صدی بگیرین و برین پشت کار تان. بچه ره پوست کدین. پیسه اس که باد میکنه!»

گفتمش:

«بتو چی؟... تو خُه ندادی. دلش بایسکلش! بگوبیش نکو، دَ دانت میزنه!»

در بیرون تاریکی بود. جرقه‌های آتشی که از کیک برمی‌خاستند در شیشه‌های بزرگ رستوران منعکس می‌شدند و این باز نمود مرا خیلی کیف می‌کرد. من اصلن روشنایی را دوست دارم. اگر چی می‌دانم که تاریکی اصل است من فرشته‌ها را دوست می‌دارم اگر چی می‌دانم که گرداننده اصلی شیطان است. صلح و آرامش را می‌پسندم اگر چی می‌دانم که موقتی و ناپیدار است. زیبایی را دوست می‌دارم اگر چی می‌دانم وقتی زیباست که در جوار زشت قرار داشته باشد.

در بیرون آسمان معلوم نمی‌شد. جای آسمان را تاریکی فرا گرفته بود. چندتا ستاره نمی‌دانم چرا چشمک می‌زدند، برای کی چشمک می‌زدند. رفتم نزدیک شیشه‌ها تا آن ستاره‌ها را از نزدیک تماشا کنم. ببینم چرا چشمک می‌زنند. بیرون باران باریده بود. سرک قیر شده هم تاریک بود، مانند ماری برای مرده دراز افتاده بود. حرکت نداشت. دیدم کسی از بازویم گرفت. رویم را دور دادم. خواهرم پخچک بود. می‌گفت:

«کر استی نمیشنوی؟»

پرسیدمش:

«چی ره؟... بیا ببین چی منظره زیباس!»

و بیرون را با انگشت نشانش می‌دادم. غضبناک گفت:

«منظره سرته بخوره!... حالی محفل ختم میشه!...»

«شوه. خوب اس زیاد دوام کدا!»

خواهرم نمی‌دانست چرا من چنین پاسخ‌هایی بی سر و ته می‌دادمش. پرسید:

«تره چی کده؟ ای چی جواب اس که میتی؟»

من خمار شده بودم. دلم می‌خواست یک شیرپیره دیگر هم بخورم. گفتم:

«چی میگی گپته بگو؟»

گفت:

«بیادر میگه برو خانه سر رشته چای ره بگیر که حالی محفل ختم میشه.»

«دَای نصف شو؟... چطور برم؟»

«تکسی میبریت. موتروان دان دروازه هتل ماطلت اس!»

پرسیدم:

«تکسی اس؛ اما اعتبار نیس. اختطافم نکنه؟!»

گفت:

«نترس. رفیق همزادت اس. همو بچیس که یگان دفعه خانی ما میایه همو

مغبولک!»

گفتم:

«خوب اس میروم.»

راننده در دهن دروازه رستوران انتظارم را داشت. قد بلند با پکول شتری رنگ و چشم و ابروی مشکی و قشنگ بود. از دیدنش خوشحال شدم. سر تکسی‌وان پایین بود. گفتم نوک بوت‌های پوز باریکش را تماشا می‌کرد چشمانش را به حکم پیغمبر خوابانده بود تا با چشم به چشم شدن با من گنهکار نشود. تا مرا دید به راه افتاد. گویا مرا قبلن دیده بود و می‌شناخت. من هم به دنبالش شدم.

این رسم ما بود. زنها از دنبال مردها. دلم شور می‌زد. نمی‌دانم چرا. شاید فصل بهار با خود شور و شوق می‌آورد. شاید آب و هوای این فصل در آدم میل جفت‌گیری را زنده می‌سازد. دلم میل جفت‌گیری کرده بود. می‌خواستم زیوراتم را به حراج بگذارم. می‌خواستم این موتروانی که پیش پیشم می‌رفت برگردد بیاید و دستم را بگیرد. لبش را بر لبم بگذارد. بگوید دوستت دارم.

صدای خش‌خشی را شنیدم که از عقبم می‌آمد. رویم را برگرداندم. مردی کوتله با ریش سبتر از عقبم می‌آمد چمبر پلنگی بتن داشت. آرام آرام می‌گفت:

«دای نصف شو. تک و تنها، بی‌محرم!»

فهمیدم. می‌خواست به زیوراتم دست یابد. دزد بود. دزد زیورات. مانند مردهای دیگر بود. تمام مردهای را که من می‌شناختم دزد بودند. دزد زیورات من. دزد زیورات زنها بیگانه. خودش را نزدیک کرد:

«چی یک مال استی!»

گفتم:

«چی گفتی؟»

گفت:

«با من نمیری؟»

و به سرعت قدم‌هایش افزود:

«کت مه برو!»

پرسیدم:

چرا؟

گفت:

«نخره ات مره کشت!... هرچه بخایی می‌تم!»

دیدم راننده تکی گفتمی گپ‌های آن مرد را شنیده بود که توقف نمود. صورتش را برگرداند. پرسید:

«چی گپ اس؟»

من به آن مرد بیچاره که هوای عشق من از خود بیخودش ساخته بود نگاه کردم. بیچاره مانند من جایی نداشت که برود و درونش را خالی کند. صورتش گرد بود و ابروان پرپشت داشت. شهوت در درونش جمع شده بود. من جرقه‌های آن را می‌دیدم. می‌خواست بگوید:

«تو، نی، اوئی، خی منی بدبخت چکار کنم کجا بروم، آخر آدمم.»

با شنیدن صدای راننده گفתי بالای آتشش یک سطل آب سرد ریختند. با دیدن تفنگچه راننده گام‌هایش را آهسته ساخت. گفתי از خیر من گذشت. پشت کله اش را خارید. با خود غرید:

«شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو در جست  
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی ارزد.»

سرش را تکان داد و فاصله گرفت. دلم به حالش سوخت. بیچاره آدم بود. میل جفت گیری داشت. این فصل بهار همه را گفתי بیدار ساخته بود. از همه چیز بوی عشق می بارید. جانوران، نباتات ما آدم‌ها همه و همه بوی عشق داشتیم مگر چیزی از دست ما پوره نبود زیرا پیغمبر ما نمی خواست. او می دانست که با این عشق‌های کوچه و بازار اساس خانواده از بین می رود. حرامی‌ها جای حلالی‌ها را می گیرند. دیگر کسی به گفت ملا و مولوی نمی کند. مگر چرا؟ فرق این حرام و حلالی در چی بود؟ هر دو به حکم خدا در بستر رحم بسته می شدند. خود شان حق انتخاب را نداشتند که حرامی بیایند و یا حلالی. باز این حرامی هم نتیجه توافق جانبین بود، نتیجه ایجاب و قبول بود. به اساس توافق و میل زن و مرد به دنیا می آمدند. خدا و فرشته‌ها شاهد می بودند. حتی همان شیطان که دشمن خداست می دید شان که چطور صدقه و قربان یکدیگر می شوند. چگونه یکدیگر را به آغوش می کشند. خدا خُه خبر داشت خدا خُه می دید شان. باز به اراده خدا این کار را می کردند. خدا مهم بود یا آدم‌های دیگر؟ یا ملا و مولوی؟ نتیجه عشقی را که خدا شاهدش بود حرامی می خواندند. چی بی احترامی بزرگ به خدا!

راننده با سر اشاره به سوار شدن کرد:

«بالا شو!... گپ می زد پوچاق‌هایشه می‌راند!»

فهمیدم. در باره آن مرد که میل هماغوشی داشت اشاره می‌کرد. من چادر نمازم را جا بجا کردم. بخاطر امنیت و حفاظت از زیوراتم در چوکی عقبی نشستم. چادرم را بالای سینه‌های خویش کشیدم. سینه‌هایم هم از زمره زیورات قیمتی بشمار می‌رفت. وقتی براه افتادیم می‌دیدم که راننده از زیر چشم مرا در آینه عقب نما می‌موترش تماشا می‌کرد. یکنوع شادی در صورتش آشکار بود حس می‌کردم که از تنها بودن با من شادمان بود. حس می‌کردم که مرا می‌خواهد. حس می‌کردم که میل هماغوشی با من دارد. اما مهذب بود میلش را آشکار کرده نمی‌توانست. گفتم از مردم هراس داشت، از همزادم هراس داشت که مبادا خبر شود و او را نمک حرام بداند. راست بگویم من هم او را نگاه می‌کردم. جوانی رشید و قد بلند بود. چشمان سیاه و کشیده داشت. ازو خوشم آمده بود. من سر سخن را باز کردم:

«عجب آدم‌های پیدا میشن... همی که زن دیدن میخاین چورش کنن. پیرانندش ایچ فکر نمیکنن که شوی داره نداره، اوره میخایه نمیخایه...»

می‌کوشیدم راننده را که خیلی خوشم آمده بود میدان بدهم تا سر حرف بیاید و خودش را راحت و از خود حس کند. بی‌تکلف و بی‌تعارف شود او گفتم ازین که من در صحبت را باز نموده بودم شگفت‌زده شده بود. رویش را سوی من دور داد. گفت:

«آزار تان که نداد؟»

گفتم:

«نی. بیچاره خدام مره خیال کی کده بود...»

«دل‌م بود دور بخورم و یک شاجور در سینیش خالی کنم. باز لاحول کدم.»

«خوب شد نزدیش. خدا میدانه چی گیا می‌شد؟»

شیطان در پوستم درآمده بود. شاید هم آن شیرپره فضا را لطیف ساخته بود. من با مردی در نصف شب دور از همزاد و مادر تنها بودم. این اولین باری بود که من با مردی چنین خلوت داشتم. دلم شور می زد. می خواستم موتر را در گوشه‌ی متوقف کند. بیاید پهلویم و با من راز و نیاز کند. گفתי

گپ دلم را شنیده بود. پرسید

«تشنه یا گشنه نشدین؟»

خنده ام گرفت:

«چرا پرسیدین؟»

گفت:

«اگه هستین مه دارم. دَ تولبکس موتر هر چیز دارم. شب ناوقت اس گشنه شده باشین!»

ای خدا. گپ دلم را شنیده بود. شیطان به زبانم گذاشت:

«تشنه هستم... مگر ناوقت میشه!»

«چی ناوقت؟... پنج دقیقه وقت ره نمیگیره.»

و موترش را در گوشه‌ی توقف داد. دلم شور زد. دیدم رفت تولبکس را باز نمود. دو بوتل نوشیدنی رنگه با خود آورد. دروازه را باز کرد:

«بگیرین.»

شیطان بجای من گفت:

«شما نمیخورین؟ شما هم خسته شده باشین.»



دیدم مکئی کرد. حتمن با خود می گفت تن به تقدیر. گفت:

«اجازه اس.»

شیطان گفت:

«بلی بفرمایین. شما هم بخورین. دیگه گیلاس ندارین؟»

سرش را شوراند:

«نی. همین یکی بود.»

گفتم:

«خیر اس به نوبت میخوریم.»

عطر تنش را حس می کردم. جوان خوش قیافه بود. پیران تنبان آبی رنگ به تن داشت. یکبار گفت:

«اوه یادم آمد یک گیلاس خالی دَ پشت چوکی داشتم. باش ببینم که اس یا نی!»

و خودش را پیش پاهایم خم کرد. دستش داخل خریطه پی در عقب سیت موتر به جستجوی گیلاس پرداخت. اما من خودم را گرفته نتوانستم. تن او تقریباً روی پاهای من قرار گرفته بود. شیطان دستم را روی شانه‌های وی گذاشت. نمی دانستم چی می کنم. چرا می کنم. راننده خودش را آرام گرفته بود. بدروغ مصروف جستجوی گیلاس در خریطه بود. وقتی گفت:

«یافتم!»

و خودش را بلند کرد دیگر در آغوش من بود. ای وای خدا با من چی کردم.

مرد بیگانه‌پی را در آغوش گرفتم. ای وای خدایا من چی کردم لبان مردی بیگانه‌پی را بوسیدم. ای وای خدایا من چی کردم گذاشتم که مرد بیگانه‌پی زیوراتم را که امانت خانواده ام بودند دست بزند. خدا می‌دید و شاهد بود که هردو به میل و رغبت خود در حالت بیداری و هوشیاری سر زمین وجود یکدیگر را گشت می‌زدیم هردوی ما بوس و کنار یکدیگر را می‌پسندیدیم. عوض ملا خدا شاهد ما بود. قلب‌های ما مانند ساعتی میخانیکی تیز تیز می‌زد. گرم و عرق کرده بودیم. ناگهان چراغ‌های موتوری از دور نمایان شد. من خودم را جمع و جور کردم؛ یخن پیراهنم را بالا کشیدم؛ مگر راننده رهاکردنی نبود مانند افسون شده‌ها به من چسپیده بود می‌گفت:

«باننش تیر همیشه ای حرامزاده دی وخت از کجا پیدا شد؟»

من خودم را کنار کشیدم:

«برو سر جلو بشی. همزادم نباشه!»

راننده گیم را با ناراحتی پذیرفت. رفت پشت جلو نشست. از عصبانیت فش می‌زد. اما من گوش شنوا نداشتم. از باکره‌گی هراسی نداشتم چون باکره نبودم، اما از حمله شدن می‌ترسیدم. نازدانه پیش چشمانم ایستاده بود. شیطان می‌گفت بگذار هرکاری که می‌خواهد بکند. چشمانش را شور و جذبه شهوت کور ساخته است، نمی‌داند چی می‌کند. تو هم از همین فرصت، از همین تاریکی و اضطرابش سؤ استفاده کن. فردا بگویش که مهر بکارتت را گرفته‌س. ترا بی‌عزت ساخته‌س و خودرا بالایش تپ کن. هم خرما، هم ثواب. هم بکارت را تیر می‌کنی هم صاحب شوهر می‌شوی اما دیدم فرصت را از دست داده بودم. نمی‌دانم چرا این فرصت طلایی را از دست دادم. راننده جوان زیبا، رشید و پر قوت بود. همان شب خیلی اشتباه کردم. او در طول راه با سماجت تلاش داشت تا در گوشه‌پی توقف کنیم.

شاید می‌خواست تصاحبم کند. عذر و زاری کرد، خودش را کوچک و حقیرساخت، اما من نی و نو کردم. اجازه ندادمش. نمی‌دانم چرا خوشم می‌آمد که مردی در برابرم زانو بزند. عجز و بیچاره‌گی نشان بدهد. از کوچک شدنش کیف می‌کردم. وقتی حاضر نشدم تقاضایش را بپذیرم گفت:

«خی بگو چی وقت باز ببینیم!»

اما من برای آن که خودم را دختر هرجایی نشان نداده باشم نپذیرفتم. اگر بلی می‌گفتم شاید فکرهای بدی راجع به من می‌کرد. خیلی تلاش کرد تا از من وعده ملاقات بگیرد، اما من خلاف میل و آرزویم نپذیرفتم. با خود می‌گفتم شاید خودش بهانه‌پی پیدا کند و دوباره بیاید. آنگاه وعده می‌گذارم. بالای خود سرخش می‌کنم، گرفتار عشق خودم می‌سازمش آنگاه مانند امشب کاری می‌کنم که نداند من دختر نبودم. کاری می‌کنم که هم خرما شود هم ثواب. بیچاره راننده به چشمانش نگاه کردم مانند قوغ آتش سرخ شده بودند. با ندبه و زاری گفت:

«من باز میایم. کجا میمانمت...»

گفتم:

«ما چی کردیم. شیطان ما ره فریب داد... توبه خدایا توبه! دست و پایم میلرزه! مه خوده می‌کشم. ای چی کاری بود که کردیم. توبه خدایا توبه!»

و به دروغ خودم را به زمین انداختم. خط بینی کشیدم:

«توبه خدایا نفهمیدم. بمورم بهتر اس!»

می‌دیدم که مانند یک بازیگر تئاتر نقش بازی می‌کنم. از تمثیل خوشم آمده بود. شیرپیره هم کمک می‌کرد تا در نقشم آزادتر بازی کنم:

«مه خوده میکشم. ای چی کاری بود که ما کدیم؟!»

دیدم راننده آمد. دستم را گرفت. از زمین بلندم کرد:

«چی میکنی؟ لباست خاک پر شد. بخیز خوب نیس. حالی میرسن!...»

گفتم:

«دستم ره ایلاکو. همو یک گناه که کدم بس اس... شیطان ماره فریب داد.

به چشم‌های مادر و بیادرایم چطور سیل کنم. شرمنده هستم!... به چشم

شوهر آینده خود چطور نگاه کنم؟!...»

دیدم راننده از دو بازویم گرفت:

«چرت زن... مه شوهر آینده ات هستم... فکرت را خراب نکو!»

وقتی این گپ‌های او را شنیدم دلم باغ باغ شد. می‌دانستم که گپ‌های

عقلش نبود. گپ‌های احساساتش بود. سر غیرت آمده بود. این گپ‌ها را

فوران شهوت و حس تصاحب جویی بر زبانش گذاشته بود. من به مشوره

شیطان دستش را آهسته فشردم:

«ای چی کاری بود که کدیم... آیا فرشته‌های که بالای شان‌های ما سوار

اند ای شو ره درج اعمالنامه ما نخات کدن؟ خدا از ما روی نخات

گشتاند؟»

راننده هم تا آن زمان دستش به جان زنی نخورده بود. مست من شده بود.

شهوت از خود بیخودش ساخته بود. غیرتش به جوش آمده بود:

«مه نمیانم شرمنده کس شوی... مادرم ره روان می‌کنم. تره خواستگاری

می‌کنم!»

گفتم:

«نمی‌دانم... مه خوده میکشم!... ای گناه و معصیت...»

راننده جدی و هیجانی شده بود:

«ای گپاه ره نزن. برو خانه و جای مای ره بری مهمانا درست کو... مه دَ همی هفته مادرم را طلبگاری روان می‌کنم... نمی‌مانم شرمنده باشی. گناه مه بود. شیطان دَ پوست مه درآمده بود... برو ری نزن!»

دلم می‌خواست دوباره بغلم کند. دوباره از سر آغاز کنیم و من با استفاده از تاریکی و اضطراب، غلبه شهوت و خوشباوری او بکارتم را بوده به حساب بیاورم. اما نشد اشتباه خودم بود. با خود گفتم ماهی را هروقت از آب بگیری تازه است. این صحنه را تکرار می‌کنم. یک راهی می‌سنجم. اگر واقعا طلبگار فرستاد آنگاه همراهش می‌روم در موقعیتی قرارش می‌دهم که دست و پایش را گم کند، پرده بکارت چی که خودش هم یادش برود. از شیرپیره‌هایم می‌خورانمش. مستش می‌کنم.

وقتی راننده می‌رفت آمد بغلم کرد. من میدان دادمش. سپس خودم را کنار کشیدم:

«توبه خدایا! توبه خدایا!»

در حالی که دلم گروپ گروپ می‌زد، شتابزده داخل حویلی شدم. همه جا تاریک بود. رفتم از آشپزخانه هریکین را گرفتم و روشن کردم. باید اول جنراتور برق را فعال می‌کردم. حویلی تاریک بود. موتور آن به سختی فعال می‌شد. کار مردانه بود اما من روشنش کردم. خودم را خیلی شاد و سر حال و پرقوت می‌یافتم. تسمه موتور باید به شدت کش می‌شد. من این کار را کردم. آن شب هر کاری از دستم پوره بود. به گفته مادر کوه را می‌گفتند

چپه می کردم. خوش بودم خوش. کسی به دامم افتاده بود. راننده تکسی به دامم افتاده بود. صورتش پیش چشمانم بود. صورت گرد، ریش کوتاه، چشمان روغنی داشت. راست و بلند بود. بوی تنش را حس می کردم. بوی تن پالوان را داشت، همان کسی که مانند فرتنه و بالا می شد. همانی که مهر بکارتم را ربود و مرا بی بکارت ساخت. همان آدمی که همزمش باعث شد خواهرم را سنگسار کند.

آبگرمی را در سطل آب گذاشتم. یک چاینک دو چاینک چای کفایت نمی کرد. پیاله ها را دوباره صافی زدم. شور خوردنی سفره را آماده ساختم. چاینک ها را هیل انداختم. وقتی فارغ بال شدم رفتم سر تاق نشستم. پشتم را طرف بیرون نمودم. نمی خواستم از دیدن تاریکی و یا واهمه پی بترسم اگر چه بیرون تاریک بود. اما دل من روشن بود. گفתי گروپ پنجصد شمه پی را در آن روشن کرده بودند. من آزاد می شدم. از قید تهدید بکارت آزاد می شدم. این مرد آدمی نبود که من فریبش داده نتوانم.

دیدم دروازه را تق تق زدند. شتابزده رفتم و بازش کردم. صدای باجه خانه بلند بود. موترها پشت در پشت ایستادند. تنها یک موتر شخصی بود که آن را گل زده بودند. متباقی همه تاکسی بودند. تاکسی های زرد رنگ از مارک های متنوع. یکی تیوتا بود، یکی والگام بود یکی هم فولکس واگون. نصف شب بود. همه خسته و کوفته از موترها پایین شدند. همزادم دختر حاجی را مانند جنتمین ها گرفته بود احتیاط می کرد تا پای عروس نلخشد و بدری نخورد. و مادر عروس با ناز و خودنگری در کنار دخترش گام بر می داشت. دستش زیر قول عروس بود. گفתי بر همه منت می گذاشت که عروس دختر اوست. پخچک هم در جوار شان بود. خدا می داند در کله پوکش چه فکرهای می گذشت شاید هم حسرت می خورد که چرا عروسی خودش چنین دبدبه و شوکت نداشته. چرا موتر او را گلپوش

نکرده بودند. دیدم در عقب شان پکول‌های کاکا حاجی و خشکه بانکه ظاهر شدند. سرهای شان پایین بود. گفתי پیش پاهای شان را می‌نگریستند، گفתי از چقری‌های حویلی آگاهی داشتند. عروس لباس سفید دمدار به تن داشت. دامن پیراهنش زمین را جاروب می‌کرد. تاج بلند و پر نگینه‌ی بر سر گذاشته بود. مگر خیلی عبوس به نظر می‌آمد. گرفته و دلگیر به نظر می‌آمد. با خود گفتم

«ای دختر را چی شده است؟ آن شادابی و مستی و الستیش کجاس؟  
خمندکی را که مه می‌شناختم اینطور سرد و بی‌حال نبود.»

رنگش پریده بود. پوست صورتش زیر آنهمه پودر وکریم‌های رنگارنگی که آرایشگر به صورتش افزوده بود، بازهم پریده رنگ معلوم می‌شد. مادرش مانند یوزپلنگی کنارش بود. همی می‌گفت:

«دخترم به‌تر و خشک دست نزده. آشپزی و خیاطی ره یاد نداره. ای ره خوش داره و ای ره خوش نداره. کسی از بینی بالا همرایش گپ نزده س...»  
و از زیر چشم سوی مادرم می‌نگریست. گویا حالیش می‌کرد که دخترش عروس بی‌کس و کوی نیست باید آبش را با او پف کرده بخورند. امباقش هم پلته پیش می‌کرد و هم در نعل می‌زد هم در میخ:

«آدم عاروس میاره همی‌طور عاروس بیاره!... نام خدا قد می‌گه مه، چشم می‌گه مه، بینی می‌گه مه، دان و زیان می‌گه مه!...»

اما مادرم پیش پایش را می‌نگریست گویا اصلن به گپ‌های آنها توجه نداشت. خودش را با خودش مصروف ساخته بود. در ذهنش با خود درگیر بود. غرق دنیای خود بود. مانند گفتاری دم سوراخش خوابیده بود. سکوتش بی‌معنی نبود. گفתי تمام گپ‌هایش را برای فردا نگهداشته بود.

می‌خواست پس از آن که دستمال سرخروی عروسش را ببیند آنگاه زبان بگشاید. او امیدوار به یک انفجار بزرگ بود. انفجار باکره‌گی!... جنگ ناموسی!

من دیگر خرد خانه بودم. پیاله‌های چای را تقسیم نمودم. همه نشستند و به خوردن پرداختند. تنها عروس و خشو چیزی به زبان نزدند. اتاق گرم شده بود. بخاری دیزی حرارت را بیشتر و بیشتر می‌ساخت. کسی گفت:

«همو سبیل مانده ره گل کنین... خانه بسیار گرم شد! بهار اس دگه فصل بخاری گذشته!»

من رفتم و درجه بخاری را پایین آوردم. کسی با مهربانی به من گفت:

«سگ خانه باشی و خرد خانه نی!»

با این که من خرد خانه نبودم اما با معیوب شدن خواهر کوچکم ناگزیر خرد خانه شدم و مقامم از سگ خانه هم پایین‌تر آمد.

همزادم مانند طفل حرف‌شنوی در جوار خَمندک نشسته بود گفתי بخشی از بدن وی شده بود. گاه‌گاهی سرش را پیش گوش عروس می‌برد و چیزی می‌گفت. اما خَمندک اعتنایی نمی‌کرد. آشکار بود ازین عروسی راضی نبود. همزادم را نمی‌خواست. شاید هنوز هم بیاد لُنده خود، چوبکی بود. بیاد قاتل پدرم به یاد لُنده سابقش. مادرم به بینیش چین انداخت و آرام آرام به من گفت:

«بچه کس بوی شده... زن حاجی خدام چی جادوی دَ حَقش کده، چی خوراندیش. بچه ره کور ساخته! پدرت می‌گفت آن که اول برد خاک نبرد، آخر برد پاک برد. خیالش می‌ایه که سر بچه مصرف کد کار تمام شد. مگر از صبا خبر نداره... چشم‌های ای دختر به آدم نیمانه!»



چشمان عسلی رنگ عروس زیر سایه مژه‌های پربراری که آرایشگر برایش نصب کرده بود دیده نمی‌شد. چشمانش غرق در دریای آبی رنگ گریم‌های آرایشگر بود، به سختی پلک می‌زد. به رسم عروس‌های با تمکین نگاه‌هایش را از گل‌های فرش بر نمی‌داشت. نگاه‌هایش را به حکم پیغمبر خوابانده بود. وقتی مهمانان چای و شیرینی را خوردن و یکه پر یکه پر رفتند مادرم رویش را جانب من کرد:

«همی سبیل مانده‌ها ره جمع کو!.. کیک و کلچه ره پس د جایش بان که صبام نفر میایه!»

مادر عروس که گویا تنگر گفته با دخترش می‌ماند. گفت:

«مادرت راست میگه. تا یک هفته مردم میان.. مبارکی! باز گپ تخت جمعی هم اس... اگرچی داماد شکر داره تازه تازه میخره!»

و جانب همزادم نگریست. همزادم با تبسمی اجباری و مصنوعی پاسخش را داد اما از زیر چشم سوی من و مادر نگریست. فهمیدم چی می‌گوید. نمی‌خواست زبان بازی کنیم. حکم آتش بس می‌داد. آنشب خَمندک مانند تندبسی نشسته بود. چیزی به زبان نزد. یک قرت آب هم ننوشید. یکبار به تشناب هم نرفت. با خود می‌گفتم عجب سخت جان هستیم. می‌شود نخورد و ننوشید، اما نمی‌شود تشناب نرفت. خَمندک مانند تمام عروسان خودش را محکم کرده بود. تا اخیر شب از کنار همزادم جدا نشد. من چهار بار تشناب رفتم اما او خودش را محکم کرده بود. شاید رسم همین بوده که عروس خوب و با وجاهت نباید تشناب برود. نازدانه ما هم همینطور کرد. می‌گفت گرده‌هایم کفید؛ اما از جایش تکان نخورد و عرف عروسان را نشکست. دلم به حال خودم سوخت. من که نمی‌توانم نگاهش کنم. شاش، شاش است می‌رود. عروس قدی پخچ داشت، کوله بود با بینی

گوشتی. وقتی می‌خندید یک رشته دندان‌های مینادار و زیبا پشت لبان باد کرده اش نمایان می‌شدند. اما زبانش! نگو! مانند پره آسیا می‌چرخید و مانند ذولفقار تیز و بران بود. از او با این که دشمن مادرم بود خوشم می‌آمد. می‌خواستم مثل او باشم. از مادر پرسیدم:

«چرا گپ نمی‌زنی؟ یک چیزی بگو!»

سرش را تکان داد:

«صبا گپ می‌زنم... ای رنگ پریده‌بی دختر بی‌دلیل نیس!... خدا میدانه آگه سرعج داشته باشه!... باش صبا نوبت مه اس.. طرف چشمای خمش نبین! دنیا ره سرش جمع نکنم نمی‌مانمش... مثل دختر خودما سنگ بارانش نکنم نمی‌مانمش!»

گفتمش:

«مادر، انصاف داشته باش. طرف مه سیل کو!... نازدانه ره یادت بیار!...  
آخر سیاست اس عاجزه اس!...»

از قولم گرفت و به سوی خویش کشید:

«برو یک پیاله چای بیار که حلقم خشک اس... تره به کار مه غرض نیس!  
برو برو!»

وقتی به راه افتادم عقبم را نگریدم. خَمَنَدُک در میان همزادم و مادر خود نشسته بود. سرش پایین بود. مادرش چیزهای در گوشش می‌گفت و او سرش را آرام آرام تکان می‌داد. به فکر رینگ بوکس افتادم. گمام می‌کردم زن حاجی ترین و خَمَنَدُک مبارز میدان بود. و حالا تفریح داشتند. مادرش چیزهای یادش می‌داد. من به فکر شب عروسی خواهرم افتادم. به یاد

دغدغه و اضطراب مادر و خودم در آن شب افتادم. به یاد اندوه و اضطراب خواهرم افتادم. گفتم البته خَمندُک هم بالای همان اجاقی نشسته است که نازدانه نشسته بود. دلم برایش سوخت با خود گفتم:

«ایمان را به گمان می‌بازم. شاید بکارتش بجایش باشد. شاید از آن حفاظت سالم کرده باشد. من چرا پیش از پیش قضاوت بد می‌کنم.»

اما دلم گواهی بد می‌داد. به نظرم می‌آمد که خَمندُک در مرکز حلقه از مردم خشمگین، در میان چقری‌پی، تا میان زیر خاک ایستاده است. صداهای الله اکبر الله اکبر از هر سو بلند است. همزادم و کاکا حاجی سنگ‌های چهار کیلویی را در دست دارند. مولانای مآآداب سنگ زدن را می‌آموزاند. کورک اشعار بزرگان را می‌خواند و خَمندُک آماج سنگ‌هاست. مگر صورتش آشکار نیست. کاکا حاجی صورت وی را با شالی پوشانده است. مردان هرکدام در جستجوی سنگ‌های مناسبیست که مولانا فورم و وزنش را بیان کرده بود. می‌دانستم که لحظاتی پس سنگ‌ها به سر و صورت خَمندُک پرتاب می‌شوند. دلم سست شد. به قاب دروازه تکیه نمودم. گپ‌های مادرم یادم می‌آمد که به من گفته بود:

«همزادت ره با خبر ساختم. چل و نیرنگ زنان هرچایی ره برایش قصه کدم. گفتمش که فکر خود ره بگیره. زیر بالش و تشک ره کنترل کنه که خون ناورده باشه. چشم ای دختر پاره س. هرکاری ازش پوره اس. باز ایطور یک مادر جادوگر ام داره. سما کو!... مگر بیادرت کُس بوی اس. باورم نماییه که بتانه دختره گیر کنه. دختر رند اس بازیش میته. ای مادرک اش که ایطور موسیچه بی آزار واری شیشته بی هدف همرایش نامده. حتمن د دستکولش چیزی اس. بهمو خاطر دستکول ره از خود دور نمیکنه!»

آنشب گذشت. هرکدام از ما خیالی داشتیم. مادر اندرم هم نرفت. گفت:

«مه میمانم... کمک شوم.»

و با سر جانب خواهر کوچکم اشاره نمود:

«دختر ریزه اونوتور اس. مادر بیچاریت کت تنها جانش کجا ره بگیره... میمانم یک دست پیشی کنم.»

مگر تا صبح خس را بالای خس نگذاشت. توبه کدیم خدایا عجب زنی بود. آمده بود تا فردا دستمال سرخروپی خَمندک را ببیند. خداناترس خودش هم دختر داشت مگر خودرا گرفته بود:

«کار نشوم خی از خود چی وقت بدرد میخوره!»

همه با یک اضطراب خوابیدیم. تا آن که صبح شد. آفتاب مانند همیشه با همان شکوه و عظمتش بلند شد. آمد و خانه ما را پر نور و حرارت ساخت. حویلی خشک و خالی ما روشن شده بود. حالا می شد دید که چقدر چتل و ناپاک بود. کسی فرصت نداشت به آن برسد. دهل چاه ترقیده بود درخت بید سرش را از دیوارهای پخچ حویلی بلند کرده بود تا در تابستان بر خانه همسایه هم سایه کند. پُندک هایش چرب و روغنی بودند. گفتی آبستن برگ بودند. گفتی بهار در خانه ما نیامده بود. تابستان آمده بود. یک تابستان خشک، گرم و دلگیر.

مادرم وقت تر از همه بیدار شده بود. پشت پنجره اتاق نشسته بود و دو چشمش به اتاق شاه و عروس بخیه بود. گفتی انتظار فاجعه پی را می کشید. رفتم کمپلی را روی شانه هایش انداختم:

«بگیر خنک است. شانه درد میثی!»

پرسید:

«مهمانا بیدار شدن؟»

گفتم:

«نی. هنوز نی. چرا پرسیدی؟»

«بر شان یک زار مرگه بان که بخورن.»

گفتم:

«چرت نزن... درست کدیم. بخیزن جای تیار اس»

ناگهان سر و صدا و گرپ گروپی در اتاق همزادم بلند شد. گفتم کسانی باهم چنگاوی می کردند. مادرم که با دلهره و اضطراب انتظار حادثه پی را می کشید، شتابزده از جایش بلند شد:

«مه بروم!... کدام گپ اس... ای دختر به سر نیس. از چشمای خمش مالوم می شد که فساتیس!»

گپش را نفهمیدم. منم از دنبالش بیرون شدم. بیرون روشنتر از اتاق ما بود. مادرم مانند ماری گرسنه در انتظار نزدیک شدن طعمه بود شانه اش را بر قاب دروازه تکیه داده بود. از کسی نامعلوم می پرسید:

«چی گپ اس؟ ای گرپ و گروپ از چیس؟»

ناگهان صدای چینی بلند شد. من به دنبال مادر سوی اتاق همزادم که صدا از آنجا آمده بود شتافتم. مادر بهت زده می گفت:

«مه میفامیدم!... دختری که چشمای خم داشت ازش ترس لازم اس!»

از سر و صدای زیاد، دیگر تمام اهل منزل بیدار شده بودند. دیدم همزادم

با موهای آشفته و حالت هار از اتاقش بیرون شد. مادرم فریاد زد:

«چی کردی کشتیش؟ دختره کشتی؟»

همزادم دیگر هم بد رنگتر شده بود. پرخانه های بینیش مانند کمانی کش شده بودند:

«نی، نه کشتمش!... تو راست می گفتی تو راست می گفتی!»

مادرم با شگفتی اطرافش را می نگرید و طعنه زنان می گفت:

«چی شد؟ مادرش چی شد بیایه و از دختر خود بپرسه که با کی خود کده بوده؟... کجاستی او سیاه مار؟»

دیدم دستان همزادم خون آلود است. تا بپرسم که چرا؟ خودش با عصبانیت گفت:

«بینیش ره بریدم... تا دیگران پند بگیرن... ای دختر کلاه حاجی ره به زمین

زد... بریدم!... بینیش ره بریدم... حقش بود بریدم!»

و توته گوشتی را نشان می داد که در دست گرفته بود:

«خیال مزاق کده بود. مره بازی می داد... اینه بوتل خونش!»

مادرم طرف اتاق دوید. مادر خَمندک هم به حویلی برآمده بود. سوی همزادم می دوید و می گفت:

«او قرانزده چی کدی؟... دختر مه چی کدی؟»

همزادم عصبانی بود. مانند گرگی می غرید. به نظرش حق داشت این کار را بکند زیرا کسی دیگر به زیوراتش که پیش خَمندک امانت بود، دستبرد زده

بود. کسی حریم وی را گشته بود و این یک گناه بود. در آن حال من خودم را بیاد آوردم. پالوان را بیاد آوردم. آن شبی که نازدانه گیر افتاده بود را بیاد آوردم. در فکرم می‌گشت که اگر من با راننده تکسی عروسی کنم و او شب زفاف بداند که من دختر نیستم با من چی خواهد کرد؟ دیدم زن حاجی خودش را دم راه همزادم انداخت:

«کجا میری او بی شرف، قرانزده، گوله ریز، کجا میری؟»

همزادم اعتنا نکرد. صرف گفت:

«میرم که حاجی ره خبر کنم. باز مردمه جمع کنم تا ای زانی ره به سزای عملش برسانیم.»

من اک و پک مانده بودم. «بسزای عملش!» یعنی دختر حاجی را مانند نازدانه ما سنگسار می‌کنند!.. ای وای خدایا. از کجا می‌دانند که زنا کرده است. شاید مانند من بالایش تجاوز کرده باشند. از کجا معلوم که ای پرده لعنتی به اثر خیز دریده شده باشد. ای وای خدایا خَمندک را هم سنگسار می‌کنند.

خواهر کوچکم دهن دروازه بر چوکی بایسکل خویش نشسته بود. گفתי خوشبختترین ما او بود زیرا هیچ وقت عروس نمی‌شد تا مورد آزمایش مردی قرار بگیرد. هیچوقت مقامش به یک موش آزمایشگاهی تزیل نمی‌یافت. دیدم زن حاجی در حالی که دست دخترش را گرفته بود از اتاق بیرون شد. صورت دخترش خون آلود بود. شگفتزده می‌دیدم که سوراخ‌های بینیش مانند تونلی سیاه می‌زد. آدمی وقتی که بینی نداشته باشد خیلی زشت معلوم می‌شود. من این زشتی را دیدم. خَمندک با گوشه چادر عروسی اش بینش را گرفته بود تا خون توقف کند. لباس سفیدش خون آلود بود. لکه‌های

سرخ رنگ مانند گل سوری در دامنش هویدا بودند. مادرم مانند دیواری در برابر شان قرار داشت. نمی گذاشت شان که بروند. می گفتم:

«بان که جزای خوده ببینه... دخترم ره خوب سنگسار کدین، حالی که نوبت دختر شماس فرار میکنین؟...»

مگر زن حاجی گوش شنوا نداشت. دست دخترش را گرفته بود و سوی دروازه حویلی می کشید:

«تیز شو!... ماچه خر تیز شو!... می گفتمت، نشنیدی!... تیز شو که حالی میرسن!»

و مادرم دست می انداخت تا از دامن خَمندک بگیرد و مانع فرار شان شود، مگر نتوانست. زن حاجی زور آورتر بود، از موهای مادرم گرفته بود، تا دهن دروازه کشان کشان بردش. وقتی از حویلی بیرون شدند دیدم که دروازه را بستند. حتمن زنجیرش را از بیرون انداخته بودند تا باز نشود. مادرم هر چه تلاش نمود دروازه باز نشد. همانجا روی سرین هایش نشست و به بدعا کردن پرداخت. صدا می زد

«فاحشه ها، کجا میرین!... ماندن والای تان نیستم!»

هنوز آفتاب بالای سر ما نرسیده بود که همزادم برگشت. چند نفر با اعصاب های خراب نیز از عقبش روان بودند. همزادم می پرسید:

«ای بمبو،... ای دبه ریش کجاس؟... خشکه بانکه کجاس؟ ای کورک کجاس؟ راست اس که تازی ره وقت شکار گو میگیره. حالی که کار استند غیب شان زده!»

وقتی دانست که هیچ کدام شان شب بر نگشته اند با عصبانیت افزود:



«حالی کی به ای مردم، مراسم سنگ زدنه یاد بته؟»

مادرم همانطور که روی پته زینه‌ها غمگینانه نشسته بود، گفت:

«پشت ای گپا نگرد. به بمبو هم دگه حاجت نیس... اونا فرار کدن. مادر و دختر فرار کدن!»

همزادام در جایش ایستاد. گفتی آب سردی برسرش ریختند که از شن وفرت افتاد. شگفتزده پرسید:

«چی گفتی؟... فرار کدن؟»

«هان فرار کدن.»

«خی شما کجا بودین؟»

«زورم نرسید. زنکه گاو واری قوت داشت. هرچی کدم زورم نرسید!»

همزادام چرتی شد. دستش سوی زرخ چهارکنجش رفت و انگشتانش به ماساژ دادن الاشه اش پرداخت:

«کجا رفته باشن؟»

مادرم با سوز دل گفت:

«چی می کنی که کجا رفته باشن... حالی دختره کشید!...»

من و خواهر کوچکم گوش می دادیم. همزادام گفت:

«چرا چی می کنم که کجا رفته باشن!.. باید پیدای شان کنم. باید سزای خوده ببینه!»

مادرم دستش را بلند کرد و خطاب به همزادم گفت:

«تو چپ! غالمغاله میشنوی؟... برو بین چی گپ اس؟»

در بیرون، پشت دروازه حویلی ما هیاهوی برپا شده بود. کسی می گفت:

«تهمت ناق اس بالای دختر تهمت بسته ان.. قصد پدر خوده میگیرن!...»

کسی هم شهادت می داد:

«راس میگی انتقام میگیرن.»

صدای حاجی را شناختم. به کسی می گفت:

«اوبچه دروازه ره بزنی که واز کنن! چرا زنها واری خوده پت کدن! واز کنن

که گپه مالوم کنیم!»

مادرم از جایش برخاست. دامن پیراهن گل گلایش پرگرد و خاک شده بود.

با پشت دستش آن را تکاند و خودش را دم راه همزادم قرار داد:

«تو نرو. مردکه پالوان اس. نفرای خوده ام آورده، تو تنهاستی. بان مه میرم.

کت سیاسی خوده نمیزن!»

و بدون آن که منتظر تصمیم همزادم شود سوی دروازه حویلی به راه افتاد.

من هم دنبالش کردم. می خواستم بدانم چی گپ می شود. من از سرنوشت

خود می ترسیدم. من آینده خودرا تماشا می کردم. حاجی از پشت دروازه

می گفت:

«تهمت زدن آسان اس. مولوی صاحبه همراهی خود آوردیم. بگویه شرعیت

چی میگه! هر چی شرعیت حکم کنه مه گردن میمانم»

مادرم رویش را سوی من کرد:

«خوب اس که مولوی ره آوردن. بان که حکم خدا ره بگویه همی مولوی دَ سنگسار کدن دخترم هم آمده بود. حکمش مالومدار اس»

صدای آدم‌های حاجی می‌آمد. عصبانی بودند. آنانی که با همزادم آمده بودند خاموش بودند. همه سوی دهن مولوی می‌دیدند. مولوی صدای غوری داشت:

«چه گفته بینی دختر را بریده ان... به کدام گناه؟»

حاجی با طمطراق پاسخ داد:

«تهمت زنا بستهن دختر مه مثل فرشته پاک اس. بان که بگوین، خاک خشک به دیوار نمی چسپه!... بگوین به غف غف سگ دریا مردار نمیشه!»

مولوی صدایش را بلندتر نمود، حاضرین را مخاطب ساخت:

«مردم، شما چپ باشین میخایم حقیقته مالوم کنم!... مه از شوی دختر می‌پرسم، جواب بته!»

سر و صدای مردم فروکش نمود. مولوی گفت:

«اگه شوی دختر دَ خانه اس و صدای مره میشنوه جواب بته!»

کسی گفت:

«خانه س. مه دیدمش که بیشترک آمد.»

مولوی با همان تون پرسید:

«زانی و زنانه ره سر به سر گیر کدین؟»

صدای خنده حاجی بلندشد:

«چی سر بسر؟ تهمت میزنن که مهر بکارت نداشته... چطور دروغ کلان! زنم همرای دخترش تنگر رفته بود. میگه دختر بکارت داشت. دستمال سرخروی دختره نگاه کده. دروغ نميگه دستمال پیشش اس.»

مادرم با دست به صورت خود نواخت:

«ای وای!... اینه دروغ!»

همزادم سوی دروازه حویلی گام برداشت:

«بان که بروم. خودم اصل گپه به مردم میگم. میگم که همرای چوبکی جور بود. همرای همو آدم زنا کده.»

مادرم گفت:

«دختر مره کی سر بسر گیر کده بود؟ اوهم د شوی عاروسی رسوا شد. بالایش تهمت کدن!... کی پشتیشه کد؟»

صدای مولوی می آمد:

«اگه سر بسر هم گیر کده باشن لازم اس شاهد موجود باشه. دین مقدس اسلام بسیار خوبی ها داره. نیمانه حق کسی زیر پای شوه. اگه کسی زنا هم کنه باید چهار شاهد آنها ره سر بسر دیده باشه. د غیر آن دعوا قابل قبول نیس.»

رفتم از بازوی مادرم گرفتم. نزدیک بود به زمین بیفتد. می گفت:

«ای مولوی خبیث چرا ای حکم ره دَ زمان کشتن دخترم نگفت. او وخت خُه خودش هم سنگ وار می‌کند. ای حکم شرعیت بر دختر مه نبود، بر دختر حاجی پیدا شد؟»

دست‌هایش را با عصبیت به‌مدیگر می‌شکید:

«مولوی آشنای شان اس... دَ دسترخوان شان شیشته... روزی که دختر ماره سنگسار میکند همی مولوی موجود بود. اوغایت دان خوده مهر و لاک کده بود حالی گپ میزنه!»

مردم هیاهو داشتند. عصبانی و خشمناک بودند. صدای مولوی بلند بود که مردم را به آرامش دعوت می‌کرد:

«آی مردم، ای مسلمانان!... شما به خانه‌هایتان بروید و آرام باشید مه مسأله را حل می‌کنم.. محاکمه شان می‌کنم. حالی که چهار شاهد وجود نداره، باید داماد تاوان پس بته!... بینی بریدن یک سیاه سر نباید بی مجازات بانه. باز آبروی حاجی صاحب هم در میان اس... حکم شرعیت در چنین حالات روشن اس... قصاص!... زن در برابر زن، پسر در برابر پسر، دختر در برابر دختر، چشم در برابر چشم!»

موهای تنم راست ایستادند. قصاص! چشم در برابر چشم. بینی در برابر بینی. یعنی که بینی یکی از ماها را حاجی در برابر بینی دخترش ببرد... ای وای ما تنها دو دختر بودیم. چوچه و من. می‌دانستم که چوچه را برای این قربانی بر نمی‌گزیدند. او خودش معیوب بود و مجازات کردنش عطش حاجی را فرو نمی‌نشاند. می‌ماندم من که گوسپند این قربانی بودم. عجب بود، بینی را همزادم بریده بود و من باید تقاصش را پس می‌دادم. حاجی باید بینی من را در برابر بینی دخترش می‌برید. دستم ناخود آگاه سوی بینیم رفت. عجب

بینی بلندی هم داشتم. دست مادرم را گرفتم. دستانش می لرزیدند. دانستم که او هم متوجه این گپ شده بود. همزادم سوی دروازه مانند مرغی کلنگی گردن می کشید و کلنگک می نمود:

«بروم حساب ای حاجیگک ره کف دستش بانم!»

و مادرم را به کناری هول داد:

«پس شوین!... بانین!»

اما مادرم مانعش می شد:

«حالی گم میشن! یکدو و میزنن میرن پشت کار خود. صبر کو!»

«ای نفرای مه چی شدن؟ تمام شان چپ هستن... از سنگ صدا میبرایه از یانی!»

همزادم این را گفت و رفت بالای زینه‌ها نشست. رنگش پریده بود. صدای مولوی می آمد که می گفت:

«صبا تمام بیادرای داماد ره حاضر می کنم و در حضور شما شرعیت ره جاری میسازم.. بینی خواهر داماد در برابر بینی دختر حاجی؟»

دیگر وحشت سراپایم را فرا گرفته بود. نمی دانستم چی کنم. بینیم را بار دیگر دست زدم. از دست دادنش دردناک آمد. دیدم خواهر کوچکم به گریه شد. مادرم نزدش رفت. آرامش می ساخت. عجب حکمی بود. بینی خواهر داماد در برابر بینی دختر حاجی!... دو قوچ می جنگند و پای میش بیچاره می شکند. به من چی؟ من در این میان چی گناهی دارم که بینیم را بخاطر جرمی که برادرم انجام داده بود بریده شود. نه اجازه نمی دهم. پیش

از آن که دوباره پیش خانه بیایند و مرا به زور بیرون کنند و بینیم را ببرند. فرار می‌کنم. هرچی بادا باد!

رفتم داخل اتاقم شدم. دیگر سر و صدایی را نمی‌شنیدم. گفתי جهان از میان رفته بود. حرکت و برکت محو شده بودند. زیبایی و زشتی خاصیت‌های شان را از دست داده بودند. خواهر و برادر، دوست و دشمن همه رنگ باخته بودند. تنها انتقام باقی بود. تنها شیطان بود که حکم میراند. تنها جهالت بود که فرمانروایی می‌کرد. از خودم بدم آمده بود. از مادر و برادرانم بدم آمده بود. همه را دشمن گمان می‌کردم. با خود می‌گفتم از خود می‌شود فرار کرد؛ اما از حقیقت نمی‌شود فرار کرد. باز که فرار کنم به کجا فرار کنم؟ دست و پایم بسته بود. زن بودم اگر از خانه بیرون می‌شدم به جرم بی‌محرمی می‌بردند و به کسی نکاح می‌کردند. عجب گیر مانده بودم. حقیقت دشمنم شده بود. می‌دانست که از وی فرار کرده نمی‌توانم. ناگهان یازنه ام یادم آمد. گفתי روزنه بی‌برایم باز شده بود. خوشحال شدم. گفتم آنجا می‌روم، پیش پخچک و شوهرش. می‌دانستم که در شور بازار زنده‌گی می‌کنند. خانه شان رفته بودم. بنظرم محل مناسبی برای اختفایم آمد. با یازنه ام دیگر ایل و غیل بودم. او همچنان بلد بود که شیرپره‌هایم را از کجا تهیه کند. وقتی بغل می‌دادمش هر کاری که می‌گفتمش برایم انجام می‌داد. مگر چوچه و مادرم چطور می‌شدند. بخاطر آنان دلواپس بودم. اگر من فرار می‌کردم بجای من بینی زن دیگری باید بریده می‌شد. و آن زن کس دیگری نمی‌توانست باشد به جز چوچه و یا مادرم. وقتی مسأله را با مادرم در میان گذاشتم او هم با فرارمان موافق بود. او هم همین فکر را کرده بود. می‌گفت:

«چاره بی‌نیس جز فرار!»

با خود می‌گفتم اگر فرار هم نکنیم بلاخره گیر می‌افتیم. کابل کوچک است،

حاجی پیدای مان می‌کند. ملخک یک روز جستی دو روز جستی آخر بدستی. ناگهان راننده تکسی، دوست همزادم، پیش چشمانم ظاهر شد همان مردی که مرا تا پیش خانه مان رسانده بود. همانی که زیوراتم را مشت و مال کرده بود. گپ‌هایش یادم آمد. وعده‌هایش یادم آمد. غیرتی و مردانه معلوم می‌شد. ای وای باز مردانه گفتم این صفت را چرا ارج می‌گذارم. مردانه‌گی یعنی چی. یعنی پدرم بودن، همزادم بودن، قوماندان و پالوان بودن! با خود گفتم به راننده احوال بدهم که بیاید و مرا با خودش ببرد. هرچی زودتر باید خبر بدهم که بیاید و مرا ازین ورطه غمناک نجات بدهد. مگر چگونه اینکار را می‌کردم، تا او را مطلع می‌ساختم، تا می‌آمد تا مرا می‌برد، حاجی و مولوی می‌رسیدند. گپ خراب می‌شد. بینیم به باد هوا می‌رفت. ناشیانه به مادرم گفتم:

«کاشکی کسی پیدا می‌شد و مره می‌گرفت!»

مادرم گفت:

«راس میگی! مام یگان دفه همی فکر ره می‌کنم. کسی پیدا می‌شد که شما ناموسش می‌شدین. کت زن مردم کاری کده‌نمیتانستن. آگه اقدامی هم می‌کدن باز سگ می‌دانست و سناچ!»

گفتم:

«شنگری بروم؟... خانه یکی از همی دوکاندرا؟»

دیدم چشمان خواهر کوچکم پر اشک شدند. گفت:

«تو بروی مه چطور می‌شم؟»

گفتم:



«کت تو کار ندارن.»

هق زد:

«اگه پای ندارم بینی خُه دارم. آنها بینی مره کار دارن، شریعت بینی مره میخایه!»

دلم برایش سوخت. پاهایش را بخاطر نازدانه از دست داده بود و حالا بینش را بخاطر من از دست می داد. راست می گفت آن فکر من خطا بود. اما در هر صورت چاره پی دیگر نداشتیم جز فرار. و پیش از آن که ظهر شود و مولوی و حاجی و زنش با گروهی از مردم با ریش ها و پکول ها به خانه ما بریزند از آنجا فرار کردیم.

\*\*\*

یازنه ام همین که چشمش به من افتاد خوشحال شد. دیدم میل مفرضی به هم آغوشی من دارد. گفت:

«خوب شد آمدید. زخم هم تنها بود.»

و از ما پذیرایی گرم نمود. پخچک هم گفت:

«خوب شد آمدید.»

اما وقتی دلیل آمدن ما را دانست ابروهایش باهم گره خوردند. دانستم ناراحت شد. دو روزی نگذشته بود که به مادرم گفت:

«مام پلان رفتن داریم. ازینجه میریم.»

شگفتزده پرسیدم:

«چرا، بخاطر ما؟»

گفت:

«نی. مردکه ره باید ازینجه بکشم. یکرور نی یک روز کشته میشه. رفیقای بد داره. غیر قمار و دزدی کاری ندارن. اگرچی تعداد رفیقایش مثل سابق

زیاد نیس بسیار کم شده مگر کم نمک هم نمک اس!»

گفتم:

«هرجا بروین اعمالش همرایش اس.»

پخچک تنها گفت:

«بینیم خدا چی میکنه!»

به نظرم عجیب می آمد. پخچک تغییر کرده بود. بهتر شده بود اما یازنه ام بدتر شده بود. عجب بود پخچک کتاب می خواند. پت پت موسیقی می شنید، عجیب تر این که مرا هم تشویق می کرد کتاب بخوانم و سوادم را بالا ببرم. می گفت:

«اروپا میرویم... باید سواد کافی داشته باشیم. باید زبان انگلیسی ره یاد بگیریم.»

و کتاب های رنگارنگ می آورد و می خواندیم. دیگر کم کم انگلیسی را هم بلند شده بودم. دیگر معنی اشعاری را که کورک می خواند می فهمیدم گاه گاهی هوس می کردم چیزی بنویسم. گاه گاهی به نظرم می آمد تا خاطرات زندگیم را بنویسم. گاهی گاهی یگان پرگراف می نوشتم و دوباره پاره اش می کردم. اما این سواد را چی می کردم. این حافظ خواندن و شهنامه خواندن را چی می کردم. دانستن تاریخ چی بدردم می خورد. علم درد من را تسکین داده نمی توانست. جایی که من زنده گی می کردم ارزشها معنی دیگری داشتند. زبان علم کارایی نداشت، باید زبان شیطان را می آموختی. باید راه و رسم شیطان را بلد می بودی ورنه زنده گی ات پوچ بود زنده گیت مانند یک کتاب سفید و بدون نوشته، بی معنی بود.

کم کمک از همه چیز فرار می‌کردم. گوشه‌گیری برایم لذت بخش‌تر می‌شد بیشتر به شیرپیره‌هایم پناه می‌بردم. به وا همه‌هایم، به کابوس‌ها و دلهره‌هایم پناه می‌بردم. بیشتر به خاطرات و رویاهایم پناه می‌بردم. لذت‌هایی را که نصیبم شده بودند در ذهن خود زنده می‌ساختم، بزرگ می‌ساختم و در پناه بزرگی آنها خودم را آسوده احساس می‌کردم. و در این میان از یازنه ام هم چشم بر نمی‌داشتیم. می‌دیدم پی فرصت بود تا تنها گیرم کند. تا مانند همیشه سینه‌هایم را بفشارد، زیوراتم را دست بزند و آب دهنش را قرت دهد. اما من دگر از خود بیگانه شده بودم. تمام ارزش‌ها برایم قیمت باخته بودند. خود باوری خود را از دست داده بودم و بی‌ارزشی شخصیت بسراغم آمده بود. با کسی سیالی نداشتم. دیگر از همزادم بدم نمی‌آمد. دبه‌ریش را موجود مایوس‌کننده می‌یافتم. مادر برایم مرده بود. خواهر کوچکم اصلن وجود خارجی نداشت. خانواده من مانند موبلمان خانه یازنه ام شده بود. مانند دراز تشک‌های اتاق نشیمنش. مانند گلدان‌های گلی و خالی و بدون گل اش. مانند قالین زیر پای ما، مانند دهل چاه، مانند درخت خشک شده و تنه‌پای که در گوشه حویلی با یأس و ناامیدی ایستاده بود تا چی وخت باد تند سقوطش می‌دهد و ریشه‌هایش از خاک بیرون می‌آیند. تا که آن روز فرا رسید. آن روز وحشتناک و غصه‌زا. گفتم قیامت برپا شده بود. عده‌پی پشت دروازه یازنه ام انجمن کرده بودند. داد و فریاد سر می‌دادند و فحش و ناسزا می‌گفتند. رفتم پشت دروازه تا ببینم که چی واقع شده است. مادر هم آنجا بود حاجی صدا می‌زد:

«او نامردا، اگه مرد هستین بیرون برآین!»

و پا به پا می‌شد:

«تا چی وقت خوده پت میکنین؟... دَ زیر زمین هم بروین پیدايتان می‌کنم.»

او بی ناموس برای!»

مادرم دستم را گرفت:

«پشت گپ شان نگرد. بان که خوده پاره پاره کنن... بچاره گفتیم که اینجه نبیاین... کت ما وتو کار ندارن، اونا ره میخاین!»

سرم را با بی باوری تکان دادم:

«پیدای شان میکنه. بشنو!... میگه از زیر زمین هم باشه پیدای شان میکنه.»

مادرم زنجیر دروازه را امتحان کرد:

«ما کم اس. وازش کده نمیتانن.»

حاجی خیلی عصبانی بود. افرادش هم خودرا عصبانی جلوه می دادند. همه شان مسلح بودند. ناگهان موتر تکسیبی پیش خانه توقف نمود. از صدای موتر برگشتم پشت دروازه. از درز دیدم که همزادم با دو برادرم از موتر پایین شدند. همزادم سینه هایش را پیش کشیده بود. مانند یک مرغ کلنگی به نظر می آمد. خشکه بانکه هم خودش را راست گرفته بود. تنها کورک در پناه آنها راه می رفت. چشم بهم زدنی جنگ در گرفت. هردو طرف دست به سلاح بردند. مادرم گفתי پاهایش سست شدند که به زمین نشست:

«گفتم شان که ایطرفا نبیاین.. خدایا تو در پناه خود نگاه شان کو!»

و رفت که دروازه را باز کند. نماندمش:

«چی می کنی مادر؟ از خدای خود می خواهن که ترا ببینن. نشنیدی که می گفتن: قصاص، بینی در برابر بینی!...»

«بان بروم. آگنی بچه‌ها کشته میشن.. نمیبینی تعدا شان زیاد اس. از ما سه نفر اس باز او دگه خرد بچه اس. زور نداره!... باز مره چی میکنن مه پیر هستم!»

ناگهان گفتی فکرش تغییر نمود. گفت:

«خی تو برو خوده تسلیم شان کو!... نمان که بچه‌ها کشته شون!... خیر اس آگه بینی نداشتی!»

اک و پک ماندم. خدایا مادرم بخاطر بچه‌هایش مرا قربانی می‌کرد. شتاب داشت:

«برونی. چرا ایستاده هستی!»

و شروع نمود که زنجیر دروازه را باز نماید. من نمی‌دانستم چی کنم. واقعن بروم.. واقعن بینی ام جان آنان را نجات می‌داد؟! مادرم در را باز نمود. از بازوی من گرفته بود. تيله ام می‌کرد و می‌گفت:

«برو!»

ناگهان صدای فیر تفگچه‌ها بلند شد. مادر مرا به حالم گذاشت. مانند دیوانه‌ها دوید، صدا می‌زد:

«بس کنین... حاجی اینه بینی مره ببر!»

رفت تا خودش را سپر پسرانش بسازد. مگر کار از کار گذشته بود. مرعی‌ها به سرعت اهداف خویش را آماج قرار داده بودند. بچه‌های پدرم یکی پشت دیگر به زمین افتادند. کاکا حاجی هم به زمین افتاد و جوی خون پیش روی حویلی ما روان شد. دو تا از آدم‌های حاجی هم نقش زمین شده بودند. این حوادث در یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد. وقتی همه رفتند و جنگ

مغلوبه پایان یافت ما ماندیم و مرده ها. مادر ماند و نعلب پسرانش. من ماندم با بینی پچقم. چوچه ماند با پاهای معیوبش.

آنروز هیچ یادم نمی‌رود. یادم نیست آسمان صاف بود یانه. آفتاب می‌تابید یانه. مگر ظهر بود. هوا گرم و تنفسانی بود. وقتی مرده‌ها را به خانه آوردیم نمی‌دانستیم با آنها چکار کنیم. جای دفن کردن نداشتیم. عجب روزی بد بود. خدا یازنه ام را خیر بدهد. همه را برد و گفت دفن شان کرده است. مگر خدا می‌داند راست می‌گفت یا دروغ. آن روزها مرده‌ها چانس زیاد برای دفن کردند نداشتند. در چقری پی انداخته می‌شدند. خوشبخت‌ترین شان کسانی بودند که با کفن دفن می‌گردیدند. زیاد سگوار نماندیم. زنده‌گی طوری بود که نمی‌شد سگوار ماند. باید دست و آستین را بر زد و نان در آورد. زنده‌گی بیرحم است توقف نمی‌کند. باید شکم‌ها را پر نمود. دیگر برادرانم زنده نبودند تا ما را نان دهند و لباس برای ما تهیه نمایند. آنچه مایه امید ما بود یازنه ام و زنش بود. به مادر گفتم:

«از بیادراندرایم کمک بخواهیم!... هرچی نباشه همه فرزندان یک پدر هستیم، همخون میباشیم!»

مادر با ناراحتی پاسخ داد:

«میگن آب تا گلون بچه زیر پای... اونا بخاطر خطر دشمنی حاجی نامراد و جانخور که خدا دوزخه نصیبش کنه از ما گذشتن. مه چند بار رفتم. به عوض کمک بالایم ریشخند زدن. توهین و تحقیر کدن»

اشک در چشمانش حلقه زد:

«راس اس که از صد خویش یک همسایه بیش. خدا همو زن همسایه ره خیر بته. حد اقل کمک کد فرار کنیم... بچه اندرا!... عوض کمک نمودن

خوش شدن که به ای روز افتادیم.. باز همی خوارت، همی یازنیت. هرچی که استن نیمیمان دست ما پیش کس دراز شوه.»

سه ماه از مرگ همزادم و برادرانش گذشته بود. کم کم به زنده گی نو عادت می کردیم. به سوگواری، تحمل کتره های پخچک، تماشای سر انگشتان مردمی که سوی ما نشانه می رفتند. به بی خبرانی که به یک دیگر می گفتند:

«همیاس!... خوارش سنگسار شده. بیبی زن بیادش ره بریده‌ن. بدبخت‌ها!»

یکروزی خزانی بود. یادم می آید درختان آهسته آهسته کل می شدند. آفتاب خوش می خورد. آدم می خواست ساعت‌ها زیر حرارتش بنشیند و کیف کند. من تاقچه‌ها را صافی می زدم که مادرم صدا زد:

«ما رفتیم!»

از پشت شیشه حویلی را نگاه کردم، مادرم با دخترانش بیرون می رفتند. سرم را تکان دادم:

«خوب اس.»

پخچک را گفتم:

«یک فال حافظ بخر!»

سرش را تکان داد. همه رفتند. من ماندم و نظافت اتاق‌ها. یکبار دیدم که دروازه حویلی باز شد و قد و اندام یازنه ام هویدا گشت. وقتی دید که تنها هستم خوشحال شد. کنج‌های دهنش پس رفتند. رشته دندان‌های زردش از میان ریشش ظاهر شدند. نیتش را از نگاه‌هایش درک نمودم. دروازه



حویلی را از عقب خویش بست. آمد پیش من. روی تاقچه نشست و پرسید:

«کجاستن؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم:

«رفتن.»

دیدم آمد پهلویم نشست. چند تا شیرپیره آورده بود. آنها را برایم داد و گفت:

«بگی بریت خریدم. می‌دانم خوش داری.»

آنها را گرفتم. در لای کاغذی پوری شده بودند. بازش کردم تا یکی را در دهان بگذارم. مانع شد:

«صبر!... یک چیزی دگه آوردیم. آرامت می‌کنه. امتحانش کو!»

دیدم جیب‌هایش را دست زد. مواد پودرگونه‌پی را بیرون آورد. گفت

«بگیر. بکش!... مرحم دردهاس!»

پرسیدمش:

«چی اس؟»

گفت:

«پرسان نکو. یک بار بکش! مزیش ره می‌فامی... شیرپیره چی اس که می‌خوری! یکدغه ای رام امتحان کو!»

و پارچه‌پی زرورقی را هموار نمود. پودر را روی آن گذاشت و با لایتری زیرش را داغ نمود. من حیران بودم که چی می‌کند. وقتی دود از روی زرورق بلند شد. سوی من پیشش نمود:

«بگیر دود ره داخل سینه کو!... مثل مه ایطور؟»

و من همان کاری را کردم که او کرد. هردو غرق دنیای دیگری شدیم. خیلی لذت بخش بود و من حس می‌کردم که راننده تکسی در کنارم نشسته بود. دستانش روی سینه‌هایم در حال گشت و گذار بودند. باری دیدم که جای راننده را شوهر پخچک گرفته بود. حس می‌کردم که یازنه ام در برابرم نشسته بود و مانند فنری خم و راست می‌شد و من لذت می‌بردم. می‌گفت:

«دیدی؟ نمی‌گفتم کیف داره. شیرپیره چی اس که میخوری. پس ازی ازی پودر بریت میارم.»

آن روز بارها تکرار شد. هر زمانی که دیگران بیرون می‌رفتند من و یازنه ام پای بساط دود می‌نشستیم. سالی نگذشته بود که گویا من زن دومی یازنه ام شده بودم. بدون نکاح و آگاهی دیگران.

مگر تنها خدا شاهد بود. شیطان و فرشته‌ها شاهد بودند. یازنه ام دیگر هر وقت میل می‌کرد من در اختیارش بودم. یکروز صبح تازه از خواب بیدار شده بودم، می‌رفتم که دست و رویم را با آب تازه کنم دیدم سرم چرخ زد. دستم را بالای چک چاه گذاشتم که نیفتم. دیدم حالت تهوع برایم دست داد. مادر که آن حالت را دید خودش را رساند. پرسید:

«چی شده‌س؟... چرا سرت دور خورد؟»

خودم را به کوچه حسن چپ زدم:

«ایچ!... همو طور سرم دور خورد.»

«چرا دل بد شدی؟»

از پرسش هایش خسته شدم:

«چقه پرسان کدی؟... آرامم بان!»

از بازویم گرفت:

«دای روزها بی حال هستی رنگت هم پریده. بگو چی گپ اس؟ چیزی ره از

مه پت نمیکنی؟»

ازش دور شدم:

«برو بابا، بانما! ایچ گپ نشده... بان که روی خوده بشویم!»

مادرم با اضطراب پرسید:

«عادت ماهانیت آمده؟» یکبار دست و پایم سست شدند. یادم آمد که

دوماه می شد عادت ماهانه ام نیامده بود. در جایم نشستم. سرم بدوران

افتاد. بدون آن که بدانم چی می کنم یازنه ام را صدا زدم:

«مردکه کجاستی!...»

مادرم شگفتزده نگاهم می کرد:

«او دختر تره چی شده؟ چرا ایقه بد زبان شدی... یازنیته چی میکنی؟»

«بگو بیایه!... دگه طاقت ندارم!»

مادر او را فرا خواند. دستم سویی ش دراز بود:

بتی! زوروقه بتی. پودره بتی، دگه طاقت ندارم!... بدون پودر نمیتانم!»  
 و سرم دور خورد و دیگر نفهمیدم. وقتی به حال آمدم دیدم روی تشکی دراز کشیده بودم. مادرم بالای سرم بود و چوجه پیش پایم روی بایسکلش نشسته بود. از خود پرسیدم:

«مرا چی شده است. نکند مریض شده باشم.»

دیدم مادرم گفت:

«آرام باش. خوده تکان نئی!»

شگفتزده بودم:

«چرا مره چی شده س؟»

مادر جانب خواهر کوچکم نگریست. رنگ هردو پریده بود. هردو یکصدا پاسخ دادند:

«هیچ گپی نیس... آرام باش!... بخیر گذشت!»

پرسیدم:

«چی بخیر گذشت. مه چرا سر ای تشک خو کدیم.؟ یازنه ام کجاس؟»

مادرم گفت:

«پرسان نکو. خوارت دستشه گرفت و بردش.. شاید ایران، شاید پاکستان. نمی دانم به ما چیزی نگفت.»

پرسیدم:

«مه چند روز خَو کدیم که ای گپ ها ره بخاطر ندارم؟»

«خو نکدی از خود بیخود شده بودی. دَ جان خود نمیفامیدی.»

دیدم چشمانش پر اشک شدند:

«حافظیته از دست داده بودی. سه ماه چیزی ره بخاطر نمی آوردی.

یازنیت می گفت تو معتاد شدی... او برت مواد میاورد.»

و با گوشه چادرش اشک هایش را پاک نمود. پرسیدم:

«حالی که او رفته مه چطور کنم؟... کی بریم مواد میاره؟»

مادرم به گریه شد:

«غم نخور، آگه بالایت فشار آمد و طاقت کده نمیتانستی مه میارم. چوچه

میاره. چرت نزن خدا مهربان اس!»

از دهانم پرید:

«نام خدا ره نگیر، آگه مهربان می بود ما به ای حال نمی افتادیم.»

جانب چوچه نگریستم. حالش بد بود. او یگانه روزی رسان خانه شده بود.

پرسیدم:

«همزادم؟ خشکه بانکه؟ دگا کجاستن؟!»

مادرم لبانش را زیر دندان گزید:

«مردن. یادت نیس؟ کشته شدن! حاجی به انتقام دخترش همه ره کشت.

او روز نحس یادت نیس؟... دان خانه آمدن، حمله کدن. جنگ شد.

بیادرایت کشته شدن!... تنها دبه‌ریش نبود. همو روزا رفته بود پاکستان. خوب بود رفته بود آگنی او هم کشته می‌شد. به مرگش رواداری ندارم. میگن د پاکستان آدم کلان شده. عین فتوا میته... نو فتوا داده که زن هاره سنت کنن. می‌ترسم د ای پس پیری مره سنت کنن. به حکم پسر خودم.»

خنده ام گرفت:

«دبه‌ریش چی کارهای میکنه... چرا زن‌ها ره سنت کنن؟»

مادرم خجالت زده گفت:

«بخاطری که تحریک نشون. شیطان بازی شان نته، میل ورغبت نداشته باشن. جلوی گناهکار شدن شان ره میگیره!»

خواهرم گفت:

«مه بروم که وقت کار اس. ناوخت میشه. پشتم میان.»

پرسیدم:

«کجا کار میکنی؟.. د ایطور یک شرایط و وضعیت چطور میتانی کار کنی؟»

مادرم به جایش پاسخ داد:

«چی کار؟ گدایی میکنه! یک نفر اس که آدم‌های ناچار مثل ما ره پیدا میکنه. روزانه صد صد روپه میته شان. کار شان گدایی کدن اس. یگان دغه اگه کدام گدایگر شان مریض شوه مره بجایش میخاین...»

دیدم لبانش را زیر دندان میجوید:

«خدا پدرت ره نبخشه کت ای کاری که کد. کت ای تربیه بی که به اولادا داد.»

و رویش را جانب خواهرم کرد:

«برو که سرت ناوخت میشه!»

معیوبیت خواهرم برای ما غنیمت بزرگ حساب می‌شد. بخاطر معیوبیتش بود که او را استخدام کرده بودند. مادرم گفت:

«گاه‌گاهی شکر می‌کشم که خوارت شل اس. آگه شل نمی‌بود نمی‌فامم نان خوردن خوده از کجا میکدیم. زن حق نداره جایی کار کنه. بیرون هم بدون محرم اجازه نداره.»

از مادر پرسیدم:

«دگراره که کشتن، بینی مره چرا نبریده ن؟»

گفت:

«پشت گپ نگرد. اونا بینی تمام ما ره بریدن. از ای بینی بریده گی کرده بدتر هم میشه؟ بچه‌های مه کشتن. تو به ای حال افتادی. ما ایطور شدیم... آگه همو جنگ نمی‌شد و حاجی گور د گور کشته نمی‌شد بینی ترا ام می‌بریدن!»

و سوی شکمم نگریست:

«تو ام به ای روز نمی‌افتادی!»

دستم سوی شکمم رفت. دردی احساس نمی‌کردم. مادرم افزود:

«نگذاشتم که او حرامی به دنیا بیایه. همه چیزم ره فروختم. حتی میخک بینی مه... مگر او ره انداختم... تو ام بخیز! سر پای شو! ما دیگه کسی نداریم که کومک ما کنه کوشش کو همه چیزه بخاطر بیاری!»

شنیدم دروازه حویلی تق تق شد. مادرم گفت:

«دختر چی شدی؟ برو که آمدن!»

دیدم خواهرم لباس کارش را بتن کرد. پیراهنی پاره پاره بود با یک چادر نماز بزرگ و مندرس. مادر گفت:

«خدا خیر شان بته. همی آدم نمی بود ما از گشنگی میمردیم. مردکه کلان شرکت داره و مثل خوارت صدها زن و کودک هموجه مصروف اس.»

و خطاب به خواهرم افزود:

«گدی و شیر چوشکش یادت نروه!»

خواستم از جایم بر خیزم. دیدم نمی توانم. دوباره به پشت افتادم. مادرم گفت:

«کمی خوب شوی ترام شامل ای کار می کنم.»

سخنان فردوسی یادم آمد:

«زن و ازدها هردو در خاک به جهان پاک ازین ناپاک به  
 زنان را ستایی سگان را ستای که یک زن به از صد زن پارسای»

سخنان دبه ریش یادم آمد که قصه می کرد:



«خداوند به موسی فرمود: هرگاه زنی پسری بزاید، آن زن تا مدت هفت روز شرعا نحس خواهد بود. همان گونه که به هنگام عادت ماهانه خود نحس است.. ای زنها طوری از شوهران خود اطاعت کنید که از خداوند اطاعت میکنید...»

سخنان نظامی یادم آمد:

«در خانه گنجشک سر مار کی دید  
اسپ و زن و شمشیر وفادار کی دید  
نشاید یافتن وفا در هیچ برزن  
وفادار اسپ و در شمشیر و در زن»

فروغ فرخزاد یادم آمد:

دخترک خنده کنان گفت که چیست  
راز این حلقه زر  
راز این حلقه که انگشت مرا  
این چنین تنگ گرفته است به بر  
سالها رفت و شبی  
زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر  
دید در نقش فروزنده او  
روزهایی که به امید وفای شوهر  
به هدر رفته هدر «

به مادرم نگاه کردم. به تن مهجور خواهرم نگاه کردم که روی بایسکلش نشسته بود و برای پیدا کردن آذوقه می‌رفت. و به خود نگاه کردم. به تن بیمارم. به لحاف مندرسی که روی تنم کشیده بودم. نمی‌دانم چرا این بیت دیدار شفیی در دهلیزهای ذهنم به صدا در آمد:

«من همینم، من همینم  
 دختر افغان زمینم، گرچه ناز و نازنینم  
 بانوی آتش نشینم، زخم ناسور زمینم  
 تا دلم گوید که تنگم، می‌زند دنیا به سنگم  
 از خود و بیگانه یکجا، هردو می‌آید به جنگم  
 سوژه سنگسار خلقم، ننگ عرفم، داغ دینم  
 من همینم، من همینم»

و چشمانم را بستم. آرزو می‌کردم این آخرین باری باشد که چشم‌هایم را گشوده‌ام. با خود می‌گفتم اگر هزار باران شود از سنگ چیزی نمی‌روید. ما سنگ شده ایم. خداوند، ما را سنگ ساخته است. پیغمبر، ما را سنگ ساخته است. و بالا نگریم. دیدم مولانای ما پدیدار شد. لباس سیاه بتن داشت. دور یخنش را گلابتون دوزی کرده بودند. ریشش درازتر از گذشته‌ها بود. کج کج راه می‌رفت گفתי چیزی را زیر بغل زده بود. ازش پرسیدم:

«چی حال داری؟»

لبخندی روی لبانش بود. پاسخ داد:

«خوب هستم. من همیشه خوب بوده‌ام. حالا هم خوب هستم.»

راست می‌گفت. سر و صورتش تازه و نورانی معلوم می‌شد. دیدم کسی هم به دنبالش راهی بود. پرسیدمش:

«این دیگر کی است؟»

به خنده گفت:

«دوست من است. شیطان نام دارد. تو او را نمیشناسی چون بار اول است که با من میبینیش!»

به چهره شیطان نگاه کردم. صورتش رنگ پریده و پر نقش و نگار بود. گفתי میلیون‌ها چهره در آن گرد آمده بودند به صورت آدم‌های رنگارنگ. سیاه، زرد، سرخ و سفید. بیشترین‌هایش سبزه بودند. با ریش‌های بلند و سفت. گفتم:

«میشناسمش!»

شیطان سویم لبخند زد. مثلی آن که نیم جهان سویم لبخند زده باشد. خرسند شدم. از مولانای ما پرسیدم:

«زیر بغلت چی است؟»

دیدم به دوستش گفتم:

«کمک کن تا نصبش کنیم!»

دوستش کمک شد. هر دو از چهار گوشه لوحه گرفتند و آن را بالای دروازه ورودی حویلی ما نصب کردند. پرسیدمش:

«چی است؟»

گفتم:

«لوحه جدید خانه ما!»

رفتم ببینم روی این لوحه چی نوشته است. خانه ما چگونه جایست. دیدم در لوحه با خطی درشت و سبز رنگ نوشته بودند:

«سنگستان، سنگستان، سنگستان، سنگستان»

تا که چشم کار می کرد «سنگستان» بود.

دلم رفت. ضعیفی سراپای وجودم را فرا گرفت. گفتم:

«نه.. اینجا دوباره سبز خواهد شد... گل خواهد کرد!»

برادرم گفت:

«فکر نکن. اگر هزار باران ببارد از این سنگها سبزه نخواهد روید!»

و دست دوستش را گرفت:

«برویم!... فرشته‌ها در انتظار هستند!»

و هردو به راه افتادند. دیدم بهشت، دوزخ، حور و غلمان، جوی‌های شیر و شراب و سایه‌های فرحت بخش نخل‌های خرما همه به دنبال شان راهی بودند. و من تک و تنها آنها را نگاه می کردم و حسرت می خوردم: ایکاش من هم شیطان می بودم! مادرم نازم داد:

«بخواب... دخترم بخواب!»

و من خوابیدم و در خواب می گفتم: ایکاش من هم شیطان می بودم!

پایان

شماری از کتاب‌های دکتر ببرک ارغند توسط انتشارات راه پرچم به شکل دیجیتال تدوین و از لینک زیرین قابل دانلود است:

۱. لبخند شیطان جلد اول:

<https://rahparcham1.org/%d8%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%84%d8%a8%d8%ae%d9%86%d8%af-%d8%b4%db%ac%d8%b7%d8%a7%d9%86-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9-%d8%a7%d8%b1%d8%ba%d9%86%d8%af-%d8%a8%d8%a7/>

۲. لبخند شیطان جلد دوم

<https://rahparcham1.org/%d8%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%84%d8%a8%d8%ae%d9%86%d8%af-%d8%b4%db%ac%d8%b7%d8%a7%d9%86-%d8%ac%d9%84%d8%af-%d8%af%d9%88%d9%85-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9/>



بیرک ارغند در وجود نوشته‌هایش انوشه و جاودان است.

اینهم از خامه او نگارش یافته است:

۱. «دشت الوان» مجموعه داستان کوتاه
۲. «دفترچه سرخ» مجموعه داستان کوتاه
۳. «مرجان» مجموعه داستان کوتاه
۴. «شراره» مجموعه داستان کوتاه
۵. «شوراب» داستان میانه یا رمان کوتاه
۶. «حق خدا، حق همسایه» داستان میانه یا رمان کوتاه
۷. «اندوه» داستان میانه یا رمان کوتاه
۸. «راه سرخ» رمان در سه کتاب
۹. «مردان مسلح» نمایشنامه
۱۰. «آدمها» نمایشنامه
۱۱. «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود» رمان
۱۲. «کفتر بازان» رمان
۱۳. «سفر پرنده گان بی‌بال»
۱۴. «لبخند شیطان» رمان در دو جلد
۱۵. «زنی از خوابگاه» رمان.